متمدن تا سر حد مرگ

- بهای گزاف پیشرفت -

کریستوفر رایان

مترجم: حسین امین اسماعیلی

چه کسی می داند در ذهن انسان نامتمدن، صمیمی و روان چه می گذرد؟ آیا او چشم به راه تمدن نشسته؟ یا از آن عبور کرده است؟

والت ویتمن

فهرست مطالب:

پیشگفتار: گونه ات را بشناس

بخش اول: روایاتی در باب سرمنشا انسان ها
فصل اول: وقتی از دوران ماقبل تاریخ صحبت می کنیم، دقیقا منظورمان چیست
فصل دوم: تمدن و ناهنجاری های آن

بخش دوم: تا ابد آخرالزمان (روایت پیشرفت دائمی در زمان حال)
فصل سوم: افسانه وحشی رام نشده (اعلان جنگ علیه صلح)
فصل چهارم: خوش بین بی منطق

بخش سوم: تصاویری در آیینه ای کهن (انسان بودن)
فصل پنجم: مغالطه "مغالطه طبیعی"
فصل ششم: آمده تا وحشی باشد
فصل هفتم: مخالفت سرسختانه
فصل هشتم: نوجوانان یاغی
فصل نهم: بزرگسالان مضطرب

بخش چهارم: مسیری از ماقبل تاریخ به سوی آینده
فصل دهم: همه چیز ختم به خیر می شود
فصل یازدهم: در غیاب امر قدسی

نتیجه گیری: آرمان شهری ضروری
تشکر و قدردانی
درباره نویسنده

پیشگفتار: گونه ات را بشناس

شاید من از نگاه شما انسانی ناسپاس به شمار بیایم. دندان های من با موادی صنعتی پر شده اند، همیشه چندتایی آبجوی خنک در یخچالم دارم و یک عالم آهنگ در جیبم است. برای جابجایی سوار ماشینی ژاپنی می شوم که به سیستم کنترل سرعت مجهز است و فرمان هیدرولیک خودکار دارد، و در داخلش ایربگ هایی تعبیه شده که در هنگام وقوع تصادف در چشم به هم زدنی باد می شوند و مرا در آغوش می کشند. عینکی آلمانی به چشم می زنم که در آفتاب تند کالیفرنیا دودی می شود و کلماتم را در لپ تاپی تایپ می کنم که از کتابی که در نهایت از این نوشته ها چاپ خواهد شد، نازک تر و سبک تر است. دوستان خوبی دارم که حضورشان در زندگی ام را مرهون پیشرفت های بشر در پزشکی هستم. و علاوه بر تمام اینها پدری دارم که هفده سال اخیر زندگی اش را مدیون مردی به نام چاک زورنر است که در سال 2002 فوت کرد و کبدش را به پدر من پیوند زدند. برای من دلایل زیادی وجود دارد که قدردان تمدن باشم.

با این حال حس من شبیه به حس نویسنده انگلیسی جی. کی. چسترتون است که در سال 1921 برای اولین بار به آمریکا سفر کرد و میزبانان اش شبی او را به دیدن میدان پر زرق و برق تایمز بردند. چسترتون برای مدتی طولانی در سکوت به مناظر اطرافش خیره شد و زمانی که یکی از همراهان نظرش را راجع به میدان تایمز پرسید، پاسخ داد: "ای کاش سواد خواندن این همه تبلیغ را نداشتم. آن وقت اینجا خیلی قشنگ تر می بود."

ما هم مثل چسترتون دائما در معرض تبلیغات هستیم و چشم مان دائما به آنها می افتد و این قطعا اتفاق مطبوعی نیست. با این حال روز به روز از قدرت پیام های تبلیغاتی خوش رنگ و لعاب اطراف مان که سعی در منحرف کردن نگاه ما از واقعیتی ترسناک - که بسیاری به آن واقفند و برخی هنوز با دیده تردید به آن می نگرند – دارند، کاسته می شود: انسان در حال نزدیک شدن به آخر خط است. ایمان به پیشرفت مداوم – همان پیش فرض و وعده دیرین تمدن - مثل یخچال های طبیعی در حال آب شدن است.

اما آنتی بیوتیک ها و هواپیماها و حقوق زنان و حقوق اقلیت ها چه؟ تمام اینها به جای خود؛ با این وجود زمانی که دقیق تر بنگریم خواهیم دید که بسیاری از مواهب تمدن چیزی جز جبران مافاتی مختصر از خساراتی که خود تمدن به ما وارد کرده است نیست، و بسیاری از این مواهب به همان اندازه که ادعای خیر رسانی به ما را دارند، ما را دچار مشکلاتی مضاعف کرده اند.

مثلا پیش از آن که انسان شروع به اهلی کردن حیوانات و نگهداری از آنها کند، بسیاری از بیماری های عفونی - که برای محافظت از آنها خودمان را واکسینه می کنیم - در زندگی اش وجود نداشت. آنفولانزا، آبله مرغان، سل، وبا، بیماری های قلبی، افسردگی، مالاریا، پوسیدگی دندان، بسیاری از سرطان ها، و تقریبا هر بیماری مزمن دیگری که به آن مبتلا می شویم، از بخش هایی از تمدن سر بر آورده اند: حیوانات اهلی، فضاهای شهری متراکم، فاضلاب های سطحی، مواد غذایی آلوده به آفت کش ها، اختلال در میکروبیوم انسان و...

تنها چند سال پس از آنکه معجزه پرواز به حقیقت پیوست و انسان به آرزوی دیرینه سفر سریع السیر به سرزمین های دور جامه عمل پوشانید، بمباران مناطق غیرنظامی توسط هواپیماهای

جنگی نیز آغاز شد. و تنها در پیشرفته ترین و دموکرات ترین جوامع، زنان و اقلیت های جنسی توانستند پذیرش و احترامی را که در بسیاری از گروه های جستجوگر برای شان در نظر گرفته می شد، دوباره تجربه کنند.

(پانویس: از آنجا که در این کتاب به کرات به این گروه ها اشاره خواهد شد، ذکر یک نکته ضروریست: من کلمات "جستجوگر" ، "جستجوگر/شکارچی" ، "وحشی" و "غیرمتمدن" را به یک معنی استفاده می کنم. هرجا اشاره ای به این کلمات شده باشد - مگر در مواردی که توضیحی تکمیلی داده شود - منظور من چیزی است که انسان شناسان آن را "جستجوگر/شکارچی آنی" می نامند، به معنی مدلی از زندگی که افراد در آن غذای شان را ذخیره نمی کنند، بلکه از آن چه می یابند تغذیه می کنند.)

گزارش های مرتبط با پیشرفت جوامع انسانی به شیوه ای مبالغه آمیز و یکسویه تنظیم می شوند و بر افرادی که به مزایای تمدن با دیده تردید می نگرند، انگ بدبینی و آرمانگرایی - و یا ترکیبی از این دو – زده می شود.

آرتور میلر باور داشت که نشانه پایان هر عصر، رنگ باختن توهمات آن عصر است. و باور به توهم پیشرفت - به عنوان بزرگ ترین توهم عصر ما - به پایان خود نزدیک شده است. سناریوهای آخرالزمانی بیش از هر زمان دیگری محتمل به نظر می رسند: کاهش صید صیادان، افزایش دی اکسید کربن موجود در جو، بخارات رادیواکتیو که از نیروگاه های هسته ای آسیب دیده وارد محیط زیست شده اند، نشت نفت در اقیانوس ها، جهش های ژنتیکی در عوامل بیماری زا که از پس پیشرفته ترین آنتی بیوتیک ها نیز بر می آیند، و مردگان متحرکی که میان ناخودآگاه جمعی ما تلوتلو می خورند. هر سال رکوردی جدید در دمای سیاره ثبت می شود، آتش جنگی جدید از خاکستر بحران های قبلی سر بر می آورد و تمام این اتفاقات در شرایطی رخ می دهد که نامزدهای فریبکار احزاب سیاسی حتی در مورد چند و چون وقایع نیز با هم اتفاق نظر ندارند، چه رسد به ارائه راه حل برای اصلاح امور. علی رغم تمام شگفتی هایی عصر حاضر، اوضاع این روزهای سیاره ما بحرانی است، و شاید بتوان ریشه این بحران ها را در همان شگفتی ها پیدا کرد.

برای بسیاری این سوال مطرح است که اگر فردی از آینده به زمانه ما می آمد، چه مسیری را برای خروج از وضعیت فعلی به ما پیشنهاد می داد؟ با این حال این سوال را می توان جور دیگری نیز پرسید: اگر کسی از دوران ما قبل تاریخ به عصر حاضر می آمد، درباره خط سیر جهان مدرن و وضع فعلی ما چه نظری می داشت؟ قطعا فرد مذکور از چیزهای زیادی شگفت زده می شد، اما پس از آن که حیرتش از موبایل، سفرهای هوایی واتومبیل های خودران فروکش کرد، درباره مفهوم و معنای زندگی ما چه نظری می داشت؟ آیا تحت تاثیر ابزارهای ما قرار می گرفت، یا درباره چیزهایی ابراز نگرانی می کرد که در گریز به آینده ای نامعلوم آنها را از دست داده ایم؟

چنین پرسش هایی آنقدرها هم بیراه نیست. مبلغان مذهبی، ماجراجویان، کاشفان سرزمین های دور و مردم شناسان همگی در برخورد با مردم بومی از عدم استقبال آنها از مواهب زندگی مدرن شگفت زده شده اند. به قول مردی از قبیله کونگ سان: "وقتی این همه درخت منوگانگو (درختی بومی نواحی جنوبی آفریقا که میوه ای خوراکی دارد. م) هست، چرا کشاورزی کنم؟‴ بنیامین فرانکلین در نامه ای به یکی از دوستانش از بی علاقگی سرخ پوستان در پیوستن به تمدن سخن به میان آورده و می نویسد: "آنها هیچ تمایلی به تغییر شیوه زندگی سنتی خود و پیوستن به شیوه زندگی ما نشان نمی دهند. حتی اگر کودکی سرخ پوست با سفیدپوستان بزرگ شود و زبان ما را یاد بگیرد و مطابق اصول و رسوم ما زندگی کند، می توان اطمینان داشت

که به محض اینکه نزد خویشانش برگردد و مدتی با آنها زندگی کند، هیچ گاه به تمدن باز نخواهد گشت. حتی کودکان سفیدپوستی که زندگی با سرخ پوستان را تجربه کرده اند (که معمولا به دلایل مختلفی توسط سرخ پوستان دزدیده شده بودند) هم شیوه زندگی آنها را به شیوه زندگی متمدنانه خودشان ترجیح می دهند. به محض آنکه این کودکان از چنگال سرخ پوستان نجات پیدا کرده و به تمدّن بازگردانده می شدند، زندگی مدرن و مصائب و گرفتاری های آن دل شان را می زد و در اولین فرصت دوباره به طبیعت می گریختند.”

چارلز داروین از نزدیک شاهد دشواری های وادار کردن بومیان نواحی مختلف به ورود به زندگی متمدنانه بوده است. زمانی که داروین سوار بر کشتی بادبانی اکتشافی از تیرا دل فوئگو (سرزمینی مابین شیلی و آرژانتین امروزی. م) می گذشت، با حیرت به زندگی مصیبت بار و چهره های ژولیده مردمانی که در هوای سرد و طوفانیِ جنوبی ترین بخش های قاره آمریکا زندگی می کردند، می نگریست. او در نامه ای به یکی از دوستانش می نویسد: "در تمام زندگی ام خاطره ای حیرت انگیزتر از اولین برخوردم با یک انسان وحشی واقعی را به خاطر ندارم. او مرد برهنه ای از قبیله فوئگی (یکی از سه قبیله بومی تیرا دل فوئگو. م) بود و موهای بلند و ژولیده اش در باد تکان می خورد و روی صورتش یک سری طرح عجیب کشیده بود. به گمانم اگر کل دنیا را می گشتم، انسانی پست تر از او پیدا نمی کردم."

کاپیتان کشتی بادبانی حامل داروین در سفرهای قبلی اش دو کودک و یک جوان فوئگیایی را به کشتی آورده بود. اسم دو کودک را سبد فوئگیایی و جمی دکمه ای گذاشته بودند و به مرد جوان شهردار یورک می گفتند. از دید ناخدا فیتزروی دزدیدن این افراد کار ناپسندی به شمار نمی آمد، چرا که "در نهایت منافعی که از معاشرت با ما و آشنایی با زبان و سنت های ما عایدشان می شود، به سختیِ دوری از خانواده و کشورشان می چربید".

فیتزروی هر سه آنها را با خود به انگلستان برد، و حدود یک سال زمان صرف آشنایی آنها با آداب و فرهنگ متعالی اروپا کرد. آن سه نفر حتی افتخار دیدار با ویلیام چهارم، شاه بریتانیا و ملکه آدلاید را پیدا کردند. نهایتا زمانی که به برتری بی چون و چرای جامعه اروپایی در برابر زندگی قوم خودشان پی بردند، همراه داروین سوار کشتی شده و به سرزمین خودشان فرستاده شدند تا پیام تمدن متعالی اروپا را به گوش مردم سرزمین شان برسانند.

اما یک سال پس از آنکه کشتی مذکور، دوباره به خلیج وولیا و نزدیک به جایی که امروزه به نام کوه داروین شناخته می شود می رسد، ردی از جمی، یورک و فوئگیا – پیدا نمی کنند. تلاش های اروپاییان در پرورش سفیران فرهنگ متعالی شان بی نتیجه می ماند. بلاخره پس از مدتی سر و کله جمی پیدا می شود و به دعوت فیترزوی و داروین برای صرف شام به کشتی می رود و به میزبانانش اطلاع می دهد که هر سه آنها دست از رفتارهای متمدنانه شان شسته اند. داروین با ناراحتی در دفتر یادداشت هایش می نویسد: "هیچ گاه چنین تغییر دردناکی را مشاهده نکرده بودم. دیدن این تغییر برایم به شدت آزاردهنده بود." البته داروین به این نکته هم اشاره می کند که جمی استفاده از چاقو و چنگال را از یاد نبرده است. زمانی که کاپیتان فیتزروی پیشنهاد بازگشت به انگلستان را با جمی در میان می گذارد، جمی پاسخ می دهد که علاقه ای به بازگشت به انگلستان ندارد و همینجا "پیش این همه گیاه و ماهی و پرنده" حالش بهتر است.

(پانویس: بیست و پنج سال بعد در اواخر سال 1859، تنها چند روز پس از چاپ کتاب "خاستگاه گونه ها به وسیله انتخاب طبیعی، یا نگهداری نژادهای مطلوب در کشاکش بقا"، جمی دکمه ای

حمله ای به کشتی مبلغان مسیحی در تیرا دل فوئگو را رهبری کرد که در آن هشت فرستاده مسیحی کشته شدند. فیتزروی هم پس از بازگرداندن داروین جوان به انگلستان علم پیش بینی هوا را بنیان گذاشت و در علم هواشناسی انقلابی به پا کرد. اما علی رغم تمام دستاوردهای علمی اش مردی دیندار باقی ماند و نظریه داروین عمیقا او را متاثّر کرد.)

کارل یونگ در نوشته هایش از قطع شدن رابطه ما با گذشته تاریخی گونه مان - که باعث غرق شدن بیشتر در وعده های واهی آینده ای روشن می شود- ابراز تاسف می کند و معتقد است فاصله ای محسوس میان ما و گذشته تکاملی مان ایجاد شده است. در دفتر خاطرات یونگ با عنوان "خاطرات، رویاها و تاملات" یونگ به وضوح از وضعیت اسفناک انسان امروزی پرده بر می دارد:

"انسان با شوری سیری ناپذیر و آمیخته با احساس کمبود، نارضایتی و بی قراری، شتابان در پی تجربیات تازه می رود. زندگی دیگر نه بر مبنای داشته های مان، بلکه بر مبنای وعده هایی در آینده شکل می گیرد و به جای زیستن در نور امروز و اکنون، آن را به آینده ای تاریک موکول می کنیم تا شاید در آن طلوعی درخور را به نظاره بنشینیم. ما از پذیرش آنکه هر چیز بهتری با هزینه ای گزاف به دست می آید، سر باز می زنیم."

اقتصاد دان شهیر انگلیسی، مینارد کینز در سال 1928 در مقاله ای با عنوان "احتمالات اقتصادی در عصر نوادگان ما" جهان را یک قرن پس از خود پیش بینی کرده بود. او تصور می کرد اوضاع چنان مساعد خواهد بود که دیگر هیچ کس دغدغه مالی نخواهد داشت و بزرگ ترین معضل انسان، چگونگی گذراندن اوقات فراغتش خواهد بود: "برای اولین بار در تاریخ پیدایش انسان، او با مشکل واقعی و ابدی خود مواجه خواهد شد: اینکه زمان فراغت خود را چگونه بگذراند و به کدام یک از تفریحات مشغول شود (که نهایتا به پیروزی علم و بهره مرکّب ختم می شود).

و ما امروز در همان زمان موعود هستیم، در حالی که یک فرد آمریکایی معمولی از همیشه درمانده تر و فرسوده تر شده و همان قدر که 50 سال پیش کار می کرد، کار می کند و اگر خوش شانس باشد، ممکن است بتواند چند هفته ای در سال مرخصی بگیرد. هرچند بر روی کاغذ ثروت جهانی نسبت به چند دهه قبل افزایش داشته، اما لااقل در اروپا و آمریکا این افزایش ثروت نصیب قشری شده که کمترین نیاز را به آن دارد، یعنی طبقه مرفّه جامعه، و سایر اقشار جامعه با فاصله ای زیاد از قافله ثروت جا مانده اند.

حتّی اوضاع برای افراد نسبتا خوش شانس نیز چندان آسان نیست. در یک تحقیق، 44% از آمریکایی هایی که در سال بین 40000 تا 100000 دلار درآمد دارند، در مواجهه با یک وضعیت اضطراری در جیب شان 400 دلار هم نداشتند. *** حتی 27% کسانی که بیش از 100000 دلار درآمد داشتند هم همین وضعیت را داشتند. علی رغم افزایش 271 درصدی تولید ناخالص ملّی در بازه زمانی 1990 تا 2014، درصد افرادی که در جامعه آمریکا روزانه کمتر از 5 دلار درآمد دارند 10% و تعداد افرادی که غذای کافی برای خوردن ندارند، حدود 9% افزایش داشته است.

این هم از جهان مفرّحی که قرار بود همین نزدیکی ها باشد. به نظرتان خیلی تند می روم؟

از دید زیست شناس تکاملی استفان جِی، پیشرفت چیزی نیست جز ایده ای زیان آور که در تار و پود فرهنگ ما نفوذ کرده، غیر قابل سنجش و غیر عملی است، و اگر در پی یافتن فهمی درست از تاریخ باشیم ضروریست برای آن جایگزین مناسبی پیدا کنیم. جَرِد دایموند با زبانی نرم تر نسبت به موافقان پیشرفت موضع می گیرد و معتقد است عباراتی همچون تمدن و ظهور آن، به

غلط حسی را القا می کنند که "تمدن خوب است، جستجوگر/شکارچیان بدبختند، و تاریخ در 13000 سال گذشته پیشرفت را به شادمانی بیشتر نوع بشر پیوند زده است" اما دایموند ضمن مخالفت با این موضوع می نویسد: "به گمان من جوامع صنعتی الزاما بهتر از قبایل جستجوگر/شکارچی نیستند، و گذار از الگوی کهن زندگی قبیله ای انسان های جستجوگر/شکارچی و روی آوردن به جوامع متکی به فلزات، الزاما به معنای پیشرفت نیست و لزوما انسان را به موجودی شادتر از قبل بدل نکرده است."

اما از سویی دیگر صدای طرفداران پیشرفت شنیده می شود؛ کسانی که باور دارند ما در مسیر تحقیق بخشیدن به تقدیر ازلی مان هستیم و آن چیزی نیست جز بدل شدن به موجود برگزیده در میان تمام موجودات سیاره، و نزدیک شدن به هدف مان که گویی همچون تابعی مجانب هیچ گاه به آن نمی رسیم. من منکر وجود پیشرفت در برخی مسائل نیستم، اما درباره نحوه قضاوت درباره آنها و اینکه چنین پیشرفت هایی چه مفهمومی دارند، دچار تردیدهای جدی هستم. مثلا ما پیشرفت را با سازگاری اشتباهی می گیریم. انطباق - و معنای بسیط تر آن، یعنی تکامل - الزاما به معنی بهتر شدن گونه ای خاص نیست، بلکه تنها به معنی انطباق بیشتر او با محیط پیرامونش است. گرچه سازگارترین ها باقی می مانند و تولید مثل می کنند، اما سازگار بودن مفهومی است که تنها در شرایط زیستی خاص معنا می دهد، قطعیت ندارد، و مفهوم مقایسه پذیری یا ارزشمندی در آن جایی ندارد. برای مثال، کرکس های نر مصری صورتشان را با فضولات شان می پوشانند تا سیستم ایمنی آسیب ناپذیرشان را به رخ کرکس های ماده بکشند. الزاما این شیوه از نشان دادن قدرت در گونه های دیگر راهکار موثری قلمداد نمی شود.

به نظر می رسد ما یا در مسیر تحقق دوباره شرایط گذشته دورمان هستیم، و یا در حال نزدیک شدن به پرتگاه انقراض. ما همچون آوارگانی دربدر در جست و جوی باغ عدن از دست رفته ای هستیم که با شروع کشاورزی آن را از کف دادیم. شاید رویاهای پریشان ما تنها بازتابی از جهانی باشد که پیش از به خواب رفتن در آن به سر می بردیم.

شاید ما در حال نزدیک شدن به تکینگی (ادغام انسان و ماشین و هوش بشری و هوش مصنوعی با یکدیگر. م) هستیم، با حل شدن تدریجی بدن های مان در نمایشگرهایی که بخش زیادی از عمرمان را به آنها زل می زنیم. شاید نوادگان ما در پروژه های مسکونی کردن سیّارات منظومه شمسی، در گنبدهای دوردستی که توسط اپل، تسلا و کیسرز پَلِس (شرکتی که مالک مجموعه ای از هتل های مجلل در لاس وگاس است. م) اداره می شوند، اسکان پیدا کنند. اگر شما هم به مانند کینز در آرزوی جهانی برابر هستید که در آن وفور نعمت و اوقات فراغت حرف اول را می زند و روزها و شب ها در کنار دوستان و خویشان سپری می شود، شاید بد نباشد نگاهی به زندگی اجدادمان بیندازید. زندگی آنها دقیقا به همین منوال می گذشت، تا آن که در حدود ده هزارسال پیش و با پیشرفت کشاورزی و شکل گیری آنچه تمدن نام گرفته، بشر شروع به دور شدن از روال تاریخی زندگی اش کرد.

وقتی در جهت اشتباه حرکت می کنید، پیشرفت آخرین چیزی است که به آن نیاز دارید. پیشرفت در زمانه ما بیش از آن که به درمان مشکلات شباهت داشته باشد، به عامل بروز مشکلات شباهت دارد. به نظر می رسد سرعت فرو رفتن انسان در تمدن که به سان گرداب در حال بلعیدن همه چیز است، رو به فزونی نهاده است. آیا ایمان کورکورانه به پیشرفت، همچون داروی مسکِنی برای فراموش کردن وضعیت ترسناک حال نیست؟

گرچه در همه تاریخ دیوانگانی پیدا می شدند که درباره خطر قریب الوقوع به پایان رسیدن جهان اخطار می دادند و بر این باور بودند که "این بار قضیه فرق می کند"، اما حقیقتا این بار قضیه فرق می کند. سرتیترهایی با عباراتی مثل "کارمان تمام است. حالا چه کنیم؟" در انتظار نقش بستن بر صفحه اول روزنامه هاست. اقلیم سیاره ما همچون محموله هایی درعرشه کشتی در حال غرق شدن از سویی به سویی دیگر در نوسان است.

بنا به گزارش کمیسارایای عالی پناهندگان سازمان ملل، شصت و پنج میلیون نفر در سال 2015 به علت جنگ ها و مناقشات منطقه ای مجبور به ترک خانه و کاشانه خود شده اند. این رقم در سال 2004 سی و هفت و نیم میلیون نفر بوده است. دسته دسته اجساد پرندگان از آسمان به زمین می افتد و روز به روز از تعداد زنبورهای سیاره ما کاسته می شود. مهاجرت پروانه ها متوقف شده، و جریان های حیاتی اقیانوس ها کند شده اند. سرعت انقراض حیوانات چنان سرعتی به خود گرفته که از زمان انقراض دایناسورها تاکنون سابقه نداشته است. جزیره ای عظیم از زباله ها –به اندازه ایالت تگزاس آمریکا- در اقیانوس هایی که در حال اسیدی شدن اند، شناور است و سفره های آب های زیرزمینی به پایین ترین سطح خود رسیده اند. کلاهک های قطبی به موازات ورود متان به اتمسفر ذوب می شوند و به چرخه نابودی سیاره سرعت می بخشند. دولت ها از سرقت شرکت های معظم بورس از طبقه متوسط چشم پوشی می کنند و شرکت های انرژی با پمپاژ سموم مایع جهت استخراج منابع نفتی و گازی، سفره های آب های زیرزمینی - که حیات همه ما وابسته به آنهاست، ولی نمی دانیم چطور از آنها محافظت کنیم - را مسموم می کنند. جای تعجب نیست که افسردگی مهم ترین عامل زمین گیر شدن در سیاره ماست و آمار آن هر روز رو به افزایش است.

هرچند اوضاع تکان دهنده و آزاردهنده شده، اما جای تعجب نیست. تمام تمدن های کهن در نهایت به قهقرای فروپاشی و اغتشاش کشیده شده اند. چرا فکر می کنیم تمدن امروز استثناست؟ با این حال یک تفاوت وجود دارد: فروپاشی رم، سومر، مایا، مصر باستان، تمدن جزایر شرقی (تمدنی در جنوب شرقی اقیانوس آرام. م) و سایر تمدن های قبلی در بخش های محدودی از جهان به وقوع پیوسته است، اما تمدن در حال انفجار امروزی تمدنی یکپارچه و جهان شمول است. و آن طور که مورخ کانادایی رونالد رایت می گوید: "هربار تاریخ خود را تکرار می کند، هزینه این تکرار بالاتر می رود."

ممکن است فکر کنید پایان جهان ارزش چندانی ندارد. شاید از نگاه شما ارزش آخرین کوارتت های بتهوون، تصاویری که زمین را از فضا نشان می دهد، و یا آشنایی با ساختار دی اِن اِی از هر چیز دیگری بالاتر باشد و ارزش هزینه ای که ما و سایر موجودات این سیاره برای چنین پیشرفت هایی پرداخت کرده ایم را داشته باشد. شاید پیشرفت های پزشکی زندگی شما یا یکی از عزیزان تان را نجات داده و همین امر شما را به طرفدار پر و پا قرص پیشرفت بدل کرده است. شاید ایمان دارید که در نهایت گروهی از انسان های خوب و باهوش مسیری پیدا خواهند کرد تا الگوهای صحیح زندگی به سرعت و در موعد مقرر به همه آدم ها تسری پیدا کند. پاسخ به این پرسش که آیا شگفتی های عصر ما به هزینه گزاف شان می ارزند یا نه را هر فرد بنا به سنجش شخصی خود خواهد داد. اما پیش از آنکه بتوانیم به این سوال حساس پاسخ دهیم، باید از پروپوگاندای ستایش پیشرفت که برای قرن ها انسان را وادار به انجام اموری مشخص کرده است، پرده برداریم تا بتوانیم تکلیف دو چیز را روشن کنیم: اول، درک درستی از تمدّن و هزینه ها و قربانیان اش داشته باشیم و دوم، راجع به آورده های شگفتی های مدرن به زندگی مان و

معنی آنها به درستی فکر کنیم. اگر همه چیز انقدر شگفت انگیز است، چرا بسیاری از ما عمیقا ناراضی هستیم؟

باور عمومی درباره تلاش دائمی انسان بدوی برای بقا متاثّر از نگاه بالا به پایینی است که برای قرن ها به تحقیر "وحشی" های غیرمتمدّن پرداخته است. اما جدا از سرسری و نژادپرستانه بودن این نوع نگاه، باید به عواقب داشتن چنین نگاهی در عصر حاضر توجّه داشت. زمانی که پای تصمیمات حسّاس پزشکی که در آن مرگ و زندگی مطرح است در میان باشد، مفروضات اشتباه درباره ظرفیت بدن می تواند عواقب ناگواری به همراه داشته باشد، همین طور ارتباطات بین فردی به دلیل انتظارات غیرواقعی افراد از یکدیگر از هم گسسته می شود، نظام های قانونی بر خلاف دلیل وجودی خود با داشتن تصوّرات غیرواقعی از طبیعت انسانی به آلام و دردهای انسان دامن می زنند، موسّسات آموزشی کنجکاوی ذاتی دانش آموزان را از بین می برند و.. تقریبا تمام وجوه زندگی (و مرگ) ما به دلیل ادراک نادرست ما از اینکه هوموساپینس (نام علمی گونه انسان. م) چگونه حیوانی ست، دستخوش تحریف شده است.

دکتر یوناس سالک کاشف واکسن فلج اطفال این موضوع را به گونه جالبی بیان کرده است: "امروزه نه تنها ضروریست تا فردیّت خود را بشناسیم، بلکه شناخت گونه حیوانی مان و همچنین درک خرد جاری در طبیعت نیز حائز اهمیت است، تا از این طریق بتوانیم انسان را درک کنیم و به او کمک کنیم تا خرد وجودی خویش را بارور کند و مسیری را در پیش گیرد که برآورنده خواسته های او باشد و برای او تجربه ای خوشایند از زندگی را به ارمغان بیاورد."

اما به راستی چه تعداد از ما چنان شناختی از گونه بشر دارد که می تواند به کمک آن درک درستی از خود داشته باشد؟ برای قرن ها اطّلاعات نادرستی درباره این که ما انسان ها چگونه موجودی بوده ایم، هستیم و می توانیم باشیم، به خورد ما داده شده است. سردرگمی ناشی از درونی سازی این اطّلاعات نادرست، تلاش های ما را در نیل به زندگی خوشایند و رضایت بخش ناکام گذاشته است. اگر دروغی را دائما در گوش کسی تکرار کنید، به مرور بدل به ندای درونی او خواهد شد: تمدّن بزرگ ترین دستاورد بشری است. نمی توان منکر پیشرفت بود. خوش شانس بوده ای که در این زمانه زندگی می کنی. تردید و یاسی که احساس می کنی تقصیر خودت است. تمامش کن. بی خیال شو. یک قرص بخور و انقدر ناله نکن.

واقعیت این است که من در مورد "وحشی های اصیل" یا "بازگشت به باغ عدن" دچار توهّم نیستم. شاید درباره اصالت سبک زندگی وحشی های دوره گرد ذکر این نکته کافی باشد که آنان در جوامعی زندگی می کردند که شکوفایی آن جوامع در گرو صداقت، سخاوت و احترام متقابل اعضای آنها بوده و برخلاف آن چه اکثر انسان های مدرن فکر می کنند، شکل گیری هیچ کدام از این ارزش ها اتّفاقی نبوده است. دلایلی محکم – که ریشه در بقای اجداد دوره گرد/شکار چی ما داشته - در شکل گیری این صفات و ارزش ها دخیل بوده و روند تکامل نیز به ترویج این صفات و ارزش ها از طریق انتخاب جنسی کمک کرده است، چرا که از دید زنان وجود صفاتی از این دست در یک مرد امری جذّاب به حساب می آمد. اما در باب رانده شدن از بهشت باید به این نکته اذعان کرد که ما آنچنان از بهشت دور شده ایم که راه بازگشتی به آن وجود ندارد. جمعیّت انسانی مدت هاست از ظرفیت متوسّط اکثر اقلیم ها برای ارضای نیازهای مدل جستجوگر/شکارچی (که چیزی حدود یک نفر به ازای 2.5 کیلومتر مربع است) عبور کرده است. به هر شکل ما دیگر چون اجداد ماقبل تاریخ مان موجوداتی وحشی به حساب نمی آییم. عمده دانش و توانایی های فیزیکی مورد نیاز برای زندگی زیر آسمان پرستاره از وجود ما رخت بسته است. اگر اجداد ما چیزی شبیه گرگ ها باشند، ما شبیه به سگ های کوچک خانگی هستیم.

سال ها پیش به صورت اتّفاقی گذرم به جایی افتاد که می توان لقب غمگین ترین باغ وحش دنیا را به آن اطلاق کرد: جایی در بوکیتینگی، واقع در سوماترای اندونزی. در آن باغ وحش دلگیر و در تعدادی قفس سیمانی، چند اورانگوتان بخت برگشته زندانی شده بودند. هیچ گاه نگاه مغموم آنها از خاطرم نمی رود، گویی از پشت میله های پوسیده قفس با نگاه شان التماس می کردند که کسی آنها را نجات دهد، لمس شان کند و یا لااقل با ضربه ای خلاص شان کند... آنها به هر چیزی جز ادامه آن وضع راضی بودند. بعد از آن که از نزدیک رنجی که حیوانات داخل باغ وحش می کشند را لمس کردم، دچار حالتی شدم که به آن "باغ وحش هراسی" می گویند و همین موضوع باعث شد تا برای سالیان متمادی هیچ گاه به باغ وحش دیگری نزدیک نشوم. اما چند سال بعد، دوستی با اصرار از من خواست به دیدن بونوبوهای باغ وحش سن دیگو بروم. اطلاق نام "باغ وحش" به این دو مکان ناشی از قصور زبان در انتقال مفاهیم است. حتّی اگر کسی نسبت به اسارت حیوانات در باغ وحش ها موضع داشته باشد، باز هم نمی تواند منکر تلاش های باغ وحش سن دیگو شود که ** برای حیوانات محیطی را فراهم آورده بود که شباهت زیادی به محیط واقعی زیست آن حیوانات داشت. به طور حتم کسانی که محوّطه های باغ وحش سن دیگو را طراحی کرده بودند، برای مدّتی طولانی اقلیم و رفتارهای هرگونه خاص را مطالعه کرده بودند. هر بخش از باغ وحش بر مبنای اقلیم زیستی گونه ساکن در آن طرّاحی شده بود تا فضای نگهداری آنها تا حد امکان شبیه به محیط زیست خودشان باشد.

توافق درباره وجه تمایز انسان با سایر حیوانات چندان آسان نیست. می توان لیستی بلند بالا از پیشنهاداتی که هریک به دلیلی رد شده اند، ارائه کرد: استفاده از ابزار، کشت و پرورش سایر گونه ها جهت مصارف غذایی، رفتار جنسی با هدفی غیر از تولید مثل، ارتباطی چشمی در هنگام هم آغوشی، ارضاء گونه ماده در رابطه جنسی، دعوای دسته جمعی و سازمان یافته، و انتقال دانش از نسلی به نسل دیگر. از دید من، وجه تمایز انسان و گونه های دیگر در این نکته نهفته است که ما تنها گونه ای از حیات هستیم که باغ وحش مان را خودمان طرّاحی کرده ایم. ما به طور مداوم جهان پیرامون خود و جهان نسل های بعدی را دستکاری می کنیم. امّا اگر در پی آن هستیم که جهان ساختگی ما بیشتر شبیه باغ وحش سن دیگو باشد (و نه قبرهای مجسم باغ وحش بوکیتینگی)، لازم است راجع به گذشته انسان - پیش از آنکه اسیر قفس های امروزی اش شده باشد - درک درستی داشته باشیم. لازم است بدانیم انسان پیش از تمدّن چگونه موجودی بوده است.

بخش اوّل

روایاتی در باب سرمنشاء انسان ها

ما چنان در ورطه پیشرفت گرفتار شده ایم که لحظه به لحظه با دور شدن از ریشه های وجودی مان با شدتی بیشتر از قبل به سوی آینده مکیده می شویم.

- کارل یونگ

اجداد ما پیش از شکل گیری تمدّن ها و پیش از آنکه با خاک سرخ روی دیوارغارها نقاشی کنند و بتوانند آتش را کنترل کنند، شیفته داستان ها بودند. اوّلین اختراع انسان همچنان قوی ترین اختراع اوست: آن که که داستان می سراید، جهان را می آفریند.

با این حال برای من بخش مهمّی از داستان درست جا نیفتاده بود. هر وقت یک نفر راجع به بی رحمی و ظلم حرف می زد و با افسوس از جهان با عنوان "دنیای سگی" یاد می کرد، سری تکان می دادم و پیش خود فکر می کردم که "اتفاقا دنیای سگی باید بسیار جذاب باشد" (اشاره به آهنگ معروف اسنوپ داگ و زندگی مملو از عیش و نوش او. م) بعد از کلی خندیدن به این داستان و استفاده از این عبارت در نوشته هایم، یکی از معلمان ام برایم توضیح داد که: "منظور از دنیای سگی دنیایی ست که سگ، سگ را می خورد."

ما در مورد سرگذشت مان داستان هایی سر هم می کنیم، اما در واقع این داستان ها هستند که سرگذشت ما را تعیین می کنند. روایت ها تبدیل به گفتمان غالب می شوند، و روایاتی که در باب سرمنشاء انسان وجود دارند، به همان اندازه که بخش هایی از ماجرا را برای مان روشن می کنند، وجوهی دارند که دست و پای مان را می بندد و پیش گویی های شان را بر ما تحمیل می کنند. مسیری که از آن آمده ایم، تعیین کننده مسیری خواهد بود که از این به بعد پیش خواهیم گرفت. اگر داستان شما حول محور قربانی بودن شکل گرفته، احتمالا در زندگی نیز نقش قربانی را به عهده خواهید گرفت. اگر روایت شما روایتی است که در آن گونه شما اشرف مخلوقات زمین است، احتمالا دلایل بسیاری برای این برتری پیدا خواهید کرد. می توانید برای آن که درکی روشن از چشم انداز یک رابطه داشته باشید، از یک زوج بپرسید چطور با هم آشنا شدند. آیا داستان شان حاکی از مهربانی، احترام متقابل و لحظات شاد است یا بر عکس، داستان افرادی ست که دائما در بازی قدرت به سر می برند. نمی توان از روایت دوم انتظار پایانی خوش را داشت.

روایتی که از انسان و خطّ سیر او در طول تاریخ برای ما تعریف کرده اند، چیزی شبیه به این روایت است:

ما نوادگان انسان های ماقبل تاریخی هستیم که زندگی شان صحنه نبرد دائمی با گرسنگی، بیماری، حیوانات خونخوار و انسان های دیگر بود. تنها قوی ترین، باهوش ترین، حسابگر ترین و بی رحم ترین انسان ها توانستند ژن های شان را به نسل های بعد انتقال دهند و حتی آنان نیز بیش از سی و پنج سال عمر نمی کردند. تا این که در حدود ده هزار سال پیش نابغه ای بی نام و نشان کشاورزی را اختراع کرد و موجباب آزادی انسان از استیصال حیوانی اش را فراهم آورد و از آن پس انسان زندگی خود را در رفاه، راحتی، فراوانی و ادراکات متعالی گذراند. اگر از حوادث گاه و بیگاهی که گریبانگیر انسان می شد چشم پوشی کنیم، وضع آدمی پس از آغاز کشاورزی روز به روز بهتر شده است.

در سال 1651 توماس هابز زندگی انسان پیش از ظهور دولت را "در انزوا، فقیرانه، نامطبوع، خشن و کوتاه" توصیف کرد. سه قرن و نیم بعد همچنان این عبارات در زمره معروف ترین عبارات زبان انگلیسی به شمار می آیند، و کماکان چنین دیدگاه هایی درباره انسان ما قبل تمدّن به عنوان روایت اصلی جهان متمدّن از انسان به شمار می آید. "روایت پیشرفت مداوم" ادعای برتری تمدّن را داشته و آن را به عنوان اصلی بدیهی پذیرفته است. همان طور که ایمان به پیشرفت در واقع به معنی بهتر بودن امروز از دیروز است، مفهموم پیشرفت خود مفهومی است مبتنی بر باور عمیق یک فرد نسبت به حقّانیت آن، و از همین رو سنجش اعتبار آن بدون ایجاد

غیظ در طرفدارانش امری ناشدنی است. اما چنین روایتی از پیشرفت مداوم به همان اندازه که آب، هوا و خاک را مسموم می کند، ذهن، بدن و روابط ما را نیز آلوده می کند. چنین روایتی توجیه کننده قرن ها استثمار و بردگی استعمارگران است و باعث ایجاد بی اعتمادی عمیق در رابطه ما با خود و دیگران و همچنین شرم و تنفر از بدن های حیوانی مان می شود و در عین حال عامل احساس بیگانگی و ترسِ بی دلیل ما نسبت به طبیعتی می شود که گویی در کمین نشسته است تا ما را مورد آزار قرار دهد. این دیدگاه اصرار دارد که ما می بایست قدردان روند پیشرفت باشیم، چرا که دوره کنونی بهترین دوره در تمامی اعصار زندگی انسان است.

چنین تعبیری به وضوح مسئولیت هر گونه احساس نارضایتی و نا امیدی را به گردن خودتان می اندازد و مصّرانه بر این نکته پافشاری می کند که تمدّن درباره این مشکلات هیچ تقصیری ندارد. یا به اندازه کافی کار نمی کنید، یا محصولات مناسب را مصرف نمی کنید، یا مکمّل های درستی نمی خورید، یا برنامه ورزشی تان اشتباه است، یا ماشین مناسب تان را پیدا نکرده اید و یا به اندازه کافی آب نمی نوشید.

مقاله ای تازه در مجله ساینتیفیک امریکن نمونه مرسومی از پندارهای نئو-هابزی را مطرح کرده و هشدار می دهد: "اجداد ما با طبیعت احساس یگانگی نمی کردند. طبیعت قصد جان آنها را می کرد و آنان را گشنگی می داد." به عبارتی طبیعت از انسان نفرت داشت. کتابی دیگر با عنوان *بهشتی برای واقع گرایان* که در سال 2014 منتشر شده، با این عبارات شروع می شود: "بیایید با درسی کوچک از تاریخ بحث خود را آغاز کنیم: در گذشته همه چیز سخت تر بوده است. بیش از 99% آدم ها در 99% تاریخ فقیر، گرسنه، پلشت، هراسان، نادان، مریض و زشت بوده اند." زشت؟ واقعا؟ مقاله ای دیگر در مجله بیزنس اینسایدر این گونه شروع می شود: "بشر همواره با اختراعات پی در پی خود کیفیت جهانی زندگی را ارتقا بخشیده... پیشرفت های تکنولوژیک کارگران را قادر ساخته تا با انجام کار مضاعف، بهره وری را به بالاترین سطح خود برسانند. پیامد چنین امری تولید بیشتر و افزایش نرخ رشد اقتصادی خواهد بود." چنین مثال هایی بی شمارند، و همه حکایت از یک چیز دارند: همه چیز سابقا بدتر بوده و به لطف تمدّن، اوضاع برای گونه ما در مسیر بهتر شدن است و این روند، روندی ابدی است.

توجّه داشته باشید که کلمات معنادار هابز به شکلی توامان به شرایط پیرامون زندگی بشری پیش از شکل گیری دولت و همین طور خصائص درونی مردمان اولیه به دیده تحقیرمی نگرد. طبق این روایت از زندگی انسان، اجداد ما در وضعیت اسفباری می زیستند و در استیصالی دائمی بودند. باور به گرایش ذاتی انسان به پلیدی، خشونت و سوء ظن - جز در مواقعی که تمدّن و نهادهای اقتدارگرای آن جلوی چنین اموری را می گرفتند - به طرزی باورنکردنی به ایده گناه نخستین (آموزه ای مسیحی که انسان را وامدار طبیعتی آلوده و متمایل به گناه می داند. م) شباهت دارد، با این تفاوت که در عصر حاضر خداوند جای خود را به علم داده است. همانند ایده گناه نخستین، تمام انسان ها با قصوری ذاتی متولد می شوند که باعث می شود باری از گناه، انزجار از خویشتن و سوء ظن را دائما بر دوش خود حس کنند. این خزعبلات همچون ویروسی خود را تکثیر کرده و حقّانیت خود را به اثبات می رسانند: و ما نیز تحت القائاتی که درباره ماهیت حقیقی گونه مان به ما یاد داده اند، شروع به رفتارهای زننده می کنیم. برای رهایی از باورها و رفتارهایی که به تضاد میان جهان درونی و بیرونی مان دامن می زند، ضروریست نگاهی دوباره به روایت پیشرفت مداوم بیندازیم که در آن با اغراق فراوان به محاسن تمدّن پرداخته شده و در عین حال بسیاری از هزینه های آن را نادیده می گیرد و کوچک ترین تردید در این روایت را به مثابه توهین تلقی می کند.

در بخش اوّل این کتاب به بررسی دست اول اطلاعات مربوط به چگونگی زندگی اجدادمان خواهیم پرداخت.

فصل اوّل

وقتی از دوران ماقبل تاریخ صحبت می کنیم، دقیقا منظورمان چیست

گرچه من و شما هیچ گاه با هم ملاقات نکرده ایم، اما همدیگر را به خوبی می شناسیم. به خوبی آگاهیم که چه چیزی دیگری را خوشحال یا ناراحت می کند، چه چیزهایی به سلامت یا بیمار شدن طرف مقابل ختم می شود، و چه رفتاری تهاجمی یا حمایتی است. علاوه بر اینها، ما درباره مسائلی که به آن اشراف کامل نداریم نیز چیزهایی می دانیم: چه غذاهایی دهان مان را آب می اندازد، کدام رویاپردازی های جنسی برای ما تحریک کننده است، چه صداها و نغمه هایی ما را آرام می کنند و کدام صداها و نغمه ها ما را به رقصیدن وا می دارد، چه جور ورزشی و به چه اندازه برای متناسب بودن مان لازم است، دلیل نا امیدی مان از سیاست و امور معنوی چیست و این که حدودا چقدر عمر خواهیم کرد. " بگو کجایی هستی تا بگویم چه کاره ای." راستش من اهل آفریقا هستم، لااقل صدها هزار سال اهل آنجا بوده ام. شما هم همین طور.

منطقی است اگر جانب احتیاط را در باره هرگونه اظهارنظر قطعی در مورد دوران ماقبل تاریخ نگاه داریم. با این حال چندین دریچه قابل اعتماد جهت بررسی زندگی اجداد ما وجود دارد. اول، برخوردها و تحقیقات مردم شناسی که روی جوامع جستجوگر/شکارچی صورت گرفته که تعدادی خصوصیت جهان شمول را در این جوامع مشاهده و ثبت کرده اند. از آنجا که مردمان جستجوگر/شکارچی در اقلیم های مختلف رفتاری کاملا مشابه از خود نشان می دهند، بیشتر نظریه پردازان بر این باورند که وجود این قبیل شباهت های رفتاری دلیلی ساختاری داشته و متاثّر از تعامل مردمان این جوامع با محیط پیرامون شان است. تا هر جا که علم بشر امکان مشاهده، سنجش و تحلیل آثار به جا مانده از این جوامع را داشته، این خصائص در جوامع جستجوگر/شکارچی مشاهده شده اند.

برخی چنین تحلیلی را توهین به جوامع جستجوگر/شکارچی می دانند و معتقدند این قبیل تحلیل ها، این گروه ها را به "مردمان عصر پارینه سنگی" تقلیل می دهد و این واقعیت را نادیده می‌گیرد که تمامی افراد زنده (من جمله جستجوگر/شکارچیان معاصر) امروزی به اندازه من و شما در فرآیند تکامل ساخته و پرداخته شده اند. با این حال چنین تحلیلی مانع از آن نمی شود که با مطالعه جستجوگران امروزی، درکی بهتر نسبت به اجداد جستجوگر/شکارچی مان - که با شیوه هایی مشابه جستجوگران امروزی با محیط شان در تعامل بودند - پیدا کنیم. این استدلال هیچ چیز عجیبی را بیان نمی کند، درست همان طور که مقایسه چگونگی ارتباط بازیکنان بیس بال در زمان حال و مثلا صد سال پیش مقایسه عجیب و نابجایی نیست. هرچند به طور قطع مسائل بیشماری پیرامون انگیزه ها و احساسات درونی این افراد از چشم ما پنهان است، اما مادامی که بازیکنان بیس بال کم و بیش با همان قوانینی که صد سال پیش در این رشته

وجود داشته بازی می کنند، می توانیم با اطمینان نسبت به مدل رفتاری بازیکنان در طول بازی اظهار نظر کنیم.

در ثانی، هیچ مدرکی در دست نیست که نشان دهد زندگی به شیوه جستجوگری، از نغز بودن و رضایت بخشی کمتری نسبت به شیوه های دیگر زندگی - من جمله روش زندگی انسان مدرن – برخوردار است. در عین حال عمر بسیار طولانی این سبک از زندگی نشان از پایداری بیشتر آن نسبت به شیوه های دیگر زیست انسانی دارد. من با پیش فرضی که انسان تا دندان تکنولوژیک را اوج تکامل زیستی می پندارد و معتقد است انسان روز به روز در حال نزدیک شدن به وضعیتی آرمانی (در آینده ای نه چندان دور) و دور شدن از فلاکت ابدی حیوانی اش است، موافق نیستم. همان طور که از عنوان این کتاب بر می آید، من نسبت به چنین فرضیاتی تردیدهایی جدی دارم. جستجوگران امروزی هم به اندازه بقیه انسان ها در روند تکامل بوده اند، اما بسیاری از شیوه های تعاملی آنها با محیط پیرامون شان همچنان پس از ده ها هزار سال تغییری نکرده است. عمده فعّالیت های جستجوگران باقی مانده امروزی – جدا از اینکه در صحراهای استرالیا باشند و یا در نواحی قطبی – نسبت به دوران پیشاکشاورزی دست نخورده باقی مانده است. مسائلی همچون شیوه شکار و جمع آوری مواد خوراکی، آماده سازی غذا، ساخت سرپناه موقت، تصمیم گیری های جمعی، راه های برطرف کردن تعارضات و شیوه تربیت کودکان همچنان بنا به روال سابق صورت می پذیرد. موهن قلمداد کردن چنین استنتاجی تنها در صورتی موجّه خواهد بود که چنین ثباتی بر کیفیت زندگی آنها اثری سوء گذاشته باشد، با این حال شواهد موجود چنین چیزی را تایید نمی کنند.

پنجره ای دیگر برای کسب اطلاعات نسبت به گذشته انسانی، بدن انسان و خصوصیات ظاهری و آناتومی آن است که تجربیات اجداد ما را در خود ذخیره کرده است. برای مثال استفاده از دستشویی فرنگی روش مناسبی برای دفع نیست، چرا که بدن ما همانند باقی نخستی سانان (خانواده میمون ها و نزدیکان شان که مشتمل بر 350 گونه است و انسان نیز در آن جا دارد. م) به گونه ای طراحی شده (پانویس: زمانی که به طراحی بدن اشاره می کنم، مقصودم فرآیندهای تکاملی است که منجر به شکل گیری آناتومی خاص در بدن ما شده است.) که برای دفع مدفوع لازم است چمباتمه بزنیم. توالت فرنگی با نادیده گرفتن این نکته تکاملی شرایط ابتلا به بواسیر، یبوست و موارد ناخوشایندی از این دست را فراهم می آورد.

زیست شناسان تکاملی می توانند بدن انسان را مثل یک نقشه مطالع کرده و برای مثال با تحلیل ظاهر، فاصله و سختی دندان ها، مواد موجود در بذاق و همچنین پیچ و تاب های روده های ما، نکات زیادی راجع به کمّ و کیف رژیم غذایی اجدادمان را برملا کنند. و یا با تحلیل ساختار مغز، اندام های تناسلی، و قوس پاشنه پاهای مان درباره نیاکان مان نکاتی را بازگو کنند. این قبیل صیقل خوردن ها که در طول زمان اتّفاق می افتد، تنها شامل بدن ما نمی شود. رفتارها و تمایلات ما نیز بازتابی از جهان کهنی است که اجداد ما در آن می زیسته اند. برخی رفتارهای خاص، منجر به پدید آمدن گرایش هایی غریزی در افراد می شود و تکرار آنها در طول میلیون ها طلوع و غروب، به توقّعات جسمانی/روانی ما شکل می دهند. به همین خاطر است که تمام انسان ها با دیدن شعله رقصان یک آتش کوچک چنین مسحور آن می شوند. تماشای این رقص، برنامه هر شب اجداد ما بوده است. از این رو در درون همه ما گرایشی محسوس به آداب و سنن اجتماعی اجدادمان وجود دارد که از دید تکاملی تا همین چند وقت پیش تمامی آنها جستجوگر/شکارچی بودند. این خصوصیات ذاتی چنان در وجود انسان ریشه دوانده اند که اگر بخواهیم بدون صرف هزینه ای گزاف آنها را تغییر دهیم، نیاز به تغییر نسل هایی متعدّد است.

در صدها هزار سال گذشته، اجداد ما چیزی شبیه به خود ما و یا حتی باهوش تر از ما بودند (چرا که مغزشان 10% بزرگتر از مغز ما بوده) و در گروه های اجتماعی درهم تنیده و صمیمانه زندگی می کردند. درک سابقه صدها هزار ساله بشری کار آسانی نیست. شخصا پیش از آن که مطالعاتم را درباره تکامل شروع کنم، فکر می کردم یونان باستان زمان بسیار دوری به حساب می آید (آنقدر دور که لقب باستان را به خود اختصاص داده)، اما دوران یونان باستان تنها سه هزار سال پیش بوده است. قدمت روم باستان 2000 سال است. اولین نشانه های کشاورزی و یکجانشینی مربوط به حدود 10000 سال پیش می شوند. تمام این اعداد در مقایسه با مدت زمان حضور ما در این سیّاره اعداد کوچکی به نظر می رسند.

ضرب المثلی اسپانیایی می گوید "عادات مثل تار عنکبوت شروع می شوند و در آخر به زنجیر تبدیل می شوند." از دیدگاه تکاملی، مکانیزم های خود اهلی سازی انسان پیچیده اند. نوزاد انسان به لوحی سفید می ماند که جامعه و شرایط محیطی می توانند امیال و باورهایی جدید را بر آن حک کند: آیا زنان از احترامی مساوی با مردان برخوردارند، یا تنها به این دلیل ارزشمندند که برای مردان فرزند پسر به دنیا می آورند؟ آیا سگ ها حیواناتی دوست داشتنی و همدم ما هستند یا (چنان که در برخی فرهنگ ها به آن می نگرند. م) منبعی از گوشت؟ رابطه جنسی لذّتی ساده است یا گناهی شرم آور؟ این القائات اجتماعی و فرهنگی بر الواحی حک شده اند که ابتدا توسّط معادلات زیست شناسی شکل گرفته اند. این القائات توسط نسل هایی متمادی از اجداد ما ساخته و پرداخته شده اند که تجربیات و تعاملات بیشماری را با یکدیگر به اشتراک گذاشته اند. بوی آشپزی رایحه ای دلخواه است. لمس عاشقانه احساس آرامش می دهد. صدای رعد رعب انگیز است. بچه ها گنجینه های زندگی اند و صدای گوز خنده دار است.

- در باب ظرفیت ها و تمایلات -

زمانی که در مورد طبیعت انسانی صحبت به میان می آید، لازم است میان ظرفیت ها و تمایلات تمایز قائل شویم. تمایلات قابل اغماضند و می توان بر آنها چیره شد، اما بسیاری از ظرفیت ها تغییرناپذیرند. ما می توانیم ترس انسان از اقیانوس را نادیده بگیریم، اما درباره ظرفیت تنفسی و ناتوانی مان در تنفّس زیر آب تردیدی وجود ندارد. می توانیم گیاهخواری کنیم، اما نمی توانیم ادّعای داشتن دستگاه هاضمه یک گیاهخوار واقعی را داشته باشیم. هرجور که نگاه کنیم ما موجوداتی همه چیز خوار به حساب می آییم. انتخاب های ما همگی در طیف خصوصیات بالقوّه طبیعت انسانی موجودیت می یابند.

رفتار انسانی طیفی وسیع از اعمال را شامل می شود، با این حال برخی از این رفتارها با طبیعت گونه انسان انطباق بیشتری دارند. برای مثال تنها افرادی معدود توانسته اند برای مدّت زمانی طولانی در انزوا به حیات خود ادامه دهند، امّا این رویه با در نظر گرفتن جنبه اجتماعی شخصیت انسان با طبیعت ما همخوانی ندارد. به همین خاطر سلول انفرادی جزو بدترین شکنجه هایی است که می توان نسبت یک فرد اعمال کرد.

هرچند برخی از ما نشان داده ایم که می توان در عین کم تحرّک بودن و داشتن سبک غذایی مبتنی بر برگر و آبجو تا سنین بالا عمر کرد، اما نهایتا و به احتمال قریب به یقین عواقبی از قبیل پوسیدگی های دندانی، چاقی مفرط، بیماری های قلبی، دیابت، سرطان و بسیاری امراض دیگر گریبانگیر این افراد خواهد شد. گرچه مطرح کردن این نکته کمی مسخره به نظر می رسد، اما باید اعتراف کنیم که انسان این توانایی را دارد که تمام عمر عقب عقب راه برود. در سال 1989

مردی هندی به نام منی منیتان در واکنش به حوادث ناگواری که در جهان اتفاق می افتاد، تصمیم گرفت تا در باقی عمر عقب عقب راه برود و از این طریق مقدّمات صلح جهانی را فراهم آورد. هرچند تلاش مانی در از بین بردن خشونت در جهان بی نتیجه ماند، امّا او ثابت کرد که انسان می تواند برای بیست و پنج سال عقب عقب راه برود. با این حال، حتّی خود مانی هم بر این عقیده نیست که این مدل از راه رفتن با طبیعت ما همخوانی دارد.

ما انسان ها می توانیم ساعات زندگی مان را به کار در اتاقک های مجزّا و انجام امور بیهوده سپری کنیم، اما نباید ازعواقبی چون افسردگی، اظطراب، رفتارهای اعتیادگونه، و بروز خشونت که ماحصل چنین رویکردهای نامناسبی است، شگفت زده شویم. در بسیاری از ما میل به زجر دادن دیگران دیده می شود (خصوصا در افرادی که در سنین کودکی یا نوجوانی مورد سوء رفتار قرار گرفته اند)، اما هیچ کس به خاطر کمک کردن به یک غریبه دچار اختلال اضطراب پس از حادثه نمی شود.

ژان لیدولف این نکته را در قالب مفهوم "انتظارات" ذاتی در کتاب مهم و رادیکال خود درباره والدگری به شیوه جستجوگر/شکارچیان بیان کرده است. لیدولف ضمن بیان مفهموم پیوستگی و با توصیف فرآیند تکاملی اشکال مختلف حیات می گوید: "طرّاحی هر جاندار بازتاب موقعیت هایی است که قرار است با آن مواجه شود. هر جاندار از پس موقعیت هایی بر می آید که پیشینیانش با آنها انطباق یافته اند." شاید تعمیم این اصل به رفتار انسان ها چندان آسان نباشد، با این حال عاقلانه است اگر بتوانیم خود را در مقابل انتظاراتی که در طول زمان شکل گرفته اند، انطباق دهیم."ریه های انسان در واقع چشم داشتی برای ورود هوا هستند، چشم هایش در انتظار ورود پرتوهای نوری هستند که در طول موج هایی خاص و توسط اشیائی که دیدن شان به درد او می خورند و در ساعاتی خاص که نیاز به رصد اشیا دارد، وارد آنها می شود. گوش هایش نیز در انتظار ارتعاشاتی هستند که توجّه اش را به موضوعی که می تواند او ربط داشته باشد جلب می کند و صدای انسان نیز در تعامل با شیوه رفتاری گوش هایش تکامل پیدا کرده است."

زبان شناسی به نام دانیل اِوِرت برای حدود بیست سال با قبیله ای جستجوگر از مردمان آمازون به نام پیراها زندگی کرد. در کتاب خاطراتش با عنوان "*نخواب، مارها در کمینند*" اورت می گوید: "پیراهایی ها به همه چیز – من جمله بدبیاری های خودشان - می خندند. "وقتی سرپناه موقّت یکی از آنها توسط طوفان ویران می شود، ساکنین آن سرپناه بیش از سایرین می خندند. وقتی مقدار زیادی ماهی صید می کنند می خندند. وقتی هیچ صیدی گیرشان نمی آید هم باز می خندند. وقتی گرسنه اند و یا سیرند در هر حال می خندند." خنده مردمان پیراها نشان از هماهنگی بدون دردسر آنان با جهان پیرامون شان دارد – جهانی که جسم و ذهن شان انتظار مواجهه با آن را دارد، همان جهانی که جسم و ذهن شان زاده اویند. این حرف ها شعار نیست. برای مردمانی که اورت توصیف می کند، زندگی در جنگل های آمازون به سان زندگی در خانه واقعی شان است، درست همان طور که برای یک بتّه خار یا یک کاکتوس بیابان به منزله سرزمین مادری به حساب می آید. گر چه زندگی این مردمان چندان آسان نیست، امّا مخاطرات و سختی های این زندگی برایشان آشناست، چرا که نسل اندر نسل با چنین مشکلاتی دست و پنجه نرم کرده اند. امّا من و شما در جهانی زندگی می کنیم که هیچ کدام از نسل های قبلی تجربه زیستن در آن را نداشته اند. جای تعجّب نیست که تنها تعداد کمی از ما در وضعیت فعلی بشر احساس راحتی می کنیم، چرا که انسان امروزی تجربه زندگی در این اوضاع را ندارد.

- تاریخ مردمان ماقبل تاریخ –

انسان گرگ انسان است. (ضرب المثلی لاتین)

شکّی نیست که ما عمده دوران تکاملی مان (چیزی نزدیک به 95% آن) را در گروه های جستجوگر/شکارچی با جمعیتی حدود 150 نفر (یا کمتر) گذرانده ایم. علی رغم تنوّع اقلیم های زیستی اجداد ما، انسان شناسان خصوصیاتی جهان شمول را در رفتار و ساختار اجتماعی این گروه ها – از قبایل آمازون گرفته تا قبایل ساکن در قطب و نواحی دور افتاده استرالیا - مشاهده کرده اند. این خصائص بارز به سه حوزه اجتماعی، جسمانی و روانی انسان مربوط بوده وعبارتند از: روحیه برابری خواهی، جابجایی گاه و بیگاه و شکرگزار بودن. می توان این گونه نتیجه گرفت که وجوه دیگر زندگی جستجوگر/شکارچیان از این سه اصل منشعب می شوند. مردم شناسان و قوم شناسان درباره فراگیر بودن این مولّفه ها در تمام گروه های جستجوگر (به جز استثنائاتی که درباره آن توضیح خواهم داد) اتفاق نظر دارند. در ادامه به نمودهای مختلف این مولّفه ها در زندگی گروه های جستجوگر خواهیم پرداخت. اما برای آن که ایده ای کلّی نسبت به مبانی زندگی اجتماعی، فیزیکی و روانی اجدادمان ترسیم کرده باشیم، ذکر این توضیحات ضروری به نظر می رسد:

برابری خواهی/اشتراک گذاری شدید: مردم شناسان به جستجوگران "برابری خواه دوآتشه" می گویند، به این معنی که اختیارعمل فردی جای بحث ندارد. نظام رهبری گروهی تحمیلی نیست و معمولا دارای بیانی غیر رسمی و غیر تحکّمی بوده و برخواسته از احترام و اجماع درون گروهی است. گرچه افراد مختارند تا یکدیگر را به انجام موضوعی خاص یا اجتناب از آن ترغیب کنند، اما نمی توانند خواسته های شان را به سایرین تحمیل کنند. افراد از یکدیگر انتظار همراهی متقابل دارند و احتکار غذا یا هر نوع رفتار خودخواهانه دیگر به هیچ رو برتابیده نمی شود. کودکان دارای احترام و اختیار بوده و علاوه بر داشتن حمایت نزدیکان خود، توسّط سایر بزرگسالان غیرخویشاوند گروه نیز مورد حمایت و تیمار قرار می گیرند.

جابجایی/آمیزش-انشقاق: مکان های استقرار مرتّبا (و معمولا به صورت فصلی) جابجا شده و افراد در گروه های کوچک در اقلیم های مورد نظر به جست و جوی غذا می پردازند. جابجایی هایی از این دست عاملی مهم در سازمان اجتماعی جستجوگران است، چرا که به آنان این امکان را می دهد تا از موقعیت های ناخوشایند احتمالی دوری کنند. از آنجا که افراد مرتّبا از گروه های شان جدا شده و به گروه های دیگر می پیوندند، همیشه این امکان برای اعضای گروه وجود دارد تا برای اجتناب از بروز درگیری یا ایجاد تنوّع در فضای اجتماعی پیرامون خود به گروه های مجاور بپیوندند.

شکرگذار بودن: جستجوگران خود را وارثان خوشبخت محیطی سخاوتمند و جهانی نیکخواه و صاحب روح می دانند. زمین تمام آنچه می خواهند را برایشان فراهم می کند. این نگاه در تقابل کامل با "روایت پیشرفت مداوم" است که جهان را مکانی بی رحم، خطرناک و خسیس می پندارد.

در عین حال، جستجوگران ترجیح می دهند به جای خدایی قهّار با جهانی صاحب جان که دارای وجوه مختلفی از قبیل ارواح گذشتگان و عناصر محیطی (آب، آسمان، باد و..) است، ارتباط برقرار کنند.

تا پیش از دگرگونی عمیقی که حدود ده هزار سال پیش و به واسطه کشاورزی آغاز شد، زندگی انسان ها بر پایه برابری خواهی، جابجایی، اشتراک دارایی ها، دسترسی آزادانه به ملزومات زندگی و قدردانی در برابر محیطی که نیازهای شان را مهیّا می کرد، بنا نهاده شده بود. در این جوامع رهبر گروه فردی بود که در آن لحظه افراد بیشتری با او هم نظر بودند. قدرت خاصیتی سیّال داشت و امکان به ارث بردن، خریدن آن از طرق مختلف و یا مصادره آن وجود نداشت. تاکید می کنم در میان محقّقان درباره وجود چنین خصائصی اتفاق نظر وجود دارد، همان طور که ای. او. ویلسون در کتاب *تسخیر اجتماعی زمین* می گوید:

"روحیه برابری خواهی در گروه های جستجگر/شکارچی و روستاهای کوچک زراعی موج می زند. در چنین گروه هایی رهبر به واسطه هوش و شجاعت خود این مقام را کسب می کند و با بالا رفتن سن و یا مرگ وی، این مقام به دیگران – اعم از خویشاوند یا غیر خویشاوند – تفویض می شود. تصمیم گیری های مهم در این گروه ها در خلال جشن های عمومی، اعیاد و یا مراسم مذهبی صورت می گیرد. چنین رویکردی همچنان در معدود گروه های شکارچی/جستجوگر باقی مانده در آمریکای جنوبی، آفریقا و استرالیا - که نزدیک ترین نمونه های زیستی به شیوه غالب زیستی انسان در دوران پارینه سنگی هستند – به چشم می خورد."

(توجه داشته باشید که ویلسون گروه های جستجوگر/شکارچی و روستاهای زراعتی کوچک را برابری خواه می خواند. جهت آسان تر شدن مطلب، من برابری خواهی را به عنوان شاخصه جوامع پیشاکشاورزی به کار می برم، اما برای آنکه دقیق تر و شفّاف تر صحبت کرده باشم، ذکر این نکته ضروری ست که بنا به یافته های باستان شناسی، سازمان اجتماعی برابری خواه جوامع انسانی به صورت یک شبه و با ظهور کشاورزی از بین نرفته اند. بسیاری از جوامع زراعی کوچک - حتّی پس از دست کشیدن از زندگی کوچ نشینی - نظام اجتماعی برابری طلبانه خود را حفظ کرده اند. بنابراین، با وجود آنکه نظام های مبتنی بر کشاورزی با ظهور خود راه را برای ساختارهای هرمی اجتماعی هموار کردند، اما این گذار معمولا نسل ها به طول انجامیده است.)

برابری خواهی جستجوگران در مورد زنان نیز صدق می کند. در کتاب *زنان ماقبل تاریخ*، مارگارت اِهرِنبِرگ صراحتا بیان می دارد که: "سازمان اجتماعی جستجوگران بر پایه برابری بین تمام افراد اجتماع و هر دو جنس است. همه افراد فرصتی برابر جهت مطرح کردن پیشنهادهای شان دارند و هر فردی این اختیار را دارد که در هر موقعیت خاص، چه رفتاری انجام دهد."

البته درباره هر یک از این خصوصیات جهان شمول استثناءهایی وجود دارد. مثل هر انسان دیگری، رفتار جستجوگران نیز در موقعیت های اجتماعی مختلف پیچیده و متغیّر است. در تعداد معدودی از این جوامع گزارش هایی از بدرفتاری با زنان به چشم می خورد، در چند تایی از آنها کودک آزاری رایج بوده و در برخی از این گروه ها افراد خودخواه موفّق شده اند تا به دیگران اعمال قدرت بکنند. اما چنین گزارش هایی در زمره استثنائات قرار می گیرند و بعضا در مورد آنها این سوال مطرح می شود که آیا جوامع مورد بحث حقیقتا جستجوگر/شکارچی محسوب می شده اند یا خیر. حتّی جوامع جستجوگر در اقلیم های دوردست نیز مدت هاست که مورد دست اندازی تمدّن و نمودهای آن -از قبیل بیماری های واگیردار، آلودگی آب و هوا، قطع درختان، تغییرات

اقلیمی که روی میزان شکار و صید اثر می گذارد، ناپدید شدن یا تهاجم ناگهانی قبیله های مجاور و غیره - واقع شده اند. با این حال می توان با قطعیت این توصیفات را درباره سرگذشت گونه مان برشمرد:

- تقریبا تمامی اجداد ما از میلیون ها سال پیش تا آغاز عصر کشاورزی جستجوگر/شکارچی بوده اند.

- جستجوگر/شکارچیان در شرایط مختلف اقلیمی نواحی مختلف جهان، زندگی شان را به شیوه ای کاملا مشابه سامان می بخشند. انسان شناسان این تشابهات در رفتار جوامع مختلف جستجوگر/شکارچی را در تربیت کودکان، توزیع قدرت و ثروت، حل کردن تعارضات بین فردی، ارتباط ما بین دو جنس، تجربیات روحانی، و حتّی ادراک و مواجهه شان با مقوله مرگ مشاهده و ثبت کرده اند.

- مشاهده تشابهاتی از این دست در جوامعی کاملا مجزّا و بدون ارتباط با یکدیگر بیانگر این موضوع است که این خصوصیات برخاسته از ذات جستجوگری هستند. دلیل تداوم این قبیل الگوهای رفتاری و شناختی در کاربردی بودن آنها در زندگی جستجوگران (فارغ از آنکه در چه اقلیمی زیست می کنند) نهفته است.

- و نکته آخر اینکه: از آنجا که این الگوهای رفتاری و شناختی برای صدها هزارسال جزء لاینفک زیستِ گونه ما بوده اند، امروزه نیز در درون ما زنده اند و مبنای گرایش های سیاسی و اجتماعی ما را شکل می دهند.

برخی خوانندگان من را به داشتن نوستالژی و دست چین کردن شواهد متهم خواهند کرد. چنین اتّهامی قابل درک است. جای تعجب نیست که هرگونه تحلیل مثبت نسبت به دوران پیش از تمدّن از دید دوست داران تمدن مردود شمرده شود. اما در عین حال تردیدی نیست که هرگونه تحلیل درباره طبیعت انسانی به نوعی دست چین کردن شواهد به شمار می رود. با این حال در بخش منابع و مآخذ این کتاب منابع و مستنداتی برای مطالعات آتی قرار داده ام. شکّی نیست که باور فراگیر به افسانه دوران طلایی معاصر انسان تا حدّ زیادی از اشتیاق انسان به معصومیت بی دغدغه دوران کودکی سرچشمه می‌گیرد. اما این امر ما را از نیاز به سنجش وضعیت فعلی بشر با هدف درک بهتر گذشته انسانی بی نیاز نمی کند. ** برخلاف باور عمومی، شواهد چندان محکمی برا آن که معلوم شود با گذشت زمان اوضاع در حال بهتر شدن است وجود ندارد و باید اذعان کرد که آن دسته از انگیزه های روانی که زیربنای اعتقاد کورکورانه به پیشرفت را تشکیل می‌دهند، به اندازه انگیزه هایی که نوستالژی گذشته را ترویج می دهند، گمراه کننده اند.

- وحشی های اصیل، اصیل های وحشی و غارنشینان بی ارزش -

- الزاما وحشی های اصیل، اصیل های وحشی، یا انسان های غارنشینی که برای امرار معاش روزانه شان به شکار می رفتند، از انسان های دیگر با اخلاق تر نیستند. تنها تفاوت در این است که این افراد در گروه هایی کوچک زندگی می کنند و تمام رفتارهای آنها زیر ذرّه بین قرار دارد.

- سباستین یونگر: در باب بازگشت به موطن و تعلّق خاطر داشتن

سخاوت و مهمان نوازی جستجوگران داستانی نیست که رومانتیک های روسودوست یا داستان پردازان دوره گرد از خود درآورده باشند. موقعیت های غیرقابل پیش بینی معضلاتی را بر سر راه این گروه ها قرار می دهد که بهترین راهکار برای رفع آنها سخاوت و پذیرش متقابل میان افراد است. این خصوصیات چنان ستودنی اند که به این انسان های نامتمدّن لقب اصیل اطلاق می شود، چرا که در گروه هایی رشد می کنند که سخاوت و احترام را به عنوان ابزارهایی برای به حدّاقل رساندن خطر و تضمین بقای خود پاس داشته و ترویج می دهند. چنین ارزش هایی بدل به ارزش هایی ذاتی و غریزی گونه انسان شده اند و از این حیث تفاوتی میان انسان متمدّن و وحشی های اصیل در ذاتی پنداشتن این ارزش ها وجود ندارد.

درباره عبارت وحشی اصیل نکته ای وجود دارد که نشان از سردرگمی و سوء نیّتی معنادار در استفاده از این عبارت دارد. این سردرگمی ظاهرا ناشی از معنای دوپهلوی مفهموم "اصالت" است که به طور توامان به منش والای فرد و یا ارتباط او با طبقه فرادست جامعه دلالت دارد. برخلاف تصوّر عموم، این عبارت را ژان ژاک روسو وارد ادبیات رایج نکرده است. او حتّی یک بار هم از این عبارت در نوشته هایش استفاده نکرد. در کتاب اسطوره وحشی اصیل، موسیقی شناس بومی تِر اِلینگسون به نوشته ای از مارک لِسکَربو، وکیل و بوم شناس فرانسوی در سال 1609 – یک قرن پیش از تولد روسو - اشاره می کند که در آن به سرخ پوستان آمریکایی القاب "حقیقتا اصیل، و بسیار سخاوتمند" اطلاق شده و در ادامه آمده است که: "اصالت سرخ پوستان ناشی از اخلاقیاتی چون سخاوتمندی و رفتارهای مناسب و درخور آنهاست... کسانی که در آمریکا به آنها وحشی اطلاق می شود از نقطه نظر قانونی جایگاه و رفتاری دارند که بیشتر به اشراف اروپا شبیه است." به عبارتی دیگر، لسکربو در زندگی سرخ پوستان آمریکا نشانه هایی از قبیل آزادی، امتیازات خاص و شیوه خاصی از مسئولیت پذیری را مشاهده می کرد که مختصّ نجبای اروپا بود. الینگسون به این نکته اشاره می کند که این عبارت برای حدود 250 سال ناپدید می شود تا اینکه در سال 1859 جان کرافورد، متعصّب نژادی سفیدپوست که قصد داشت به ریاست انجمن قوم شناسی لندن درآید، دوباره از آن استفاده کرد. کرافورد از حمایت رو به فزونی علم مردم شناسی از ترویج حقوق بشر بیزار بود. او از این عبارت در نطق مفصلش در انجمن قوم شناسی لندن استفاده کرد و در عین حال با انتساب اشتباه این عبارت به روسو، از آن به عنوان دستاویزی برای تحقیر افرادی که با فرهنگ های "کمتر پیشرفته" همدردی می کردند، استفاده کرد. بنا به گفته الینگسون: "نطق کرافورد مرجعی برای تمام نقل قول های بعدی توسّط مردم شناسان از این عبارت موهوم شد -از لاباک، تایلر و بوآس گرفته تا محقّقین اواخر قرن بیستم. عبارت "وحشی اصیل" که از ابتدا بی پایه و سخیف می نمود، تبدیل به یکی از قدیمی ترین عبارات سوء تعبیر شده در روزگار ما شد، تا جایی که هنوز استفاده از آن به قطبی شدن فضا در مباحث مربوط به جستجوگر/شکارچیان منجر شده و مانع از شکل گیری بحث های دقیق و موشکافانه درباره این جوامع می شود.

در کتاب *آدم خوارها و شاهان*، انسان شناس آمریکایی ماروین هریس به علل اصیل دیده شدن سرخ پوستان از نگاه لسکربو می پردازد و می نویسد: "در اکثر روستاها و قبایل پیش از شکل گیری مفهوم دولت، افراد از سطحی از آزادی عمل سیاسی و اقتصادی برخوردار بودند که امروزه تنها در اقلّیتی خاص دیده می شود. انسان ها خود تصمیم می گرفتند که چقدر در روز کار کنند، چه کاری انجام دهند یا اصلا در آن روز کار بکنند یا نه... خبری از اجاره خانه، مالیات و خراج دادن به شاهان و دولت ها نبود و انسان ها آزادانه آنچه دوست داشتند را پی می گرفتند." چنین

زندگی راحت و آزادانه ای به چشم اروپاییان - که این حد از آزادی و راحتی را تنها در طبقه نجبا و اصیل زادگان دیده بودند - حیرت انگیز می نمود. از دید اروپاییان، ثروت حقیقی سرخ پوستان – که در اختیارعمل و آزادی شان نمود داشت – با ظاهر فقیرانه آنان توامان شده بود. تصوّر کنید شما یکی از افراد گروهی پنجاه، شصت نفره هستید که چندتایی کودک و فرد کهن سال نیز در میان تان وجود دارد. گروه شما به طور مرتّب مکان استقرار خود را عوض می کند. چه وسایلی همراه خود برمی دارید؟ اگر بخواهید با قابلمه های گلی آشپزی کنید، آیا هرفرد یک قابلمه برای خود بر می دارد؟ منطقی تر نیست اگر به جای آن همه قابلمه، تنها چند قابلمه اشتراکی همراه گروه باشد؟ حتّی بهترین شکارچیان نیز همیشه در شکار موفّق نیستند و در اکثر اوقات دست خالی به گروه باز می گردند. با این حال زمانی که یک نفر آهویی را شکار می کند، با آن چه خواهد کرد؟ چنان که اکثر روان شناسان تکاملی می گویند، آن را تنها با همسر و فرزندانش قسمت می کند؟ مشخّص است که پاسخ چنین سوالی منفی است. این حد از خودخواهی می تواند باعث ایجاد آشوب در گروه، رانده شدن احتمالی از گروه، گندیدن گوشت و آسیب دیدن روابط درون گروهی شود. زمانی که یک روستایی در آفریقا به همسرم می گفت: "بهترین جا برای ذخیره غذای اضافی من شکم همسایه ام است" به خوبی می دانست که غذای اضافه همسایه اش هم نصیب او می شود. زمانی که تنها در زندگی ضروریات را همراه دارید –چنان که تمام جستجوگران اینگونه زندگی می کنند - تنها تضمین برای بقای شما سخاوتمندی اطرافیان تان است. شما نیز با کمک متقابل به این افراد سهم خود را ادا می کنید. جای تعجّب نیست که روان شناسان بر این عقیده اند که یکی از بهترین راه ها برای داشتن حسّ بهتر در زندگی، کمک به دیگران است. چنین شاخصه ای بخش مهمّی از هویّت انسانی ماست که نقشی کلیدی در بقای گونه ما ایفا کرده است. صحبت از اصالت و توحّش نیست. در طول هزاران سال اخیر که ما لقب انسان را برای خود برگزیدیم، همواره سخاوتمندی به عنوان عاملی مهم در داشتن یک زندگی شاد و موفّق به شمار می آمده است. ماروین هریس با توضیح این مطلب که گذار از شیوه زندگی مستقل و برابری خواه جستجوگری به ساختارهای قهری قدرت در نظام متمدّنانه چه آسیب هایی به ما وارد کرده است، می نویسد:

"با ظهور دولت، انسان معمولی مجبور شد برای بهره برداری از غنائم طبیعت از فرد دیگری اجازه بگیرد و با مالیات، خراج و یا کار اضافه بهای آن را بپردازد. برای نخستین بار شاهان، دیکتاتورها، طبقات مذهبی، امپراطورها، نخست وزیرها، رئیس جمهورها، فرمانداران، شهردارها، ژنرال ها، دریاسالاران، فرماندهان پلیس، قضات، وکلا و زندانبانان ظهور کردند و به موازات آن سیاه چاله ها و زندان ها، بازداشتگاه ها و اردوگاه های کار اجباری به وجود آمدند. برای نخستین بار و زیر سایه دولت، انسان ها تعظیم کردن، به دست و پا افتادن و زانو زدن را یاد گرفتند. از بسیاری جهات ظهور دولت با هبوط انسان از وضعیتی آزاد به حالتی اسارت بار همراه شد."

اما پرسش اینجاست که ادّعای انطباق بیشتر روحیه برابری خواهی جستجوگران با انتظارات ما از ذات انسانی (در قیاس با دسترسی نامساوی به قدرت و منزلت و منابع در جوامع کشاورزی) بر چه مبنایی استوار است؟ درست است که همه ما برای بروز دادن رفتاری انسانی و درخور نیاز به یادگیری نکاتی داریم، اما برخی از این آموزه ها حاضر و آماده تر از بقیه در درون ما وجود دارند. طیف رفتاری "خودخواه - به اشتراک گذار" را در نظر بگیرید. همه ما تمایلات و انگیزه هایی شخصی داریم. تمام موجودات در پی بقا و رفاه بیشتر هستند و همین امر باعث بروز رفتارهای "اوّل-من" می شوند. گونه ما نیز همچون اقوام نزدیک مان یعنی بونوبوها و شامپانزه ها دارای سلسله مراتب درون گروهی است و با توجّه به شکارچی بودن مان چندان با خشونت غریبه نیستیم. از بسیاری جهات، یک گروه جستجوگر شبیه یک تیم فوتبال یا بسکتبال است. هر

بازیکنی در یک حوزه خاص تبحّر دارد (شکارچی، جمع آوری کننده، حل کننده تعارضات، قصه گو، درمانگر، یا تصمیم گیرنده) و مادامی که این توانایی در خدمت گروه باشد و باعث نفع همگان شود، مورد تحسین و تشویق هم تیمی هایش قرار می گیرد. اما به محض آن که این توانایی ها به غرور، رئیس بازی و تعریف جایگاه خاص اجتماعی برای فرد بدل شود، مکانیزم های کهنی که جهت هم سان سازی افراد در گروه های جستجوگر وجود دارند، بیدار می شوند. این قبیل رفتارها توسط اعضای گروه تقبیح شده و در نقطه مقابل آن، رویکردهای برابری جویانه، دگرخواهانه و سخاوت مندانه به عنوان سرمشقی برای کودکان مورد تحسین قرار می گیرند. در صورت لزوم از زبان طنز و شوخی نیز جهت اصلاح رفتار فرد کمک گرفته می شود. طرد شدن از گروه و حتّی در برخی موارد مجازات مرگ در انتظار افرادی خواهد بود که پس از دریافت انتقادهایی که در لفافی از شوخی و خنده پیچیده شده اند، رفتار خود را اصلاح نکنند و میل به خود بزرگ بینی شان را جایگزین نفع گروه کنند. مادامی که بقای افراد گروه در گرو سخاوت و حسن نیت سایرین باشد و در عین حال ابزارهای رویارویی و خون ریزی در دسترس باشد، لازم است تا قلب ها آرام نگه داشته شوند.

از سویی دیگر ما در جوامع متمدّن و در ابعادی بزرگ تر پیام های متناقضی درباره رفتار صحیح دریافت می کنیم: هر چند همیشه در مدرسه سخاوتمند بودن را به ما یادآوری می کردند – با عباراتی از قبیل اینکه اگر برای همه آب نبات نیاورده ای، خودت هم نباید آب نبات بخوری –، امّا در آموزشگاه های کسب و کار یا اتاق های جلسات هیات مدیره شرکت ها صفاتی چون رقابت بی مهابا، اکتساب حداکثری و موفّقیت های فردی مورد تمجید واقع می شوند. شیوه زندگی ما تا حدّ زیادی متاثّر از تضاد میان ذات سخاوتمند جستجوگر/شکارچی مان و کشش ما به خودخواهی به عنوان یکی از شاخصه های تمدّن است. همه ما به عبارت "برای ساختن یک کودک شاد نیاز به همکاری همه روستا هست" باور داریم، اما اغلب ما به همسایگان مان و فرزندان شان بی اعتنا هستیم. حدود 40% آمریکایی ها چیزی کمتر از 2% درآمدشان را صرف امور خیریه می کنند و حدود 45% آمریکایی ها هیچ پولی را صرف امور خیریه یا کمک به دیگران نمی کنند که در تضاد مستقیم با این حقیقت است که مردمان سخاوتمند به شکلی محسوس از افراد خسیس شادترند. ما معمولا راجع به فرزندان و همسرمان طوری صحبت می کنیم و می اندیشیم که گویی آنان جزو دارایی های ما هستند: همسر من. بچه من. عزیزم، تو مال منی. کسی که چنین عقایدی داشته باشد در یک گروه جستجوگر/شکارچی فردی ترسناک، خطرناک و از لحاظ اجتماعی نادان قلمداد شده و در معرض اخراج از گروه و یا عواقبی بدتر از آن قرار می گیرد.

نکته مهم درباره زندگی جستجوگران این است که آنان تا چه اندازه درباره مسائل واقعا مهم و حیاتی در بقای شان سررشته دارند. در طی هزاران نسل، ارزش های مفید اجتماعی و فرهنگی در تار و پود بیولوژیکی گونه ما رخنه کرده اند. این الگوهای رفتاری (و ارزش هایی که زیربنای چنین رفتارهایی است) نیازمند همکاری متقابل افراد بوده و اذهانی را می طلبند که توان برآمدن از پس قضاوت های اخلاقی پیچیده – از جمله زمان و نحوه تنبیه کردن افرادی که موجودیت گروه را به خطر انداخته اند – را داشته باشند.

این عناصر بنیادی فرهنگ انسانی همگام با بیولوژی گونه ما روندی تکاملی را طی کرده اند. همان طور که روده بزرگ نسبتا کوتاه ما و دندان های نه چندان تیزمان حکایت از سبقه میلیون ساله مصرف غذاهای پخته در میان انسان و نیاکان او دارد، مغزهای ما نیز آن دسته از ارزش های اجتماعی که متضمّن بقای گروه های انسانی بوده را شناسایی کرده و به آنان ارج می نهد، چرا که در گونه ما قدرت و بقا در گرو سازمان اجتماعی است. از منظر کلی هومو ساپینس موجود

چندان شاخصی نیست: نخستین سانی کُند که حتی در برابر یک راکون عصبانی شانس چندانی برای پیروزی ندارد. اما به محض آنکه چند تایی از ما دور هم جمع شویم و از سلاح هایی که با کمک هم ساخته ایم استفاده کنیم، می توانیم یک خرس یا یک ماموت را از پا در بیاوریم.

این رویکرد به بقا که بر پایه مناسبات اجتماعی سازنده رقم می خورد، این روزها خود را در میل ما به عدالت، علاقه ما در به اشتراک گذاشتن غذا با دیگران، احساس علاقه و حمایت از کودکان و آرامش اسرارآمیز خیره شدن به شعله آتش نشان می دهد. جای تعجّب نیست که کریستوفر بِنفی در تحقیقی که راجع به اجتماعات آرمان گرایان در سرتاسر دنیا انجام داد، به این نتیجه رسید که گروه های مختلف با ملّیت ها و باورهای دینی متفاوت، تصویر مشترکی از آرمانشهرها دارند: "چنین جامعه ای نه بر مبنای رقابت بلکه بر اساس همکاری و مشارکت شکل گرفته، خانواده هسته ای را به عنوان بخشی از اجتماع بزرگتر (و نه واحدی منفک) قلمداد می کند، زنان دارای مرتبه ای برابر با مردان هستند، و با هر نوع خدمتی - هرچند پست و کم اهمیت - با احترام برخورد می شود." عجیب نیست اگر بدانیم چنین توصیفی دقیقا توصیف جهانی است است که گونه ما یعنی هوموساپینس در آن تکامل پیدا کرده است. انسان مدرن، غرق در گمگشتی خود در پی راهی برای بازگشت به موطن اصلی اش می گردد. اما روایت دائمی پیشرفت و طرفدارانش این مسیر را برعکس می بینند. انسان ما قبل تاریخ نه تنها دشمن انسان های دیگر نبود، بلکه به عکس در جهانی آزاد و دوستانه می زیست.

فصل دوم

تمدّن و ناهنجاری های آن

- شواهد مقابله به مثل می کنند –

هنوز هم امید هست، اما نه برای ما.

-فرانتز کافکا

چند سال پیش، سگ خانوادگی ما "تِس" در حین آتش بازی های سالروز استقلال آمریکا از حصار حیاط بیرون پرید و زمانی که پدر و مادرم به خانه برگشتند، اثری از او پیدا نکردند. بعد از چند ساعت گشت زنی در محله و صدا زدن اسم او، جست و جوی ما با چاپ آگهی مفقودی همراه با تصویری از تِس وارد فاز جدیدی شد (هرچند تمام سگ های گلدن ریتریور شبیه هم هستند و چاپ عکس او کمک چندانی به پیدا کردنش نمی کرد). پدر و مادرم به چند تا از پناهگاه های حیوانات منطقه سر زدند و همسایه ها را در جریان موضوع قرار دادند. چند روز بعد یکی از پناهگاه ها با ما تماس گرفت و اطّلاع داد که سگی با مشخصات تِس پیدا کرده اند. بعد هم پدر و خواهرم به آنجا رفتند و تِس را پیدا کردند. بعد از کلی ذوق و لیس و بغل، پدرم مدارک مربوطه را امضا کرد و تس به خانه برگشت. زمانی که پدرم و خواهرم و تِس در حیاط با توپ تنیس مشغول بازی بودند، همسر خواهرم وارد خانه شد، از پنجره نگاهی به حیاط انداخت و از مادرم پرسید: "اون سگِ کیه که دارن باهاش بازی می کنن؟"

همسر خواهرم خیلی سریع متوجّه شده بود که آن سگ تِس نبود. او چیزی را می دید که از چشم اعضای خانواده ما پنهان مانده بود، احتمالا به این دلیل که برای همسر خواهرم موضوع تِس اهمّیت چندانی نداشت. شاید پیش خود فکر کنید افرادی که تِس را به خوبی می شناختند می بایست زودتر متوجه می شدند که آن سگ تِس نیست، اما امید آنها به اینکه سگ دلبندشان را پیدا کرده اند، آنان را در برابر حقیقت کور کرده بود. این اتّفاق برای همه ما می افتد، ناخودآگاه ما در بیداری و خواب ما را هدایت می کند.

شاید دلیل آسان نبودن پرسش درباره واقعیت پیشرفت در این نکته نهفته است که ما برای مدّت های مدید بر روی بهتر شدن امور حساب باز کرده ایم، و این باور به عنوان مکانیزمی برای بقا جوابش را پس داده است. هیچ کس نمی خواهد تصوّر کند که فرزندانش در لحظه ای وارد مهمانی دنیا شده اند که نوشیدنی ها تمام شده و جاسیگاری ها لبریز از خاکستر شده اند. اگرچه این نگاه امیدوارانه قابل توجیه است، اما نباید آن را با تفکّر عقلانی اشتباه بگیریم. تا به حال چند بار پیش آمده که ترغیب شده ایم تا "دست از امید نکشیم"، در حالی که امید داشتن بیش از هر چیز ما را در موقعیت نومیدانه خود فرو برده بود؟ فرهنگی که ایمان کورکورانه به پیشرفت را ترویج می دهد، همان فرهنگی است که به امیدواری واهی درباره بهبود اوضاع دامن می زند، بدون در نظر گرفتن اینکه این خوشبینی تا چه حد به دور از واقعیت است. ما آمریکایی ها بارها شنیده ایم که بیدار شدن از رویای آمریکایی بر خلاف میهن پرستی مان است و انجام هر کاری با فداکاری، تمرکز و کار سخت ممکن است. خیلی از کتاب ها در فصل نهایی شان فصلی دارند که در آن پنج قدم ساده برای رسیدن به شادی ماندگار، شکم شش تکه، ارگاسم های بهتر، کودکان باهوش تر و امنیت مالی را در برمی گیرد. دانشمندان حوزه آب و هوا دهه هاست که درباره نزدیک شدن انسان به "نقطه بدون بازگشت" هشدار می دهند و با این حال، تنها تعداد انگشت شماری از افراد حاضر به پذیرش این نکته اند که همین امروز نیز انسان از چنین نقطه ای عبور کرده است. گرچه پاسی از شب گذشته است، هنوز به خود اطمینان می دهیم که خورشید غروب نکرده است. توماس وولف می نویسد: "هیچ گاه دیر نیست... این عبارت بیش از آنکه امیدبخش باشد، شبیه به جمله ای است که قرار است بر سنگ قبر ما حک شود. این آخرین دروغی ست که پیش از سقوط از لبه پرتگاه به خود می گوییم." واضح است که همه می خواهند بدانند اوضاع در حال بهبود است و بشر در مسیر یاد گیری، رشد و تعالی است، اما اگر داستان از این قرار نباشد چه؟ اگر ایمان ما به امید و پیشرفت تنها به پوشاندن چهره حقیقت کمک کند و تنها سرپوشی بر وضعیت رو به وخامت ما باشد، آن وقت چه؟ رونالد رایت در کتاب تاثیرگذار 132 صفحه ای اش با عنوان *تاریخ کوتاه پیشرفت* می گوید: "امید ما را به سمت ابداع راه حل هایی بدیع برای مشکلات قدیمی سوق می دهد که به خودی خود باعث ایجاد مشکلاتی خطرناک تر می شود. امید ما را به انتخاب سیاستمدارانی با وعده های توخالی سوق می دهد و چنان که هر کارگزار بورس یا فروشنده برگه های بخت آزمایی می داند، بیشتر ما شانس چندانی برای پیروزی در این راه نداریم." رایت با اشاره به قدرت ماورایی "ایمان مذهبی" و اصرار تمدّن غرب بر پیشرفت می افزاید "ایمان عملی ما به پیشرفت بدل به یک ایدئولوژی مجزا شده است. پیشرفت از سازوکاری درونی بهره می برد که می تواند با دور زدن عقل منجر به بروز فاجعه شود." هرچند ادّعاهای خوشرنگ و لعاب پیشرفت به لحاظ روانی ما را آرام می کند، امّا به لحاظ منطقی بی پایه و اساس بوده و از توان ما در اصلاح مسیر پیش از آنکه کار از کار بگذرد، می کاهد. شاید دل مان بخواهد زمانی که نیمه شب با بوی دود از خواب بیدار می شویم، کسی به ما بگوید: "چیزی نیست، بگیر بخواب"، اما مطبوع بودن این جمله به معنای مناسب بودن آن نیست. تلی شاروت، روانشناس و نویسنده کتاب موفق *خوش بینی متعصّبانه* معتقد است ما در تصمیمات خود میل داریم تا شواهد آزاردهنده را به عنوان عوامل نامربوط نادیده

بگیریم و در عین حال، هر آنچه که تصویری روشن تر از آینده ترسیم می کند را برجسته کنیم. شاروت معتقد است چنین رویکردی احتمالا مزیّتی تکاملی دارد، با این حال رونالد رایت نظر دیگری دارد. رایت در جمع بندی تحقیقی که راجع به تمدّن های گذشته انجام داده بود – که همگی پیش از فروپاشی به عظمت و ریخت و پاشی فراوان رسیده بودند – به این موضوع اشاره می کند که ما در حال رد شدن از نقطه بدون بازگشت هستیم. ما امروز ابزارهای تکنولوژیک و مالی لازم برای تغییر مسیر را در اختیار داریم، اما اگر نجنبیم، سرنوشت ما از دستان مان خارج خواهد شد. و در قرن جدید و پیش از آن که زمان زیادی از آن بگذرد، وارد دوره ای از هرج و مرج خواهیم شد که گوی سبقت را از تمام اعصار تاریک پیشین خواهد ربود. رجزخوانی راجع به پیشرفت همیشه بخشی از هویّت تمدّن ها باقی خواهد ماند، چرا که هر سیستمی که مبتنی بر رشد بی وقفه است، ناخودآگاه هر حرکتی را حرکتی رو به جلو تعبیر می کند. درست شبیه به فرد در حال سقوطی که فکر می کند در حال پرواز است، تا زمانی که به زمین می خورد.

این ادّعاها به این معنی نیست که هیچ پیشرفتی در کار نبوده است. به طور حتم وجوهی از زندگی انسان مدرن نسبت به دوران سابق بهتر شده، اما سوال اینجاست که چه هزینه ای برای این بهبود پرداخت شده است؟

یاس و نا امیدی روز به روز بر زندگی افراد بیشتری سایه می افکند و آمار خودکشی در جهان پیشرفته امروز و همین طور تعداد مبتلایان به افسردگی در مسیری صعودی است. یک سوم کودکان آمریکایی از چاقی مفرط رنج می برند و 54 میلیون از آمریکایی ها در معرض ابتلا به دیابت هستند، و میزان رشد افسردگی در کودکان به نرخی حدود 20% در سال رسیده است. 24 میلیون آمریکایی از اضطراب پس از حادثه رنج می برند، که بیشتر آن مربوط به جنگ های پایان ناپذیر آمریکا است که بدل به راهکاری جدید برای ایجاد اشتغال در طبقات پایین جامعه شده است. گرچه امروزه ما بیش از هر زمان دیگری مواد غذایی تولید می کنیم، اما در کیفیّت و سلامت این مواد تردید وجود دارد، و در حالی که طبقه مرفّه خود را از شدّت مصرف خفه کرده است، همچنان گرسنگی و سوء تغذیه در اغلب کشورها به چشم می خورد. بقایای اجساد انسانی در ادوار مختلف نشان می دهد چاقی مفرط و یا سوء تغذیه در دوران پیش از ظهور تمدّن شایع نبوده است. دندانپزشکی مدرن چطور؟ پوسیدگی های دندانی و بیماری های لثه تا پیش از ظهور تمدّن و رژیم های مبتنی بر غلّه و کشاورزی تک محصولی رواج نداشته است.
دانشمندان با مطالعه دندان های اسکلت های یافته شده در سودان امروزی دریافتند که کمتر از 1% جستجوگر/شکارچیان در آن ناحیه دچار پوسیدگی دندانی بوده اند. با ظهور کشاورزی این میزان به 20% افزایش پیدا کرد.

تمدّن مدعی محافظت از ما در برابر مشکلاتی ست که اغلب توسط خود تمدّن ایجاد یا تشدید شده اند. تمجید از آنتی بیوتیک ها و جرّاحی های پیچیده شبیه به تمجید از کمربند ایمنی و ایربرگ خودروهاست، آن هم بدون در نظر گرفتن این نکته که اجداد ما نیازی به مصون کردن خود در برابر تصادفات نداشتند، چرا که در آن دوران خودرویی در کار نبود و نیازی هم به وجود آن احساس نمی شد. اگر خانه من را آتش بزنید، نباید انتظار داشته باشید به خاطر آوردن یک سطل آب قدردان شما باشم.

چنین روندهایی ما را بدل به موجوداتی ناسالم، ناشاد، فرسوده، تحقیرشده و وحشت زده کرده است. این همه پیشرفت به چه دردی می خورد؟ هزینه این روند مشخص است: به قیمت همه چیز. می توان از تخریب جنگل ها، فرسایش خاک، کاهش میزان صید، آلودگی سفره های آب های زیرزمینی، جوّ مملو از کربن، انواع سرطان ها، استرس، پناهجویان مستاصل و خیلی

چیزهای دیگر به عنوان هزینه های این روند نام برد. قرار بود ما دنیای بهتری را برای فرزندان مان به یادگار بگذاریم، اما کار به جایی رسیده که دعا می کنیم تا آنان بتوانند از وضع فعلی جان سالم به در برند.

طرفداران روایت پیشرفت مداوم ادعا می کنند که باهوش ترین اجداد ما کشاورزی را ابداع کردند تا زندگی شان را بهبود بخشند. همان گونه که جرد دایمندز توضیح می دهد: "ما عادت کرده ایم که گذار از زندگی جستجوگر/شکارچی به زندگی کشاورزی را به معنای ایجاد سلامت، طول عمر، امنیت، فرصت استراحت و زمانی برای پرداختن به هنر قلمداد کنیم. هرچند چنین گذاره ای گیرا به نظر می رسد، اما اثبات آن چندان آسان نیست." در حقیقت با اختراع کشاورزی کیفیّت کلّی زندگی انسانی دچار افول گشت. سلامت، طول عمر، امنیت و اوقات فراغت برای تمام ابناء بشر – من جمله طبقه خواص – کاهش یافت.

- از پس دروازه ای از یاد رفته -

- از پس دروازه ای ناشناخته و از یاد رفته

زمانی که تمام زمین را کشف کردیم

آیا آغاز چنین بود؟

تی. اس. الیوت، چهار کوارتت

پرسشی که بسیاری از من می پرسند این است: "اگر کشاورزی این قدر بد است، پس چرا آدمی به آن رو آورد؟" پرسش به جایی است. ای کاش می توانستیم این سوال را از برایان استیونسون بپرسیم. در یک صبح زمستانی و در سال 2003، تعدادی گردشگر در پارکینگ میکده ای در دره ناپای کالیفرنیا جمع شده بودند. قرار بود آنها با بالون بر فراز تاکستان های منطقه پرواز کنند. در لحظات پیش از آغاز پرواز که بالون در حال آماده سازی بود، وزش بادی ملایم بالون را از زمین جدا کرد. جوانی اسکاتلندی با نام برایان استیونسون بدنه بالون را گرفت و سعی کرد از بلند شدن آن جلوگیری کند، اما علی رغم تلاش او بالون از زمین بلند شد. افرادی که تجربه مواجهه با چنین اتّفاقی را دارند، به خوبی می دانند که در چنین شرایطی باید بلافاصله بالون را رها کرد، اما استیونسون بالون را رها نکرد و در نهایت زمانی که بالون حسابی از زمین فاصله گرفته بود و دستان او دیگر توان نگه داشتنش را نداشت، از بالون جدا شد و پس از برخورد به زمین جا به جا کشته شد.

رئیس پلیس منطقه بعدها گفت "نمی دانیم چرا این جوان بالون را رها نکرد." واقعا نمی دانیم؟ زمانی که پاهای استیونسون از زمین جدا شد، او در دام نوعی تفکّر به نام زیان گریزی افتاد که به او باوراند که آخرین فرصت نجات از کف رفته است. فاصله بین تلاش برای نجات بالون و تلاش برای بقای خود او، و روشن شدن این واقعیت که رها نکردن بالون می تواند به قیمت جان او تمام شود، تنها چند ثانیه طول کشید. امّا می توان مطمئن بود استیونسون در آخرین لحظات پیش خود فکر می کرد که "باید زودتر بالون را ول می کردم. دیگر دیر شده است." آیا همه ما در دام

موقعیت هایی از این دست نیفتاده ایم؟ آیا کسی هست که ادّعا کند تا به حال در موقعیّتی قرار نگرفته که در ابتدا منطقی می نموده، اما نهایتا هیچ معنایی نداشته است؟ چند نفر از ما درگیر روابط مخرّبی هستیم که شاید بهتر باشید همین امشب از آنها فرار کنیم، اما همچنان در آنها باقی می مانیم؟ یا در شغلی مانده ایم که روح مان را می خراشد، اما توان رها کردن آن را نداریم و برای تسکین درد ناشی از ماندن در آن، شروع به خریدن اسباب بازی های گران قیمت می کنیم و با این کار، رها کردن آن شغل را بیش از پیش برای خود سخت می کنیم؟ با پی بردن به این نکته که کشاورزی برای اجداد ما آن قدر ها هم موهبت به شمار نمی آمده، سوال درباره چرایی دست کشیدن از جستجوگری و آغاز کشاورزی پرسشی به جاست. پاسخ این پرسش چندان پیچیده نیست: اجداد ما درست مثل برایان استیونسون که خودخواسته از زمین، خانواده و دوستانش جدا نشده بود، آگاهانه و به خواست خود دست از جستجوگری نکشیدند. ما بارها از نقاطی که اهمیت چندانی ندارند عبور می کنیم و تنها زمانی که به عقب نگاه می کنیم، متوجّه می شویم یکی از آن نقاط حقیقتا نقطه بدون بازگشت بوده است. در یک آن به خود می آیید و می بینید از بالون آویزانید و چند لحظه بعد دیگر توانی برای آویزان ماندن ندارید. ظهور کشاورزی پیش از آن که پیشرفتی هوشمندانه بوده باشد، تلاشی سخت برای بقا بوده است. هرچند معمولا ظهور تمدّن را ماحصل شرایط باثبات و آب و هوایی مساعد می دانند که انسان را قادر ساخت تا از جوامع پیچیده و در هم تنیده ای که به تبع آن به وجود آمدند بهره مند شود، اما برخی محقّقین همچون نیک بروکز نظر دیگری دارند. بنا به گفته بروکز، پیشرفت تمدّن بیش از آن که ماحصل چنین عواملی باشد، "پدیده ای اتّفاقی و ماحصل انطباق پیش بینی نشده انسان با تغییرات آب و هوایی مصیبت بار آن دوران بود." تمدّن آخرین گزینه انسان در رویارویی با شرایط آب و هوایی نامناسب آن زمان بود. این طور نبود که اجداد ما زندگی مصیبت بار جستجوگری خود را به خاطر راحتی زندگی در خانه ها رها کرده باشند. برعکس، کشاورزی گامی اشتباه و غم انگیز به سوی چاله ای بود که انفجار جمعیّت آن را قرن به قرن عمیق تر کرده، چنان که امروز از نقطه بدون بازگشت جمعیّت انسانی عبور کرده ایم.

جرد دایمند نام شوم "بزرگترین اشتباه گونه انسان در تاریخ" را برای مقاله سال 1999 خود درباره گذار به کشاورزی برگزیده است. یووال نوح حراری گام را فراتر نهاده و از کشاورزی به عنوان "بزرگ ترین فریب تاریخ" نام می برد. او در کتاب پرفروش خود *انسان خردمند* می نویسد: "مشخّص است که با ظهور کشاورزی حجم غذایی که در اختیار آدمی قرار گرفت افزایش یافت، اما این حجم از غذای اضافه باعث بهبود رژیم غذایی او یا بیشتر شدن اوقات فراغتش نشد." حراری معتقد است مازاد غذا تنها به انفجار جمعیت و رسیدن سود به اقلیّتی خاص در جامعه منجر شد و به ایجاد شرایطی شرایطی منجر شد که کارگران کشاورز مجبور شدند برای ساعاتی طولانی تن به اموری طاقت فرسا دهند که اثری از آن در زندگی جستجوگران دیده نمی شد، و در نهایت نیز سبد غذایی شان فقیرتر و خالی تر از رژیم غذایی جستجوگران شد. مردمان جوامع کشاورز که به عنوان آخرین راهکار، زندگی در اقامتگاه های ثابت را در دستور کار قرار داده بودند، با افزایش روز افزون نابرابری، خشونت، و ظهور طبقه ای از خواص مواجه شدند که با دستاویز کردن ساختارهای دینی، قدرت خود را در جامعه دیکته می کردند. طبعا یک ایده هوشمندانه می بایست به زودی حتّی در میان جستجوگران سرمین های دور نیز رخنه کند. تاریخ باستان شناسی مملو از نمونه هایی است که حاکی از گسترش سریع ایده های نوین هستند: از تیروکمان گرفته تا طراحی دیگ ها تا تکنیک های پرداخت سنگ. اما اگر یافته های باستان شناسی را مبنای قضاوت خود قرار دهیم، در می یابیم که کسی رغبت چندانی به کشاورزی نداشته است. سرعت نفوذ کشاورزی از هلال حاصلخیز (سرزمینی دربرگیرنده

سرزمین های نزدیک به دجله، فرات و همین طور حاشیه مدیترانه. م) به اروپا کمتر از 1 کیلومتر در سال بوده است.

دنیل اورت از بی اعتنایی مردمان پیراها به جهان مدرن و نمودهایش دچار شگفتی شده بود. در عین حال مردمان پیراها معتقد بودند او خوش شانس بوده که توانسته چند صباحی در میان آنان زندگی کند. زمانی که اورت از بومیان آن مناطق پرسید آیا می دانند چرا او به بالادست آمازون و به میان آنها رفته، بومیان پاسخ دادند: "چون اینجا زیباست. آب زلالی دارد. اینجا چیزهای لذیذی برای خوردن پیدا می شود و ما مردمان خوبی هستند." با این حال همه ما هشدارهای دهشت زای طرفداران روایت پیشرفت مداوم را شنیده ایم که زندگی مردمان پیراها را خطرناک و نامطبوع می دانند و بر این باورند که "در آن جوامع هیچ کس بیش از سی سال عمر نمی کرد." هزاران سال است که تمدّن در گوش ما هشدارهایی بی پایه ولی موثّر در باب مخاطرات سبک هایی از زندگی که با آب های زلال، غذاهای لذیذ و مردمان خوب عجین است، خوانده است. روایت پیشرفت دائمی ارزش تمدّن را بیش از آن چیزی که هست نشان می دهد و حقایق ساده، زیبا و ابدی زندگی پیراها را نادیده می گیرد.

فروید در سال 1929 در کتاب *تمدّن و ملالت های آن* از حقیقت تمدّن این گونه پرده برداری می کند: "انسان به مرور پی می برد که چیرگی اش بر مکان و زمان و نیروهای طبیعت و تحقق این خواسته های دیرینه الزاما لذّت بیشتری برای او به ارمغان نیاورده و او را شادتر از قبل نساخته است." زمانی که در دهه 20 فروید این کتاب را می نوشت، علومی جون انسان شناسی، جامعه شناسی و روانشناسی همگی در ابتدای راه بودند و دسترسی به شواهد و قرائن مستدلی که نشان دهد انسان از شرایط مطلوب خود فاصله گرفته و یا اینکه آیا اساسا چنین شرایطی را در ادوار تکاملی خود تجربه کرده است یا خیر، وجود نداشت. احتمالا تنها احساسی گنگ و دوردست برای ما به جا مانده بود. اما در دهه های پس از فروید، شواهد متعدّد حاکی از آن است که جستجوگران تقریبا هیچ گاه با میل و رغبت به تمدن نپیوسته اند، و به محض پیدا کردن فرصتی مناسب از آن گریخته اند، حتی اگر این فرار به قیمت مواجهه با آب و هوایی نامطلوب بوده باشد. طرفداران نظریه دائمی پیشرفت معتقدند کشاورزی در هلال حاصلخیز شروع و به سرعت به سایر نواحی زمین تسرّی پیدا کرد. این در حالی است که شواهد نشان می دهد جرقّه کشاورزی در دست کم هشت نقطه کاملا مجزّا از کره زمین و در بازه پنج تا دوازده هزار سال پیش خورده شده است. علاوه بر هلال حاصلخیز، باستان شناسان علائم گذار از جستجوگری به کشاورزی را در شمال و جنوب چین، کوه های آند، مرکز مکزیک، گینه نو، مصر، درّه می سی سی پی و غرب آفریقا پیدا کرده اند. هیچ مدرکی دال بر اینکه کشاورزی از هلال حاصلخیز به این نقاط سرایت کرده باشد، در دست نیست و به نظر می رسد سلسله تغییرات آب وهوایی باعث ظهور کشاورزی شده است.

گرچه کشاورزی در نقاط مختلف و مستقل از یکدیگر ظهور کرده، با این حال تاثیر آن بر زندگی مردمان نواحی مختلف زمین به یک اندازه تکان دهنده بوده است. کشاورزی تنها شیوه ای برای تولید غذا نبود. ظهور این پدیده تمام عناصر زندگی انسان را تحت تاثیر قرار داد (رابطه زن و مرد، نگهداری از کودکان، دولت، طبقات اجتماعی، نظامی گری، ارتباط انسان با حیوانات و جهان پیرامونش و...) با تغییر داستان زندگی انسان، محیط پیرامونش نیز شروع به تغییر کرد.

این نقطه، نقطه ای حیاتی در گذار از جستجوگری به کشاورزی است و معمولا توجّه چندانی به آن نمی شود. چنین تغییری تنها تغییر در شیوه زندگی ما در جهان نبود، بلکه تغییری اساسی - چه به لحاظ معنایی و چه به لحاظ مادّی - در "جهانی" بود که انسان ها در آن ساکن خواهند

شد. اغراق نیست اگر بگوییم کشاورزی انسان را از جهان جدا کرد و او را در مقابل جهان قرار داد. نیلز الدریج از موزه تاریخ طبیعی آمریکا معتقد است تغییر الگوی زندگی انسان از مدل جستجوگری به کشاورزی منجر به قطع ارتباط او با طبیعتی شد که تا پیش از آن همواره با سایر موجودات زنده در آن همزیستی می کرد. "ما به یکباره از اقلیم بومی خود خارج شدیم... و دیگر منافع مان در اشتراک با محیط پیرامون مان نبود. انتخاب کشاورزی به مثابه اعلان جنگ علیه اقلیم های بومی به شمار می آمد."

اما چگونه انسان از روال جهان طبیعی فاصله گرفت و به جایی رسید که امروز نگران بقای خود در شرایط ناپایدار پیش رو است؟ ظاهرا اوضاع پیش از آنکه خیلی بد شود، خیلی خوب شده بود، وضعی فاجعه بار که هر قمارباز یا معتادی با آن آشنایی دارد. تا حدود 15000 سال پیش، وضعیت زمین از لحاظ آب و هوایی کاملا ناپایدار بود: کلاهک های قطبی مرتّبا در حال بزرگ و کوچک شدن بودند، سطح آب ها در نوسان بود، نوسانات آب و هوایی شدیدی رخ می داد و جریان های آبی اقیانوس ها دائما تغییر می کرد. در این دوره لایه وسیعی از یخ شمال اروپا را پوشانده بود. تمام اسکاندیناوی (کشورهای شمالی اروپا شامل دانمارک، سوئد، نروژ، فنلاند و ایسلند. م)، شمال آلمان و بخش عمده بریتانیا در انجماد کامل به سر می برد. سطح آب ها به دلیل وجود مقادیر معتنابه یخ تقریبا نود متر پایین تر از سطح فعلی بود. نمونه های یخی برداشت شده از گریلند خبر از تغییری ناگهانی در این شرایط آب و هوایی می دهند. در طول مدّتی کوتاه، شرایط ناپایدار جوّی جای خود را به آب و هوایی مساعد داد و افزایش بارندگی ها که چند هزار سال به طول انجامید، منجر به خو گرفتن انسان به فراوانی غذا و افزایش جمعّیت به حدّاکثر ظرفیت آب و هوای گرم و پرباران جدید شد. لایه های یخی عقب نشینی کردند، دما بالا رفت، باران سرازیر شد، گیاهان به بار نشستند و حیوانات آسان تر از قبل زاد و ولد کردند. تابستانی طولانی آغاز شده بود.

در سال 2001 پیتر ریچاردسون، رابرت بوید، و رابرت بتینگر مقاله ای بحث برانگیز با عنوان "آیا کشاورزی در دوران پلیستوسین (دوران چهارم زمین شناسی. م) غیر ممکن و در دوران هولوسن (پنجمین و آخرین دوران زمین شناسی که عصر حاضر بخشی از آن به شمار می رود. م) محتوم بود؟ فرضیه ای در باب تغییرات آب و هوایی" منتشر کردند و در آن توضیح دادند که آب و هوا در آن دوران چنان مساعد شده بود که عدّه ای از جستجوگران در هلال حاصلخیز و پیش از اختراع کشاورزی، شروع به اشکالی از زراعت کردند. شواهدی از اقامتگاه های مربوط به حدود پانزده هزار سال پیش در محدوده جنوب غربی ترکیه، لبنان، اسرائیل، اردن و فلسطین پیدا شده است. ظاهرا هر کدام از این روستاها - که به روستاهای ناتوفی شهرت دارند - محل اسکان صدها جستجوگر بوده اند. باستان شناسان بقایای روستاهای دائمی را در مناطقی که دارای منابع غنی غذایی بوده اند کشف کرده و به موازات آن، ردّپای اعمال و مناسک معنوی مشخصی را پیدا کرده اند که به معنی ظهور طبقات اجتماعی مختلف و متعاقب آن، تضاد و درگیری های گروهی سازمان یافته تر است. با این اوصاف می توان نتیجه گرفت که برخی از آثار مخرّبی که به کشاورزی نسبت داده می شود، پیش از ظهور آن نمود پیدا کرده بودند.

رفتارهای اجتماعی از این دست در گروه های جستجوگر/شکارچی پیچیده نظیر قبایل بومی شمال غربی آمریکای شمالی نیز مشاهده شده است. در این مناطق و در فصل وفور صیدهایی از قبیل ماهی سالمون، فک های آبی و وال ها، موقعیتی مشابه فصل برداشت کشاورزان پدید می آمد و به مردمان این مناطق این امکان را می داد تا با دودی کردن مازاد گوشت، مقادیر زیادی گوشت برای آینده ذخیره کنند. ثروت انباشته - فارغ از این که از چه منبعی باشد – تقریبا

همیشه به ایجاد سلسله مراتب و طبقات سیاسی، مناسک پیچیده، ایجاد آثار هنری، تاخت و تاز، تنازع و برده داری منجر می شود.

در چند کیلومتری شمال شهر اورفا در ترکیه بقایای گوبلی تپّه قرار دارد که احتمالا حدود 12 هزار سال قدمت دارد و با اختلاف تا به امروز قدیمی ترین خرسنگ (بناهای سنگی که بدون استفاده از ملات و دوغاب و از چیدن تخته سنگ های بزرگ روی هم ساخته می شده تا یادمانی را پدید آورد. م) ساخته دست بشر قلمداد می شود. پیش از تعیین عمر گوبلی تپّه با آزمایش کربن 14، خرسنگ های جزیره مالت با 5500 سال سن قدیمی ترین بنای خرسنگی جهان به حساب می آمد. در بقایای یافته شده در گوبلی تپّه بیش از 60 ستون سنگی تی شکل چندین تنی وجود دارد. روی اکثر ستون ها تصاویر حیوانات خطرناکی همچون عقرب، مار، گراز و شیر کنده کاری شده است. اما شاید عجیب ترین شاخصه گوبلی تپّه در این نکته باشد که هیچ اثری از سکونت انسان در آن به چشم نمی خورد. ردِّی از خانه، گودال های مخصوص روشن کردن آتش، حیوانات اهلی و یا گیاهان زراعی در آنجا پیدا نشده است. با توجه به نبود نشانه های سکونت انسان در این مکان می توان نتیجه گرفت که بنای گوبلی تپّه پیش از آغاز عصر کشاورزی و توسط جستجوگران آن نواحی ساخته شده است. این خط فکری نظریات مربوط به جستجوگران و منشا ادیان رسمی را رد کرده و ظهور ادیان را مقدّم و پیش نیازی برای ظهور کشاورزی می داند.
کلاوس اشمیت، باستان شناس آلمانی و کاشف گوبلی تپِه که از سال 1989 تا پایان عمرش در سال 2014 سرپرست تیم حفّاری و کاوش در این مکان بود، بر این عقیده بود که: "گوبلی تپّه خانه یا مکانی برای اسکان نبوده است. در آن هیچ آثاری که نشان دهنده چنین کارکردهایی باشد به چشم نمی خورد. حتّی در نزدیکی آن هم اثری از بنا یا سازه های مربوط به استقرار انسان ها دیده نشده است. بنابراین تنها یک دلیل باقی می ماند: مذهب. گوبلی تپّه قدیمی ترین معبد دنیاست و احتمالا معبدی عادی نیز نبوده، بلکه بیشتر شبیه تدفین گاه بوده است." به باور اشمیت جستجوگران کهن مردگان خود را به گوبلی تپّه می آوردند تا اجسادشان توسط کرکس ها و سایر حیوانات خورده شود، شبیه به رسم "تدفین آسمانی" که هنوز در تبّت پابرجاست. اشمیت که خود یک کاتولیک بود، بر این باور بود که نیاز به پرستش دسته جمعی، انسان را به سوی اولین اقامتگاه های دائمی اش سوق داد. از نظر اشمیت، نگهداری از معابد معظمی چون گوبلی تپّه راه را برای ظهور کشاورزی - به عنوان راهکاری برای تغذیه دائمی ساکنان آنجا – هموار کرد. ابتدا خدایان ظهور کردند و سپس سایر فرائض از انسان طلب شد. اما نظریه ای که توسط ریچرسون، بوید و بتینگر درباره شرایط آب و هوایی آن دوران مطرح شده، عقلایی تر می نماید. از دید آنها ساخت گوبلی تپّه جرقّه ای برای شروع کشاورزی نبود، بلکه نشانه ای بود دالّ بر اینکه زمینه های فرهنگی چنین تغییری مهیا شده است.

در هر حال مردمانی که گوبلی تپّه را ساخته بودند، دلایل زیادی برای شکرگذار بودن داشته اند. آنها در شرایطی تقریبا آرمانی می زیسته اند. تپّه های بی آب و علفی که امروزه در آن اقلیم گسترده شده اند، در زمان ساخت گوبلی تپّه حال و هوای دیگری داشتند. همه جا پر از غذا بود. چاودار وحشی و گندم تک دانه (گونه ای از گندم که مشابه گونه اهلی گندم است و امروزه به ندرت کشت می شود. م) تمام تپّه ها را در برگرفته بود. در میان علفزارها و چمنزارها جنگل های بلوط، پسته و دیگر درختان دانه دار پراکنده بود. آهوهای زیادی در آن مناطق پراکنده بودند و گاهی یک گله آهو یک جا شکار می شد. آروش ها (نیاگاو، جد وحشی گاوهای امروزی. م) به وفور در همه جا پراکنده بودند و بعضی از آنها تا یک تن وزن داشتند. اشمیت آنجا را "مکانی بهشتی" توصیف کرده است. به طور حتم هم چنین بوده است، در غیر این صورت تامین غذا برای کارگران ساخت چنین معبد عظیمی غیرممکن می نمود. الیف در مصاحبه با الیف باتومان به این

نکته اشاره می کند که "آنجا مهمانی هایی بزرگ ترتیب می دادند" که احتمالا در آنها از نوشیدنی ها و مواد روانگردان استفاده می شده است.

گذار به این این روستاها احتمالا درد چندانی به همراه نداشته است. در تابستان طولانی که چند قرن به طول انجامید، زندگی این مردم غرق در سرخوشی و رفاه و در زمین هایی مملو از میوه و دانه و غله می گذشته است. روستانشینان اوّلیه همچون مردمان پیراها شکرگذار زندگی سرشار از نعمت و رفاه شان بوده اند. اقلیم این مردمان در آن دوران چنان غنی بود که گروه های انسانی نیازی به کوچ و جابجایی برای پیدا کردن غذا نداشتند. آنها در سرسبزترین و حاصلخیزترین درّه ها و در کرانه رودها سکنی گزیدند و بعضا برای شکار یا جمع آوری گیاهان خوراکی رهسپار تپّه های اطراف می شدند و یا توری در آب می انداختند تا شام شان را مهیّا کنند. از دل این فراوانی، فرهنگ هایی پیچیده پا به عرصه وجود گذاشت که برخی از آنان به صورت دوره ای به جمع آوری مواد غذایی پرداختند تا غذاهای جمع آوری شده شان را بعدها با چیزهای دیگر مبادله کنند، و یا به واسطه مازاد غذای شان با دیگران وصلت کنند، و یا از قِبَل این وفور به داستان پردازی و حماسه سرایی بپردازند، و یا در موردی چون گوبلی تپّه با برقراری مناسک خاص به مردگان شان ادای احترام کنند، آن هم در معبدی مقدّس که برای نخستین بار در تاریخ به دست خود انسان ساخته شده بود.

دست کم 35 هزار سال است که انسان تصاویری از گاومیش ها، اسب ها و کف دستان خود را بر دیواره های سنگی نقّاشی کرده است، اما مردمانی که گوبلی تپّه را بنا نهادند، تنها به دنبال منقّش کردن یک دیوار با مقداری زغال و یا خاک سرخ نبودند. آنها دیوارهای سنگی خود را با تراش دادن و روی هم چیدن تکه سنگ های بزرگی که شبیه به بدن انسان ها بود و برای جابجایی هرکدام از آنها به نیروی صدها نفر نیاز بود، بنا نهادند.

با این حال این حد از فراوانی به بروز شکنندگی ساختاری در جامعه آنان منجر شد. بنا به نظر برایان بیگن، در طول دوره ای که به تابستان طولانی شهرت دارد، نسل های متمادی از مردمان آن نواحی به زندگی در روستاهایی خو گرفتند که تنها در شرایط بسیار آرمانی آن اقلیم می توانستند پاسخگوی نیازهای جمعیتی آنان باشد. انعطاف پذیری و استقلالی که در جوامع جستجوگر و پیش از ظهور یکجانشینی به چشم می خورد، با ظهور رویه های اجتماعی جدید از میان رفت. "مردم دیگر نمی توانستند به سادگی به نواحی پرآب تر نقل مکان کنند"؛ رویه ای که انسان در تمام تاریخ تکاملی اش از آن تبعیّت می کرد. به مرور آدمیان توانایی جابجایی شان را از دست دادند که "نوعی انعطاف پذیری اجتماعی به حساب می آمد و عمرش به بلندای تاریخ پیدایش انسان بود."

اما بحران از گوشه دیگری از جهان آغاز شد.در آمریکای شمالی، دریاچه ای بزرگ با آب شدن لایه های یخ شکل گرفت. این دریاچه که امروزه توسط محقّقان دریاچه آگاسیز نام گرفته، مساحتی به بزرگی 440000 کیلومتر مربع – از مانیتوبا در کانادا تا مینه سوتا در آمریکا – را می پوشاند که از مجموع دریاچه های فعلی کره زمین بزرگتر است. در بازه زمانی 13500 سال پیش تا 12600 سال پیش، این دریاچه مسیرش را به دریای لابرادور (دریایی مابین کانادا و گرینلند. م) و آب های آزاد باز می کند و تمام جریان های آزاد آبی زمین را تحت تاثیر قرار می دهد. جریان دورانی واژگون اقیانوس اطلس که مسئول هدایت آب های گرم استوایی به شمال اقیانوس اطلس است و باعث گرمی اروپا می شود، به ناگهان و به واسطه هجوم آب های سرد ناشی از جاری شدن آب های سرد دریاچه آگاسیز به آب های آزاد مسدود شد (در حال حاضر نیز اتّفاق مشابهی به واسطه آب شدن لایه های یخی قطبی در اقیانوس های شمالی در جریان است) و به تبع آن، رودخانه های

یخ که در حال عقب نشینی به سمت شمال بودند، حرکت خود به سوی مناطق جنوبی را از سر گرفتند. طوفان های شدید زمستانی پس از هزاران سال به یکباره اروپا را درنوردید. برف و بوران های شدید در دوره ای از تاریخ زمین که دانشمندان آن را یانگر درایاس می خوانند، سرزمین های شمالی را در بر گرفتند. حتّی در سرزمین های جنوبی تر همچون گوبلی تپّه نیز دما تا 12 درجه کاهش یافت. شروع دوران خشکسالی هزار ساله، پایانی برق آسا برای تابستان طولانی بود.

در این اثنی انسان وحشت زده از تغییرات شدید اقلیمی به کشاورزی به عنوان راهکاری برای عبور از این بحران نوظهور دست آویخت. تراکم جمعیت در این نواحی به حدّی بالا رفته بود که امکان انطباق جمعیت جدید با ذخایر غذایی کاهش یافته - بدون دادن تلفات زیاد - ممکن نبود. با تحلیل رفتن ذخایر غذایی مناطق خشک و مرکزی، مردمی که به سکونت در روستاها عادت کرده بودند با پای پیاده و شکم های گرسنه به سوی مناطق حاصلخیزتر گسیل شدند. سلسله مراتب قدرت که از پیش در این نواحی شکل گرفته بود، به یکباره اهمّیت شایانی پیدا کرد.

با سرازیر شدن آب دریاچه آگاسیز به اقینوس اطلس شمالی، گویی خدایان وفور و فراوانی جای خود را به خدایی بی اعصاب، حسود، انتقام جو و خسیس دادند. در حالی که خدایان قدیمی به سان پدران و مادرانی مهربان بودند، خدایی که پس از آنها روی کار آمده بود شبیه به پروردگاری بی رحم و برده داری زورگو بود. در زیر سلطه این خدای نو آنانی که کار نمی کردند، سزاوار دریافت غذا نبودند. و حتّی اگر از بام تا شام کار می کردند هم این احتمال وجود داشت که گرسنه به خواب روند. خدایان راحتی، بازیگوشی، لذّت و لبخند جای خود را به خدای بیگاری بی امان و فعّالیت های طاقت فرسا دادند. هنوز هم ارزش های این نظام نو از قبیل رنج و محنت، فداکاری، محدود پنداشتن منابع و فرمانبرداری در میان انسان ها جایگاه والایی دارد. نابرده رنج، گندم میسّر نمی شود.

فارغ از اینکه اولین گام ها به سوی کشاورزی با کشت دانه های وحشی در نزدیکی آب ها انجام شد و یا کانال کشی برای آبیاری درختان دانه دار، یک چیز مسلّم است: ما با برداشتن این گام ها بدون آنکه بدانیم، از دروازه مدرنیته عبور کردیم. مردمان باهوش اما مستاصل آن روزگار در پی راهی بودند تا اندک غذایی بیشتر تولید کنند تا شاید در روز مبادا به دادشان برسد. کشاورزان اولیه نیز همچون برایان استیونسون که در آن صبح مه آلود قصد داشت به گروه شان کمکی کرده باشد، نیّت بدی نداشتند. امّا درست از لحظه ای که گونه ما به جای پیدا کردن غذا تصمیم به تولید غذا گرفت، پای ما مثل پای استیونسون از زمین بلند شد. برای بازگشت به زمین دیگر دیر شده بود.

انقلاب کشاورزی مسیری یک سویه بود. اما چه کار دیگری از دست مردم آن زمان ساخته بود؟ تنها با گذشت زمان مشخّص شد که انسان در تلاش برای تضمین بقای خود و اطرافیان خود در کوتاه مدّت، پا در مسیری گذاشت که پیش از این هیچ گاه آن را نپیموده بود؛ مسیری که ما را از هر آن چه پیش از این تجربه کرده بودیم دور می کرد.

از آنجا که کشاورزی در کوتاه مدّت بسیار موفّق بود و در هر واحد از زمین مقدار بیشتری غذا تولید می کرد (بعضا تا صد برابر بیشتر از پیدا کردن غذا در همان زمین)، مناطق پرجمعیت به سرعت با هجوم سیل گرسنگان از نقاط دیگر مواجه شد. به دلیل آن که کشاورزی کاری فیزیکی و طاقت فرساست، مالکان زمین های زراعی به کارگرانی ارزان قیمت نیاز پیدا کردند. مفهموم مالکیت که پیش از این تنها در مورد اشیاء محدودی چون خنجر، گردن بند، یا یک تکه رخت معنی پیدا می کرد، به ناگهان قدرتی سحرآمیز پیدا کرد. انسان نه تنها زمین، بلکه مازاد غذا و بذر، منابع آبی،

حیوانات و در ادامه انسان های دیگر را به تملّک خود در آورد. و از آنجا که به واسطه وجود شیر حیوانات اهلی، امکان از شیر گرفتن نوزادان در مدّت زمان کوتاهی پس از تولّد ممکن شد، زنان با گذشت یک یا دو سال از زایمان شان مجدّدا آبستن می شدند (زنان شیرده به علت بالا بودن سطح اکسیتوسین در بدن شان به سختی باردار می شوند، به همین علت زمان طولانی شیردهی به فرزندان می تواند به عنوان عاملی ضدّبارداری در جوامع انسانی عمل کند. م) که باعث افزایش چشمگیر باروری در میان کشاورزان در قیاس با جستجوگرانی شد که معمولا پیش از بارداری مجدّد برای سه یا چهار سال کودکان خود را شیر می دادند.

زنان که در جوامع برابری خواه جستجوگر مورد احترام و دارای مقامی برابر با مردان بودند، به یکباره جایگاهی شبیه به حیوانات خانگی پیدا کردند. با تغییر نقش، آنان به یکباره از یابندگان غذا به ماشین تولید مثل بدل گشته و اختیار آنها در انتخاب زوج، تعداد کودکانی که به دنیا می آورند و سایر عوامل تعیین کننده دیگر زندگی شان سلب یا محدود شد. شاید ذکر این نکته جالب باشد که در انجیل عبارتی با این مضمون وجود دارد که "نباید به زن همسایه ات چشم داشته باشی." اکثر ما این جمله را به معنی احترام به رابطه دونفره همسایه مان می دانیم، حال آنکه این جمله بخشی از متن بلندی است با این مضمون که "نباید به خانه همسایه ات چشم داشته باشی، نباید به زن همسایه ات چشم داشته باشی، نباید به نوکر همسایه ات چشم داشته باشی، نباید به گاو همسایه و یا هیچ یک از دارایی های او چشم داشته باشی" در واقع این عبارت هیچ ارتباطی به احترام به رابطه دونفره همسایه شما ندارد، بلکه به معنی احترام به دارایی های او – من جمله زنش – می باشد.

به جز گروه های جستجوگر/شکارچی پیچیده – که پیشتر در باره شان صحبت کردیم – که موقعیّت جغرافیایی خاص آنها به ظهور وضعیتی شبیه به وضعیت کشاورزان در میان شان می انجامید، هیچ انسانی تا پیش از این تجربه چنین وضعی را نداشت. این نواحی پرجمعیت نیازمند نهادهای اجتماعی جدیدی بودند که بتوانند از پس مدیریت این پیچیدگی های نوظهور برآیند. مالکیت زمین، حیوانات، بردگان و زنان نیازمند وضع قوانین جدید بود. مفهوم دارایی وارد عهد عتیق می شود – چنان که وارد دنیای مدرن شده است – و باعث می شود فراموش کنیم که این مفهوم تا به چه اندازه برای گونه انسان بدیع و جدید بوده است. رسوم کهن برابری طلبی و سخاوت رها می شوند. کوچ نشینی جای خود را به یکجانشینی می دهد که به انباشت دارایی ها – از گاو و گوسفند گرفته تا زن و بچه و برده – منجر می گردد. این تغییرات نمایانگر ترک مدلی از زندگی است که از آغاز پیدایش انسان به او یاری رسانده بود. همه چیز در حال تغییر بود.

از بسیاری جهات هوموساپینس در این لحظه از تاریخ بدل به موجودی دیگر می شود. از این نقطه به بعد و تا همین لحظه و حتی تا فرداهای پیش رو، تقریبا تمامی افراد "متمدّن" گونه ما در جهانی زیست می کنند که از طریق نهاد های خود از ما رفتاری را طلب می کند که در تضاد کامل با ظرفیت ها و تمایلات ذاتی تکاملی صدها هزار ساله ماست، سال هایی که در آن به اشتراک گذاشتن منابع و استقلال فردی عناصری حیاتی در بقای انسان به شمار می آمدند. گونه ما از زندگی در جهانی آزاد دست کشید و در باغ وحشی خودساخته مستقر شد. اجداد ما بدون آن که درک درستی از آن چه بر سرشان می گذشت داشته باشند، درست مثل حیوانات و گیاهان مصرفی شان در حال اهلی شدن بودند. انسان ها نیز به مانند دام های شان در فضاهایی مملو از جمعیت و آلودگی و در میان فضولات خود به زندگی ادامه دادند و بدون آن که کسی به آنان توضیحی بدهد یا درباره موضوعات مختلف قانع شان کند، مورد ضرب و شتم قرار گرفته و مجبور به تمکین از قوی ترها شدند و حتّی مورد خرید و فروش و کشتار قرار گرفتند. رایت

به ما یادآوری می کند که کشاورزی و تمدّن از آن رو نام اختراع را یدک می کشند که تنها با نگاهی جامع در بستر زمان توانستیم تصویر حقیقی شان را مشاهده کنیم. هر چند مردمان عصر کشاورزی بدون برنامه ریزی قبلی قدم در این مسیر گذاشته بودند، اما این قدم های به ظاهر فریبا قریب اتّفاق انسان ها را به سوی یک زندگی یکنواخت و پرمشقت سوق داد. بله، کشاورزی حجم تولید غذا را افزایش داد، اما این رژیم جدید فقیرتر از رژیم غذایی پیشین انسان بود. انفجار جمعیت انسانی با کاهش کیفیت زندگی آنان مصادف گشت. تمدّن به مانند چاله ای بود که گونه هوشمند ما آن را حفر کرد و خود در آن گرفتار آمد.

هجوم جمعیت های انسانی، همراه با چرخه های سالانه فراوانی (به هنگام برداشت محصول) و کمبود مواد غذایی (در ماه های پیش از برداشت بعدی) مستلزم ظهور سریع سیستم های هرمیِ دستوری و تخصّصی شدن کار بود. کنترل و استثمار مردم عادّی نیازمند کشیشان و فرمانروایان بود. برای محافظت از محصول تولیدی سالانه و اجرای برنامه های زراعی لازم بود تا نگهبانان و سربازانی گماشته شوند تا علاوه بر این امور، در مقابل سارقان بایستند و از ثروت انباشته شده گروه در مقابل سایر گروه ها محافظت کنند، و یا با حمله به گروه های مجاور ثروت شان را به سرقت ببرند. اختلافات اقتصادی بین زمین داران و گلّه داران و کارگرانی که جز عرق جبین و زمان خود چیزی برای تبادل نداشتند، افزایش یافت.

کار به جایی رسید که منازعات درون گروهی و منازعه با گروه های مجاور اجتناب ناپذیر شد. نرخ باروری بسیار بالای جوامع کشاورز به معنای نیاز روزافزون به زمین بیشتر برای تغذیه جمعیت در حال رشد آن روز بود. بدین ترتیب خدای درنده رشد بی وقفه اقتصادی متولّد شد که تا به امروز نیز همچنان بر مسند قدرت است. اقتصادهای در حال رشد به سرعت گسترش پیدا کردند. ابتدا جهت مهیّا کردن زمین برای نسل های جدید کشاورز، و سپس برای تغییر کاربری در زمین های حاصلخیزی که به واسطه قطع درختان و بارش های روبنده خاک، امکان جلوگیری از فرسایش خاک در آنها میسّر نبود. جوامع کشاورزی که ذاتا توسعه طلب بودند، شروع به مصرف بیش از اندازه زمین و فرسوده کردن آن کردند و سپس برای تسخیر و اشغال زمین های بیشتر شروع به دست اندازی به نواحی مجاور کردند. "وحشی ها" و "بربرها" تار و مار شدند و چرخه ای جدید شروع به شکل گیری کرد.

برای ما هیچ گاه روشن نخواهد شد که چه چیزی آخرین نسل های جستجوگران را ترغیب به ساخت گوبلی تپّه کرد، اما به نظر می رسد نوادگان آنها از آن تصمیم پشیمان شده باشند. این معابد خارق العادّه، تجلّی دوران فراوانی بی حدّ و حصری (حتّی می توان گفت بهشتی) بودند که بر خلاف انتظار، به جرقّه ای برای شروع دوران طولانی فلاکت بار زندگی متمدّنانه بدل شد. این معابد نقطه ای کلیدی در گذار از زندگی کوچ نشیانه، برابری خواهانه، دارای آزادی عمل و قدرشناسانه انسان به جهانی جدید از مالکان و مایملکان بود. شاید از همین روست که اخلاف سازندگان گوبلی تپّه تنها به رها کردن این معابد بسنده نکردند. آنان علی رغم گرسنگی و درماندگی آن روز های شان، این معابد را با آشغال پر کردند. اولین معبد ساخته دسته بشر تبدیل به زباله دان شد.

- "بهترین مردمان جهان" –

نکات خنده دار زیادی در جهان وجود دارد، و یکی از آنها این است که انسان سفید فکر می کند کمتر از وحشی های دیگر وحشی است.

- مارک تواین، در مدار استوا

سخن اصلی روایت پیشرفت مداوم این است که ما از مردمان نامتمدّن پیشرفته تر، بافرهنگ تر، پیچیده تر، انتخاب شده تر و تکامل یافته تر هستیم. ما متمدّنیم. برتری ما مبرهن است و هر ادّعایی جز این از صحنه روزگار محو می شود.

کریستوف کلمب در اوّلین برخوردهای خود با مردم بومی در هند غربی (منطقه ای در حوزه کارائیب و اقیانوس اطلس شمالی. م) به شدّت تحت تاثیر مهربانی، سخاوت و زیبایی ظاهری مردمان این ناحیه قرار گرفت. او در نامه ای به شاه و ملکه اسپانیا نوشت: "مردمان اینجا به طرزی باورنکردنی صاف و صادقند، و اگر یکی از دارایی های شان را طلب کنی، امکان ندارد جواب رد بشنوی. آنها دیگران را بیش از خود دوست دارند." کلمب در دفتر خاطراتش پا را فراتر می نهد: "آنها بهترین و آرام ترین مردمان جهانند.. و چیزی از بدی و شرارت نمی دانند، نه مرتکب قتل می شوند و نه دزدی می کنند... آنها همسایه های شان را همچون خودشان دوست می دارند و لحن و صدای شان، شیرین ترین صدای دنیاست... آنها دائما در حال خندیدن اند." و چند صفحه جلوتر، یکی از بزرگ ترین چرخش های تاریخ نمایان می شود: "این مردم بهترین گزینه برای بردگی اند. می توانیم با پنجاه سرباز همه شان را اسیر کنیم و هر کاری دوست داریم با آنها بکنیم."

در نوشته های دو هفته اول حضور کلمبوس در آمریکا کلمه طلا هفتاد و پنج بار تکرار شده است. علاقه وافر سیّاح مشهور اسپانیایی به جمع آوری طلا کار را به جایی رساند که نظام وحشیانه ای که او حاکم کرده بود، اعضای بدن سرخپوستانی که موفّق به جمع آوری مقدار معیّنی طلا نمی شدند را به عنوان مجازات قطع می کرد. برای اروپایی ها مهم نبود که در این جزایر طلای چندانی پیدا نمی شد. چنان که ساموئل الیوت موریسون نویسنده کتاب زندگی کلمبوس می نویسد که هیچ راه فراری از دست اروپایی های دیوانه وجود نداشت: "آنهایی که به کوه ها می گریختند از طریق سگ های شکاری از پا درمی آمدند و افراد معدودی که موفّق به فرار می شدند، از گرسنگی و بیماری تلف می شدند، در حالی که هزاران انسان مفلوک دیگر به ناچار با سم کاساوا (ریشه ای سمی که پس ازفرآوری و جدا کردن سم آن مصرف خوراکی پیدا می کند. م) به روزگار سیاه خود پایان می دادند."

موریسون تخمین می زند که حدود یک سوم جمعیت سیصدهزارنفری تائینوتبار (نژاد بومیان باهاما و جزایر آنتیل) در بازه ای دو ساله از سال 1494 تا 1496 تلف شدند و در سال 1508، تنها 60 هزار نفر از ساکنین آن زنده مانده بودند. در کمتر از چند دهه تنها چند صد نفر از "بهترین مردمان دنیا" باقی مانده بودند. من شخصا از موزه کاسا ده کولون در جزایر قناری که به کریستوف کلمب و زندگی اش اختصاص یافته، بازدید کردم. این موزه در بنایی که ظاهرا کلمب در سفرش به آن ناحیه در آنجا ساکن بوده واقع شده و در آن هیچ اشاره ای به مردمان بومی که کلمب با آنها برخورد داشته، دیده نمی شود. تنها سندی از واتیکان به چشم می خورد که در آن به برخورد محترمانه با مردمان تائینو تاکید شده، دستورالعملی که به غایی ترین شکل ممکن به آن بی اعتنایی شده بود. برای من چنین موزه ای چیزی شبیه به ساخت موزه ای در مورد هیتلر بدون اشاره به واقعه هولوکاست (واقعه قتل عام یهودیان توسط هیتلر در جنگ جهانی دوم. م) است. آنچه بر سر مردمان تائینو آمد، تنها چشمه ای کوچک از چیزی بود که در انتظار مردمان بومی آمریکا بود. تا سال 1600 حدود 90% از مردم بومی قاره آمریکا از بین رفته بودند (بخشی از

این آمار ناشی از بیماری های واگیرداری بود که بدن بومیان آمریکا هیچ گونه آشنایی قبلی با آنها نداشتند. م) آماری تکان دهنده که رونالد رایت آن را "بزرگ ترین مرگ و میر تاریخ" خوانده است. در صد سال ابتدایی باز شدن پای اروپاییان به آمریکای شمالی، مرکزی و جنوبی، حدود 56 میلیون نفر از بومیان این مناطق جان خود را از دست دادند. تعداد و تاثیر ناپدید شدن این تعداد انسان به حدّی زیاد بود که از تلف شدن ناگهانی آنان به عنوان یکی از علل احتمالی ظهور دوران موسوم به عصر یخبندان کوچک در اروپا - که در اواخر قرن شانزدهم پدید آمد - یاد می شود. کشیشی اهل دومینیکن به نام بارتولومه ده لاس کاساس در شرح حال کوتاهی با عنوان *از بین بردن سرخ پوستان* که در سال 1552 به چاپ رساند، به بیان مشاهدات خود از جنایات اسپانیایی ها پرداخته است: "در میان جهانی از صفات انسانی، مردمان اینجا بی ریاترین و صادق ترین و نیک خلق ترین مردمانند. اما به ناگاه اسپانیایی ها به سان درندگان به این آغل زدند." لاس کاساس به سربازانی اشاره می کند که تیزی خنجرهای خو را با تیغ زدن ناگهانی گلوی سرخپوستانی که از کنارشان رد می شدند محک می زدند، و یا سر کودکان سرخپوست را بی هیچ دلیلی به صخره ها می کوبیدند. اگر سرخپوستی مقاومت می کرد، او را پیدا کرده و به قتل می رساندند. کسانی که غذا می دزدیدند، سر بریده شده یا زنده زنده سوزانده می شدند. حتّی امروزه نیز بومیان بالادست آمازون به خارجی ها "پیشتاکو" می گویند، که معنی تحت اللّفظی اش می شود "کسانی که روغن تان را می دزدند." قدمت این اصطلاح به قرن شانزدهم باز می گردد، زمانی که فاتحان اسپانیایی مانند لوپه ده آگیره برای اوّلین بار قدم به این مناطق گذاشتند. برخی از اسپانیایی ها که به دنبال راهی برای جلوگیری از زنگ زدن سلاح های آهنی شان در رطوبت جنگل بودند، مردم محلّی را می کشتند و با جوشاندن بدن شان روغنی می گرفتند که با آن تفنگ های شان را چرب می کردند.

در سال 1550 واتیکان مناظره ای بین لاس کاساس به عنوان نماینده سرخپوستان و خوان هینس ده سپولودا (که معتقد بود سرخپوستان انسان نیستند و بنابراین روح ندارند و از کرامت انسانی برخوردار نیستند) برگزار کرد. هرچند لاس کاساس ادّعا کرد که در مناظره ای که در والادولید اسپانیا برگزار شد پیروز شده، اما این پیروزی مانند ابلاغیه واتیکان به کاشفان تاثینو تنها روی کاغذ معتبر بود. این تنها لاس کاساس نبود که از رفتار مسیحیان در آمریکا خشمگین و شرمناک شده بود. گروهی از راهبان دومینیکنی نیز از "سبعیتی غیرقابل وصف" سخن به میان آورده اند. آنها در گزارش های خود از انداختن کودکان سرخپوست در مقابل سگ های گرسنه، تجاوز به زنان و به قتل رساندن مردان سرخپوست برای سرگرمی پرده برداشتند. شاید از خود بپرسید این اسپانیایی های شرور چه مرگ شان بوده است؟ اما رفتارهای آنها – هراندازه که شیطانی به نظر برسد – برای کاشفان و فاتحان هم عصرشان رفتاری غیرعادّی به شمار نمی آمد. این طور نبود که این افراد از مسیرشان منحرف شده باشند. مسیر آنان چنین مسیری بود.

"وقاحت هایی که در دریاهای جنوبی نسبت به جزیره نشینان بی دفاع صورت گرفته را به سختی می توان باور کرد". یک شکارچی نهنگ به نام هرمان ملویل که بعد ها رمان نویسی مشهور شد، در نامه ای به برادرش می نویسد: "خبر چنین رویدادهایی به ندرت به سرزمین های خودمان می رسد، این اتّفاقات در آن سوی دنیا و در گوشه ای پنهان رخ می دهد و کسی هم نیست که آنها را برملا کند." در سال 1910 دیپلمات انگلیسی-ایرلندی راجر کیسمنت چند ماهی را در آمازون و در میان تاجران لاستیک (یکی از منابع اصلی تامین کننده کائوچو گونه ای درخت در آمازون به نام هیویا برازیلینسیس بوده است. م) گذراند. روایت او از نوع رفتار این تاجران با بومیان آن مناطق یادآور حرف های لاس کاساس است "نه تنها این مردمان به قتل می رسند، شلاّق می خورند، مانند حیوانات وحشی به زنجیر کشیده می شوند، شکار می شوند،

به زنان شان تجاوز می شود و کودکان شان به اسارت درآمده و مورد بدرفتاری قرار می گیرند، بلکه در مواقع لزوم تاجران با بی شرمی تمام و با نرم خویی سرشان کلاه می گذارند."

تاریخ پر است از برخوردهای این چنینی که در آن افراد به ظاهر متمدّن با غیر متمدّن ها برخورد می کنند. برخورد سایر تمدّن ها با آدمیان دست کمی از این نمونه ها نداشته، چنان که سنّت قربانی کردن انسان از سنن مورد علاقه آزتک ها و مایاها بوده، برده داری در رم و بسیاری از امپراتوری های آفریقایی رواج داشته و غارت و تجاوز در زمره عادات مرسوم قبایل مهاجم مغول بوده است. با نگاهی به تاریخ می توان نتیجه گرفت آن دسته از اقوام که خود را متمدّن می نامند، نگاه شان به اقوام غیر متمدّن به گونه ای است که گویی آن مردمان انسان نیستند و مانند کالا می توان آنها را مصرف کرد و دور انداخت. قدرت همیشه رفتار صاحبانش را توجیه می کند.

همان طور که اساس رفتارهای اجتماعی، معنوی و اقتصادی مردمان تائینو با سایر اقوام جستجوگر/شکارچی سنخیّت دارد، شباهت های رفتاری زیادی نیز میان اسپانیایی هایی که نسل آنها را برانداختند و سایر تمدّن های جنگ طلب همچون آزتک های مکزیک و اینکاهای پرو وجود دارد. آزتک ها و اینکاها نیز به مانند اروپایی ها امپراطوری هایی سلسله مراتبی و مبتنی بر کشاورزی بودند که توسط افرادی متوهّم و خودبزرگ بین رهبری می شدند که از طریق ارتش های بزرگ و منظّم جوامع کوچک پیرامون شان را تحت سلطه درمی آوردند.

با رسیدن هرنان کورتس در هشتم نوامبر 1519 به تنوچتیتلان، پایتخت آزتک ها، او قدم به یکی از بزرگترین شهرهای زمان خود گذاشت که جمعیتی بین 200 تا 300 هزار نفر داشت. در تمام اروپا تنها ونیز، پاریس و قسطنطنیه (پایتخت امپراطوری رم شرقی که امروزه استانبول نامیده می شود. م) جمعیتی در این حد داشتند. در واقع درگیری میان اسپانیایی ها و آزتک ها سرشاخ شدن دو تمدّن با هم بود، در حالی که غارت تائینو توسط کلمب رویارویی یک تمدّن با جامعه ای جستجوگر بود. چشم پوشی از این حجم از توحّش و توجیه آن با قرار دادن این رفتارهای وحشیانه در طیف رفتارهای بالقوّه انسانی اشتباه است، مگر آنکه ما نیز باور داشته باشیم که اسپانیایی ها از مردمان تائینو انسان تر بوده اند. آیا آزتک ها از قربانیان شان انسان تر بودند؟ قطعا رومی ها خود را برتر از بربرها می دانستند، امّا دوره چنین استدلال هایی به سر آمده است. یکی از بزرگ ترین (و بحث برانگیزترین) دستاوردهای داروین، ارائه شواهدی علمی در اثبات این ادّعا بود که تمامی انسان ها به یک اندازه تکامل پیدا کرده اند و همه آدمیان از جدّی مشترک به وجود آمده اند.

با پذیرش این نکته که تمام انسان ها به یک اندازه انسان و برابرند، معلوم می شود ظلم و جنایات معمول نظام های متمدّن - که در جوامع جستجوگر/شکارچی اثری از آن نیست - ارتباط چندانی با طبیعت انسانی ندارد (مسائلی از قبیل مطیع سازی زنان، برده داری، تفاوت های فاحش در ثروت افراد و..). چیزی که آتش بی رحمی مهاجمان اسپانیایی را بر می افروخت، تمایلات ذاتی انسانی شان نبود، بلکه تمدّن شان بود. تمدّن به آنان باورانده بود که برتری سلاح های آنان بر سلاح های اقوام دیگر به معنی برتری نژادی آنان نسبت به سایر اقوام است. تمدّن شهرهای کثیفی بنیان نهاد که در آن انسان ها به مرور در برابر عوامل بیماری زا مصونیت پیدا کرده و توانستند با همان عوامل بیماری زا میلیون ها نفر را در قارّه آمریکا از بین ببرند. تمدّن به کلمب و افرادش باورانده بود که ارزش طلا بیشتز از جان بومیانی است که آنان برای دست یابی به طلا به کام مرگ می فرستند. تمدّن چنان روح آنان را تسخیر کرده بود که به این باور رسیده

بودند که ناجی آنها – که ظاهرا تجّسم عشق و رحمت بود – نه تنها به بردگی کشیدن، قتل و مثله کردن بهترین مردم جهان رضایت می داد، بلکه بعضا چنین اعمالی را از آنان طلب می کرد.

هیچ کدام از این استدلال ها به معنی متّهم کردن اروپاییان قرن شانزدهم و مردمان آزتک، مسیحیان، کارآفرینان سیلیکون ولی (منطقه ای در شمال کالیفرنیا که در زمره مهم ترین مراکز نوآوری و تکنولوژی در دنیاست. م) و یا هر شخص دیگری که در جریان پیشرفت نقشی داشته است نیست، بلکه بیانگر نوعی سازمان اجتماعی است که ما با سرخوشی نام "تمدّن" را بر آن نهاده ایم. تفاوت چندانی میان مظاهر تمدّن در چین، آفریقا، آمریکا، هند و یا اروپا وجود ندارد، اکثر وجوه اساسی زندگی مردمان در نظام های متمدّنانه تا حدّ زیادی شبیه به هم است – چنان که زندگی جستجوگر/شکارچیان نواحی مختلف نیز تشابهات بسیاری دارد. مردمان متمدّن – خواه از قوم آزتک باشند یا از اهالی استرالیا – همواره این احساس را داشته اند که از اقوام اصطلاحا وحشی پیرامون خود برترند. این در حالی است که صدها گزارش در مورد فرار مردم از جوامع متمدّن به سوی جوامع محلّی وجود دارد و بالعکس، مردمان بومی نواحی مختلف در صورت وجود شرایط مناسب زندگی در اقلیم و سرزمین شان به ندرت جذب جوامع متمدّن شده اند. نظامی که برتری اجتماعی آن مسجّل است، نیازی به ایجاد اجبار و تهدید برای جذب افراد جدید ندارد، در حالی که تاریخ تمدّن – چنان که به آن خواهیم پرداخت – پر است از نظام هایی که مردم را به اجبار وادار به پیوستن به خود می کردند.

- هنر متمدّن نبودن –

به باور من مردمان جوامعی شبیه به جوامع سرخ پوستان که بدون وجود دولت و قوای مرکزی به حیات خود ادامه می دهند، بسیار شادتر از مردمانی هستند که تحت حاکمیّت دول اروپایی اند.

- توماس جفرسون (در نامه ای خصوصی به سال 1787)

کتاب *هنر تحت حکومت نبودن* نوشته جیمز سی اسکات درباره افرادی است که سعی کرده اند از زیر یوغ تمدن و مسیرهایی که پیش روی شان قرار داده، خارج شوند. اسکات که مدرّس دو رشته علوم سیاسی و مردم شناسی در دانشگاه یِیل است، تصریح می کند: "به طور حتم بسیاری از مردمان در تمدّن های اوّلیه آزاد نبودند" و به همین خاطر اقدام به فرار از آن جوامع امر رایجی بود. علاوه بر بیماری، قحطی و آزارهایی که مردمان متمدّن به آن دچار می شدند، جوامع اولیّه سازوکارهایی جنگ طلبانه داشتند که منجر به صدور فرمان قتل برای فراریان از خدمت اجباری و تهاجم و چپاول (به اجتماعات مجاور. م) می شد." در نقطه مقابل زندگی رعیّت وار مردمان این جوامع، گزارش های بی شماری از استقلال، آزادی شخصی و رضایتمندی در میان جستجوگران وجود دارد. برای مثال توصیف اِورت از زندگی شادمان پیراها را در نظر بگیرید: "از همان شب اولی که با آنها سپری کردم، به شدّت تحت تاثیر صبر، شادمانی و مهربانی آنان قرار گرفتم. توصیف این حد از شادمانی کار آسانی نیست، با این حال من فکر می کنم پیراها چنان به توانایی شان در برآمدن از پس هر آنچه محیط شان بر آنان گسیل می دارد ایمان دارند که از هر چه در مسیرشان قرار می گیرد، لذّت می برند."

آیا من و شما هم می توانیم از هر آنچه برای مان پیش بیاید لذّت ببریم؟ بازرسی مالیاتی؟ حکم زندان؟ بیکاری؟ بعید است بتوان فردی را پیدا کرد که از این پیشامدها لذّت ببرد.

این حد از آزادی و احساس اعتماد به نفس در برابر جهان طبیعی تنها محدود به شخصیت کلیشه ای "مرد شکارچی" نبود. مارگارت ارنبرگ صراحتا می گوید: "در گروه های جستجوگر جایگاه زنان در مقایسه با تمام مدل های اجتماعی دیگر جایگاهی والاتر است و سازمان اجتماعی این گروه ها بر پایه برابری میان افراد و جنسیت ها بنا شده است. از دیدگاه ساختاری، وجود برابری جنسیتی در این گروه ها چندان هم مایه تعجّب نیست. زمانی که هر انسان بالغی به ملزومات زندگی (غذا، سرپناه و حمایت اجتماعی) دسترسی داشته باشد، کودکان نه تنها توسط اولیاء خود بلکه توسط مجموعه ای از افراد مراقبت شوند، و دارایی ها محدود و قابل جایگزین کردن باشند، مجال چندانی برای تحمیل خواسته های شخصی به دیگران از طریق اجبار و تهدید وجود ندارد. هنگامی که ارزش های فرهنگی به استقلال فردی ارج می نهد، فضایی اشتراکی و محترمانه برقرار است و افراد در روابط خود متقابلا به یکدیگر تکیه می کنند، نتیجه منطقی آن ایجاد جامعه ای خواهد بود که مردمانش از زندگی خود راضی هستند و وقت چندانی برای این که به دیگران بگویند چگونه زندگی کنند، صرف نمی کنند.

عمده انسان شناسانی که به مطالعه زندگی جستجوگران پرداخته اند، از برابری نسبی میان زنان و مردان حکایت کرده اند که به نظر می رسد متاثّر از قاعده دسترسی آزاد به منابع و مسئولیتی همگانی در نگهداری از کودکان باشد. تحقیقی جدید توسط مارک دایبل و آندریا میگلیانو برا این نکته تاکید می کند که احتمالا برابری جنسیتی نقشی کلیدی در بقای گونه ما ایفا کرده است. دایبل و میلیانو بر اساس مطالعه خود در سال 2011 بر روی 32 جامعه جستجوگر/شکارچی که در آن افراد غیرخویشاوند با یکدیگر زندگی می کردند، این نظریه را مطرح کردند که هرجا مردان قدرتی نامتناسب و بیش از حد در اختیار داشته اند، خانواده ها با اقوام مرد زندگی خواهند کرد، اما در صورتی که مرد و زن در مورد ترتیبات زندگی موقعیتی برابر داشته باشند، آنان غالبا با افراد غیرخویشاوند تشکیل گروه می دهند. پس از دو سال جمع آوری اطّلاعات در میان مردمان پالانان آگتای فیلیپین و امبنجل در آفریقای مرکزی، آنان به این نتیجه رسیدند که میزان حضور افراد غیرخویشاوند در جوامع برابری خواه جستجوگر تا چهار برابر بیش از جوامع مردسالار کشاورز در همان نواحی است. زندگی با افراد غیرخویشاوند به تقویت توان مشارکتی انسان در مناسباتی فراتر از خزانه ژنتیکی آشنای خود می انجامد. میگلیانو می گوید: "زمانی که جستجوگران قرارگاه های خود را با افراد غالبا ناخویشاند برپا می کنند، توانایی همکاری با افراد غیرخویشاوند را در خود می پرورانند."

اما اگر ضرورت مادر اختراع باشد، رضایت خاطر می تواند از اشتهای ما به چیزی که آن را پیشرفت می نامیم، کم کند. رضایت غیرمولّد و از دید متمدّنان مخرّب مردمان غیرمتمدّن داروین را اذیّت می کرد. او در کتاب "تبار انسان" می نویسد: "عادات کوچ گرایانه - چه در دشت های وسیع و چه در جنگل های انبوه یا در سواحل دریا - بسیار مضر است... داشتن مقادیری از دارایی، منزلگاهی ثابت، و جمع شدن تعدادی خانوار زیر نظر یک رئیس از ملزومات ضروری تمدّن است". او پیش از این یادداشت ها و در سفرهای دریایی خود، ضمن اظهار تاسّف از برابری تمام و کمالی که میان مردمان فوئگو حاکم بود، اظهار داشت که این حد از برابری "ظهور تمدّن را در میان آنها قرن ها به تعویق انداخته است".

وفور آشکاری که در زندگی جستجوگران به چشم می خورد، تضادّی شدید با زندگی سخت و فقر شدید کشاورزان اولیّه دارد که توصیف مشهوری از آن در کتاب آفرینش (نخستین بخش از

تورات که روایت آفرینش در آن قرار دارد. م) وجود دارد: "و به آدم گفت زمین به خاطر تو ملعون گشته است، و از این رو تا پایان عمر باید با رنج و درد غذایت را بخوری، خار و خاشاک بر سر راهت قرار خواهد گرفت، و می بایست از گیاهان مزارع تغذیه کنی. نانت را می بایست با عرقی بر جبین بخوری، تا آن زمان که به زمین بازگردی؛ چرا که از آن سربرآورده ای، چرا که ذرّه ای خاک بیشتر نیستی و دوباره نیز به خاک و غبار باز خواهی گشت". گذار از زندگی نسبتا آسان و آزاد جستجوگر/شکارچیان به وضعیت رعیّت وار زندگی کشاورزی معمولا به اجبار و توام با مشقّات بیشمار صورت می پذیرفته است. شاید بتوان این گذار را دردناک ترین گذار در تاریخ گونه ما قلمداد کرد: هبوط از بهشت. بنا به شواهد تاریخی، حتّی زمانی که محیط پیرامون اقامتگاه های موقّتی جستجوگران را جوامع مروّج شیوه زندگی "بخور و نمیر" قبضه کردند، باز هم به قوایی قهری نیاز بود تا مردم به تمدّن بگروند. اسکات این اجبار وحشیانه را "هر چیزی جز عزیمتی آرام و خودخواسته به تمدّن" توصیف می کند. در واقع بخش های بزرگی از تمدّن های اولیه بیش از آن که شریک چنین اعمالی به حساب بیایند، خود بخشی از مایملکی بودند "که یکجا به عنوان غنیمت جنگی قبضه می شدند و به حساب اصلی شرکت واریز می شدند، به سان شکارچیان بَرده که به دولت ها آن چه بیش از هر چیز به آن نیاز داشتند - یعنی برده - را می فروختند".

آنچه این جوامع اولیّه بیش از هر چیز به آن نیاز داشتند، نیروی کار ارزان بود تا چرخ تمدّن را به حرکت در بیاورند: کارگرانی که کاشت و داشت و برداشت گیاهان را انجام دهند، سپاهیانی برای اشغال و کنترل سرزمین های جدید، و بردگانی برای حفر آب راه ها و احداث راه ها. این میل سیری ناپذیر به نیروی کار انسانی دلیلی بر این نکته است که چرا بسیاری از مذاهب مصرّانه و بعضا با خشونت با رفتارهای جنسی غیرمولّد مخالفت می کنند – که یکی از ریشه های آلام انسانی در جوامع متمدّن به شمار می آید. علی رغم این ممنوعیت ها، رفتار جنسی غیرمولّد در زمره صفات بارز شخصیت انسانی قرار دارد. ما جزو معدود موجوداتی هستیم که انحاء مختلف روابط جنسی (که مسلّما برخی از آنها به بارداری ختم نمی شوند) را در رفتار خود گنجانده ایم، با این حال در بسیاری از ادیان قوانین سفت و سخت و تنبیهاتی جدِی برای خودارضایی، ارتباطات خارج از عرف، و حتی ارتباط جنسی متعدّد و بیش از اندازه با همسر قانونی خود وجود دارد. وضع این قبیل محدودیت ها درباره بخشی از ارتباطات جنسی که با هدفی غیر از تولید مثل صورت می گیرد، تنها زمانی معنا پیدا می کند که نیاز به رشد سریع جمعیّت در جوامع متمدّن را مدّ نظر قرار دهیم. بدین ترتیب انسان ها نیز به مانند حیوانات بارکش چون اسب و شتر پرورش یافته و از آنها بهره برداری می شود.

وادار کردن مردمان به پیوستن به جریان تمدّن محدود به دوران کتاب مقدّس یا دوران کلاسیک نمی شود. در کتاب *اختراع کاپیتالیسم*، اقتصاددان و تاریخ دان آمریکایی مایکل پرلمن توضیح می دهد که چگونه در دوران ابتدایی انقلاب صنعتی، شرایط نوین اقتصادی عرصه را بر افرادی که نمی خواستند وارد تشکیلات متمدّنانه شوند، تنگ کرد. اقتصاد سیاسی کلاسیک به جای هواداری از تعیین سرنوشت تولید کنندگان خرد توسط نیروهای بازار، از دولت خواست تا وارد عمل شده و توانایی افراد را در تامین نیازهای خود از بین ببرد. به تمدّن گرویدن شخص شما کافی نبود، لازم بود همگان به این موج بپیوندند. پرلمن از قول گیاه شناسی به نام توماس پنانت که در سال 1760 به کاوش در ارتفاعات اسکاتلند پرداخت، به بیان توصیفاتی در مورد مردمان ساکن ارتفاعات آن نواحی می پردازد که یادآور چیزهایی است که بارها در مورد مردمان بومی که آن سوی حصارهای تمدّن زندگی می کنند، شنیده ایم: "این مردم لاغر اما قوی هستند، جز در مواقعی که به شکار می روند و یا در مواقعی که با چیزی سرگرم کننده سر و کلّه می زنند، بیکار و تنبل به نظر می رسند، و از زندگی سخت خود رضایت دارند، و بیش از اموری که ضروری می پندارند،

خود را درگیر چیز دیگری نمی کنند." توصیف پنانت یادآور نظر آدام اسمیت درباره مردم غیرمتمدّن است: "زمانی که از دور به زندگی یک فرد وحشی می نگریم، ملقمه ای از تن آسایی و ماجراجویی های شگفت به چشم مان می آید."

اما چنین وضعی مورد قبول نبود. مردم می باید چنان مفلوک می شدند که به اجبار به خیل عظیم کارگران معادن و کارخانجات و سربازان ارتش بپیوندند. یکی از قضات پلیس لندن به نام پاتریک کولکوهون با بیان دیدگاه فراگیری که فقر را جزو لاینفک سلامت نظام های متمدنّانه می داند، می گوید: "فقر.. در زمره ضروری ترین و ناگزیرترین عناصر جامعه است که بدون آن ملّت ها و جوامع نمی توانند در نظام متمدّنانه بقا داشته باشند." فقر ناگزیر بوده و عامل پیدایش ثروت است، چرا که بدون آن خبری از نیروی کار نخواهد بود، اغنیاء وجود نخواهند داشت و از طبقه اجتماعی، آسودگی و انتفاعی که صاحبان ثروت از آن بهره مندند چیزی باقی نخواهد ماند. پرلمن به توضیح این امر می پردازد که جبری نظام مند به سان یک قیچی "شیوه های زندگی سنّتی کسانی را که سعی در مستقل ماندن از جریان تمدّن داشتند را از هم می شکافت." نخستین تیغه این قیچی به تضعیف توان مردم در تامین نیازهای خود مربوط می شد. تیغه دوم نیز مجموعه ای از اقدامات سختگیرانه بود که افراد را از یافتن راهکارهای جایگزین برای نظام کار/مزدی بازمی داشت. یکی از قوانینی که در اواخر قرن شانزدهم میلادی در انگلستان وضع شد و از آن با عنوان قوانین فقرای تودور یاد می شود، تکدّی گری را در انگلستان ممنوع می کرد. بنا بر این قانون هر فرد بالای چهارده سالی که در حال گدایی دیده می شد، با تازیانه مجازات می شد و روی گوش چپش با اتو داغ می زدند. کسی که سه بار به این جرم دستگیر می شد، اعدام می شد.

چنین نمونه هایی استثنا نیستند. فرانسیس هاچسون در زمره مهم ترین اساتید آدام اسمیت و یکی از فیلسوفان پیشرو اخلاقیات در زمانه خود (اواسط قرن هجده میلادی) به شمار می آمد. او توصیه کرده بود: "اگر مردم به جامعه صنعتی نپیوندند، ارزانی ملزومات زندگی آنان را تن پرور خواهد کرد. بهترین راه برای جلوگیری از این وضع، ایجاد تقاضای روزافزون برای ضروریات زندگی است... و برای تن پروری می بایست لااقل مجازات کار اجباری موقتّی در نظر گرفته شود."

اشتباه نکنید، هنوز هم مردم به زور به بازار کشانده می شوند. شرکت های چند ملیّتی به طور منظّم زمین های کشورهای فقیر را از مالکیت مردمان آن خارج می کند (و یا آن را از سیاستمداران فاسد می خرند)، مردم بومی را به زور از آن نواحی کوچ می دهد (تا نتوانند غذای مورد نیازشان را کشت یا شکار کنند) و به "خوش شانس ترین" آنان در ازای دستمزدی ناچیز مشاغلی از قبیل جنگل زدایی، کار در معدن و یا میوه چینی می دهند تا با دستمزد اندک شان از مغازه های تحت کنترل شرکت های معظّم، مواد غذایی صنعتی و ناسالم تهیّه کنند. در نهایت نیز از قربانیان تهاجمات این بازار با عنوان نجات یافتگان از "فقر مطلق" یاد می شود. زمانی که زندگی آنان به موازات باغ ها، حیوانات، ماهی ها و صید های شان در جریان داشت، هزینه جاری هر یک از آنان کمتر از نیم دلار در روز بود. امروز امّا آنان تن به بیگاری می دهند و در ازای آن افتخار نقش داشتن در چرخه اقتصادی بر سینه شان آویخته می شود. آن طور که می گویند نام این روند پیشرفت است.

در سال 2014 پس از سال ها اعتراض مردم بومی، شرکت کوکاکولای مهدیگنج در نزدیکی وارانسی هند تعطیل شد. این شرکت به حدّی از سفره های آب های زیرزمینی برداشت کرده بود که آب اکثر چاه های محلی خشک شده بود و باعث تقبیح سیاست های شرکت در سرتاسر هند شده بود. در گوشه دیگری از دنیا در سال 1999، زیرمجموعه ای از شرکت بشتل - که پیمانکار سرّی وزارت دفاع آمریکا بود و روابط بسیار نزدیکی با دولت ریگان و بوش داشت -

سیستم آب شهری کوچابامبا در بولیوی را از دولت فدرال خریداری کرد. خیلی زود نمایندگان شرکت جهت نصب کنتور روی چاه هایی که اغلب توسط خود روستاییان کنده شده بودند، عازم منطقه شدند. مردم محلّی به ناگاه با افزایش پنجاه درصدی آب بهایی مواجه شدند که از چاه هایی برداشت می شد که خودشان با دست خودشان کنده بودند. در عین حال از آنها خواسته شده بود تا بهای نصب کنتورهای جدید را نیز بپردازند و به آنها هشدار داده شده بود که جمع آوری آب باران نیز از این پس غیرقانونی ست.

از جستجوگرانی که تنها به علّت نداشتن سند مالکیّت از زمین های آباء و اجدادی شان بیرون رانده شدند، تا ساکنین ارتفاعات اسکاتلند که ترجیح می دادند گوسفندهای شان را خودشان پرورش دهند، تا فارغ التحصیلان امروزی که پیش از پیدا کردن اولین شغل شان در دام ده ها هزار دلار وام تحصیلی گرفتار آمده اند، عدم مشارکت در بازار اقتصادی به عنوان گزینه ای در دسترس به شکلی موثّر و همیشگی ریشه کن شده است. پاسخ من به آنانی که می گویند "دوست نداری برو" این است که نه دوست داشتن و نه رفتن هیچ کدام امکانی واقع گرایانه به حساب نمی آیند. این حرف شبیه آن است که افراد را به زور اسلحه وارد کازینو کنید و بعد از آنکه نسل اندر نسل شان تمام داشته های شان را از دست دادند، به آنان بگویید در زندگی تان بیش از حد قمار می کنید.

پیش از پرداختن به اینکه چگونه مفروضات گمراه کننده درباره جستجوگران و مردمان متمدّن، نگرش امروز ما به جهان طبیعی و طبیعت انسانی را مخدوش می کند، بهتر است نگاهی به مالتوس و هابز بیندازیم که در زمره مهم ترین متفکران پنج سده اخیر به شمار می آیند.

- خطاهای محاسباتی مالتوسی و نمایش وحشت هابزی –

دارنده اولین کرسی تدریس اقتصاد در دنیا یعنی توماس مالتوس نقشی غیر قابل انکار در سیاه روزی انسان امروزی دارد. شاید از همین روست که نام او در تاریخ به واسطه ایده ای ماندگار شده که با وجود تاثیر قابل توجّه آن، از بیخ اشتباه است.

در پایان قرن هجدهم اقتصاد انگلستان به چنان حدّی از شکوفایی رسیده بود که متفکّرین رادیکال آن زمان از جمله دوست صمیمی پدر مالتوس ویلیام گادوین (او سزاوار شناخت و مطالعه بیشتری است، چرا که افکارش زیربنای ایده های بسیاری - از فمینیسم تا فرنکشتاین - است) بر این باور بودند که در صورت ایجاد نظام عادلانه توزیع ثروت می توان زندگی آسانی را برای همگان به ارمغان آورد؛ ایده ای که امروز تحت عنوان "درآمد نامشروط پایه" دوباره بر سر زبان ها افتاده است.

مالتوس 23 ساله در سال 1798 مقاله ای با عنوان *در باب قواعد جمعیت* منتشر کرد که بیش از هر چیز ناشی از مواجهه او با آرای آرمان گرایانه رفیق شفیق پدرش بود. او در این مقاله به بیان این نظر پرداخت که کمک به طبقات ضعیف جامعه دردی را دوا نمی کند، چرا که به موازات توزیع عادلانه ثروت و مهیّا شدن خورد و خوراک برای تمام اقشار جامعه، جمعیّت به طور هندسی افزایش خواهد یافت و هر زوجی صاحب تعدادی فرزند خواهد شد که آنان نیز مجموعا بیش از نسل قبل به تولید مثل خواهند پرداخت. این در حالی است که حتّی با فرض زیر کشت بردن زمین های زراعی جدید، سیر رشد تولید مواد غذایی سیری حسابی خواهد بود. مالتوس با اشاره به این که سیر رشد جمعیت همواره از میزان منابع موجود پیشی می گیرد، به این جمع

بندی رسید که فقر و گرسنگی جزو لاینفک زندگی به شمار می آیند. هیچ گاه منابع به حدّ کفایت برای تمام افراد وجود ندارند. از دل این استدلال به ظاهر انکارناپذیر، نگاه دگم مالتوسی سربرآورد که به تشدید بحران جمعیّت دامن زد و بدین ترتیب فقر را به عنوان سرنوشت محتوم انسان در اذهان آدمیان قرار داد. از نگاه مالتوس "برای فقر و فلاکتی که گریبانگیر طبقات پایین جامعه است، هیچ درمانی وجود ندارد."

گرچه شنیدن این نکات برای بسیاری از ما دردناک است، اما این دیدگاه به مذاق بسیاری از افراد طبقات بالای جامعه خوش آمد، زیرا از آنها در برابر فقر گسترده و بدخوی زمانه شان سلب مسئولیّت کرده و توجیه مناسبی برای بی عملی آنان در برابر این پدیده به دست شان داد. اگر این وضعیّت به کلّی علاج ناپذیر باشد، آن وقت افراد راحت تر می توانند بر چای و چاشت شان تمرکز کنند، چرا که وجود فقر در جامعه امری ناگزیر خواهد بود. اگر بتوانیم مردم را متقاعد کنیم که شرایط وخیمی که در آن گرفتار شده اند وضعیّت طبیعی و ابدی امور است، می توانیم میل به شورش را در آنان اخته کنیم، چرا که تلاش برای تغییر در وضعیت طبیعی انسانی همچون نبرد با تاریکی شب بی معناست.

تخمین های مالتوس درباره میزان تولید مثل انسان ها بر پایه رشد جمعیت اروپاییانی که به آمریکای شمالی مهاجرت کرده بودند شکل گرفته بود. او با مشاهده این نکته که جمعیت سفیدپوستان آمریکا با گذشت هر نسل تقریبا دو برابر شده بود، این تخمین را به عنوان نرخ رشد معمول جمعیت انسان ها در نظر گرفت. بدون شک بخشی از اهمیّت نظریه معروف مالتوس در آرام کردن وجدان اغنیاء و تضعیف هرگونه جنبش اجتماعی برای رسیدگی به نابرابری اقتصادی نهفته است – هرچند معلوم نیست که او از ابتدای تحقیقاتش چنین انگیزه ای را دنبال می کرده است. با این حال به نظر می رسد چنین استدلال هایی که ظاهرا بر اساس سازوکارهای اساسی طبیعت می چرخند، توجیهی مفید برای بی عدالتی ارائه می دهند. مثال ملموسی که در این باره در زمانه ما وجود دارد، ایده ژنتیکی بودن "هوش" است، و از همین رو تلاش برای تاثیرگذاری بر آن با توزیع عادلانه ثروت و فرصت ها امری بیهوده است.

اما نکته اینجاست: تخمین مالتوس درباره میزان رشد جمعیت انسان در دوران پیش از تمدّن کاملا غلط بوده است. بر خلاف تصوّر مالتوس که معتقد بود جمعیت انسان ها با گذشت یک نسل و در هر 25 سال دو برابر می شود، شواهد باستان شناسی بیانگر آن است که جمعیت انسان ها در دوران پیشاکشاورزی با گذشت تقریبا 10000 نسل و در هر 250000 سال دوبرابر شده است. جای تعجّب نیست که چنین تفاوت فاحشی میان موجودات مستاصل و گرسنه ای که مالتوس در ذهن داشت و انسان های سالم و آرامی که کاوشگران آن زمان به آنان برخوردند و زندگی شان را غنی تر از زندگی اکثر اهالی آن زمان لندن می پنداشتند، وجود داشت. جستجوگران مذکور غذای سالم تری می خوردند، کمتر کار می کردند، بیشتر می خوابیدند و به امراض کمتری دچار می شدند.

اما نظریه تسکین بخش او با مشاهدات عینی همخوانی چندانی نداشت. قابل درک است که مالتوس با این فرض که بی عدالتی های اطرافش در جهان انسانی عمومیّت دارند، تلاش کرد تا برای آن توضیحی بیابد، اما مطابق معمولِ مشاهداتی از این دست توضیحات او بیش از آن که به منشا این وضعیت بپردازد و آن را به عنوان یکی از احتمالات ممکن در دایره احتمالات زندگی انسانی قرار دهد، به ایجاد دستاویزی برای توجیه و تداوم آنها انجامید. حتّی اشتباه محاسباتی او در نادیده گرفتن ضریبی ده هزاری هم اشتباهی بود که به نفع او تمام شد. مهمترین تاثیر مالتوس در آثار چارلز داروین و آلفرد راسل والاس (زیست شناس بریتانیایی که همزمان با داروین

و مستقل از او پی به نظریه فرگشت و انتخاب طبیعی برد. م) نمود پیدا کرد که مقاله او را در حالی که هر دو به طور جداگانه و در دو گوشه مختلف جهان مشغول کار بر روی نظریه انتخاب طبیعی بودند، مورد مطالعه قرار دادند. داروین در زندگی نامه خود می نویسد که در حین مطالعه فرمول ناخوشایند مالتوس "به یکباره متوجّه شدم که در چنین شرایطی تفاوت های مطلوب حفظ شده و تفاوت های نامطلوب از بین می روند. نتیجه این امر شکل گیری گونه ای جدید خواهد بود." با این اوصاف می توان نتیجه گرفت که زیربنای ایده درخشان انتخاب طبیعی - که از دید بسیاری یکی از مهم ترین ایده هایی است که تا به امروز به مغز انسان خطور کرده است - اشتباهات محاسباتی جدّی مالتوس بوده است.

امّا درباره توماس هابز باید اذعان داشت که گویی سرنوشت او با اندوه گره خورده بود. او حتّی در دوران جنینی هم با وحشت ناآشنا نبود، چرا که مادرش پس از اطّلاع از نزدیک شدن یک ناو جنگی اسپانیایی به سواحل انگلستان، زایمان خود را جلو انداخت. هابس می نویسد: "مادرم در واقع دوقلو زایید. من و ترس با هم به دنیا آمدیم." گرچه هابز مدّت هاست که از دنیا رفته است، اما ترسی که از آن صحبت می کرد، همچنان گریبان گیر انسان هاست.

با گذشت زمان اوضاع زندگی هابز بهبود چندانی نیافت. *لِویاتان* - کتابی که او بحث معروف خود در حمایت از "دولتی قدرتمند جهت محافظت از شهروندان در مقابل بلایای طبیعی و خواسته های سبعانه درونی شان" را در آن مطرح کرده - در حالی نگاشته شد که او در پاریس و از دست دشمنان بریتانیایی اش که قصد جانش را کرده بودند، مخفی شده بود. چیزی نمانده بود که او پیش از پایان نگارش کتاب و بر اثر یک بیماری شش ماهه جانش را از دست بدهد. پس از انتشار کتاب هم عدّه ای از تبعیدی هایی که در پاریس به سر می بردند، تصمیم به کشتن او گرفتند و کار به جایی رسید که او به انگلستان گریخت و از کسانی که یک دهه قبل به زحمت از چنگ شان گریخته بود، طلب مغفرت کرد. به او اجازه داده شد تا در انگلستان بماند، اما کتابش ممنوع و در آکسفورد سوزانده شد.

مورّخ معاصر آمریکایی مارک لیلا، زمانه پرهرج و مرج زندگی هابز را عصر جنون می نامد که در آن مسیحیان، مسخ در رویاهای آخرالزّمانی شان، با خشمی که پیش از این تنها نسبت به مسلمین، یهودیان و افراد مرتد اعمال می شد، به آزار و اذیّت سایر مسیحیان می پرداختند. به نظر می رسد هابز با مخوف انگاشتن جهان ماقبل تاریخ، زندگی تیره و تارش را برای خود قابل تحمّل کرده و علی رغم هرج و مرج و خونین بودن دوره های مختلف زندگی اش، آن را به نسبت گذشته انسانی قدمی رو به جلو در نظر گرفته است. نمی توان او را به دلیل توسّل به چنین توهّمات آرامش بخشی سرزنش کنیم، اما در عین حال نباید پس از قرن ها اشتباه او را دوباره تکرار کنیم.

در سال 1651 توماس هابز دنیای محقّر پیش از دولت را که در آن مردمان غیرمتمدّن زندگی می کردند، این گونه توصیف می کند:

"در آن شرایط جایی برای صنعت باقی نمی ماند، زیرا ثمره آن نامعلوم بود و نتیجتا نه فرهنگی در زمین به وجود آمد، نه خبری از دریانوردی شد، و نه کالایی از طریق کشتی ها به ممالک وارد شد. نه بنای به درد بخوری ساخته شد، نه ابزارهایی ساخته شد که با نیروی فراوان مصالح را جابجا کنند، و نه دانشی درباره زمین به دست آمد. خبری از ثبت زمان، هنرهای مختلف، نامه نگاری و جوامع متعدّد نبود و از همه بدتر آن که ترسی همیشگی از مرگی خشن و قریب الوقوع

داثما در کمین انسان بود. زندگی انسان کوتاه، فقیرانه و در انزوا و پلشتی و خشونت می گذشت."

چنان که پیداست عبارات معروف هابز غلط و غیرواقعی اند. اما این عبارات لا اقل برای عدّه ای از افراد مفید واقع شدند. به تصویری که او از جهان پیش از تمدّن ترسیم می کند دقّت کنید تا متوجّه شوید او چگونه "مسئولیّت انسان سفید پوست" (شعری از رودیارد کیپلینگ که از اشعار مورد علاقه امپریالیست هاست. م) را در قبال مردمان بدوی موجّه جلوه می دهد، حتّی اگر در این فرآیند مردمان بدوی به دست سفیدپوستان کشته شوند. هر چه باشد این مردمان افرادی کثیف و خشن اند که عمری کوتاه دارند و هیچ اثری از فرهنگ و هنر در زندگی شان دیده نمی شود. می توان گفت آنان بیش از آنکه زندگی کنند در حال تحمّل زندگی منزوی و فقیرانه شان هستند. تمدّن گامی بزرگ در راه پیشرفت این موجودات مفلوک است.

نمی توان از سودی که دیدگاه های هابز برای نظام های استعماری به ارمغان آورد، چشم پوشی کرد. دفاع از حقّانیت و کرامت انسانی افرادی که خارج از کنترل نظام های اروپایی (چه کلیسا و چه دولت ها) زندگی می کردند – چنان که بارتولومه دلاس کاساس، مونتِین و چند تن دیگر در تلاش برای آن بودند – به معنی زیر سوال بردن برتری نژادی اروپاییان و بنیان های مشروعیت دُوَل استعماری و همچنین خواسته فرزند خدا عیسی مسیح بود که مردانی با ارتش های عظیم مسئول تفسیر حرف های او بودند. هرچقدر از منافعی که از طرق سیاسی و اقتصادی از چنین دیدگاه هایی ماخوذ می شد صحبت کنیم کفایت نمی کند، آن هم در قرن هایی که مالامال برده داری، استعمار و مسائل مربوط به برتری نژادی بود. چیزی که مشخّص نیست، این است که چگونه چنین دیدگاه هایی همچنان قدرت خود را در جهان امروز حفظ کرده اند.

- کارکرد ترس –

انسان حیوانی است که در تاری از مهم بودن - که خود آن را تنیده - گرفتار شده است.

- ماکس وبر

ریچارد داوکینز یکی از مشهورترین دانشمندان امروز جهان و در زمره مهم ترین راویان داستانی به غایت تاریک درباره گونه ماست. در کتاب *نهری از عدن*، داوکینز زندگی حیوانات را نمایشی سخت از گرسنگی، فلاکت، و بی علاقگی بیرحمانه می داند: "مجموع رنج و ابتلایی که هر ساله در جهان طبیعی به وقوع می پیوندد، فراتر از ادراک و تصورّی است" و در ادامه با قلمی لرزان می نویسد: "در حینی که من این جمله را می نویسم، هزاران حیوان زنده زنده خورده می شوند، بسیاری دیگر برای نجات جان شان در تقلّا به سر می برند، بسیاری دیگر به آرامی و از درون توسط انگل ها خورده می شوند، و هزاران موجود دیگر از گرسنگی، تشنگی و بیماری تلف می شوند."

بنا به گفته داوکینز، حتّی بهترین روزهای زندگی نیز ختم به دوره هایی دردناک خواهد شد: "وفور منابع نیز به افزایش جمعیت می انجامد که نهایتا به بازگشت به وضعیت طبیعی گشنگی و فلاکت منجر خواهد شد."

در حینی که من این جمله را نوشتم، چه تعداد آدم بر این باور خطرناک و زهرآگین گرویدند که جهان طبیعی حکم دشمنی خونریز را دارد و تنها عجایب خداوار تمدّن از آنان در برابر گرسنگی، فلاکت و بیماری محافظت کرده است؟ به طور حتم درد و شکار بخشی از چرخه طبیعت هستند، اما مهربانی غریبه ها، غروب های غیر قابل وصف، رنگین کمان روی صدف های اعماق آب ها، ارگاسم هایی که باید اعتراف کنیم بهتر از آنی هستند که باید باشند، و پوره سیب زمینی با سیر و کره نیز همگی بخشی از همان چرخه اند. منظور از "مجموع رنج سالانه" چیست؟ آیا نسبت لحظات عذاب آور زندگی یک نفر به لحظاتی که غرق در آرامش و خوشی بوده و یا از اوضاع رضایت داشته، معیار به مراتب بهتری نیست؟

داوکینز تنها متفّکری نیست که به زندگی خارج از آغوش امن تمدّن نگاهی تیره دارد. گرچه این افکار برای هزاران سال در میان آدمیان رواج داشته، اما نقطه آنها در آراء فیسلسوف قرن نوزدهمی آرتور شوپنهاور به چشم می خورد که جهان طبیعی را نمایشی از موجوداتی دردمند و رنج کشیده می دید که تنها با بلعیدن یکدیگر به حیات خود ادامه می دهند و شکم هر کدام شان، قبرستانی است برای هزاران موجود زنده دیگر و تداوم حیات هر موجود، مستلزم مرگ هایی پی در پی در میان سایر موجودات است.

نباید از اهمّیت مسائل بکاهیم، حتّی و خصوصا زمانی که به مرگ خود فکر می کنیم. قطعا همه ما در نهایت خواهیم مرد، امّا چه نیازی هست که این موضوع را تا این حد بزرگ کنیم؟ ترسناک بودن تصوّر مرگ برای من قابل درک است، اما اگر آن را در بستر زمان بررسی کنیم، در خواهیم یافت که اتّفاقی به نام مرگ زمان چندانی نمی برد. مونتین (فیلسوف فرانسوی. م) در یکی از آخرین نوشته هایش به این نکته اشاره می کند که مرگ تنها برای چند لحظه کوتاه و در پایان زندگی مهمان ماست، پس لازم نیست خیلی نگرانش باشیم. اگر مردن یک ساعت طول بکشد، این زمان تنها یک هفتصدهزارم زندگی شماست. چنین نسبتی حقیقتا دلگرم کننده است، خصوصا اگر حرف های مان را زده باشیم و کارهای مان را به پایان رسانده باشیم. حتّی اگر یک ساعت برای شما طولانی است و بخواهید کنترل این فرآیند را به دست بگیرید، راه های سریع تر و کم دردتری برای مردن وجود دارد. تنها لازم است از پزشکی معتمد و دلسوز در راه نیل به این هدف کمک گرفت.

نگرانی درباره آنکه پس از مرگ چه اتّفاقی می افتد هم بی معنی است. چنان که مارک تواین می گوید: "من از مرگ هراسی ندارم. چرا که پیش از تولّد برای میلیون ها سال وجود نداشتم و از این بابت ابدا احساس بدی ندارم." امّا روایت پیشرفت مداوم همچنان به ما هشدار می دهد که در آن سوی حصار خانه های مان، جنگلی درندشت است و تنها برج و باروهای تمدّن از ما در برابر "انگل هایی که از درون ما را می خورند" و طبیعتی که از آرواره هایش خون می چکد، محافظت می کند.

به تازگی در حین تماشای یکی از برنامه های تلویزیونی به نمونه اعلایی از این پروپاگاندای وحشت برخوردم. برنامه درباره کوسه های سفید بزرگ بود و راوی مستند مرتّبا از آنان با عنوان "غول های اعماق آب" یاد می کرد. برنامه با تصویری از شنای یک فُک خوشحال آغاز شد، امّا تنها چند ثانیه بعد موسیقی دلهره آوری آغاز می شد و ما می توانستیم حرکتی شبح وار را در

آب مشاهده کنیم. کوسه بزرگ سفید از اعماق آب ها پدیدار شد و در سکانسی که عمدا سرعت تصاویر را در آن پایین آورده بودند، فُک بدبخت و وحشت زده را به دندان کشید و شروع به جویدن او کرد (در این حین گوینده توضیح می داد که سرعت نمایش لحظه شکار یک چهلم سرعت واقعی صحنه شکار است، احتمالا با این نیّت که طعم تک تک این لحظات ترسناک را بچشیم). همه ما به دفعات چنین تصاویری را از تلویزیون دیده ایم و نمی توانیم با دیدن پایین رفتن دم یک فُک از دهان یک کوسه و یا گرفتار آمدن یک بز کوهی در چنگال یک مادّه شیر، منکر بی رحمی موجود در طبیعت باشیم. همین طور که روی مبل لم داده ایم و مشغول خوردن نوشیدنی گازدار و چیپس مان هستیم، پیش خود فکر می کنیم: "خدا را شکر که جای من امن است."

امّا من شخصا این فرصت را داشته ام که زمان نسبتا زیادی را در نزدیکی فُک ها بگذرانم. از نظر من آنها به هیچ روه موجوداتی مضطرب به نظر نمی رسیدند. فُک هایی که من می دیدم یا در حال چرت زدن روی صخره ها بودند و یا در آب همراه فُک های دیگر مشغول جست و خیز کردن بودند. از دید من آنها خوشحال، متناسب و آرام به نظر می رسیدند. از آنجا که شک داشتم که زندگی یک فُک در طبیعت به ترسناکی تصاویر مستند کوسه سفید باشد، یک حساب سرانگشتی کردم. فُک ها به طور معمول سی سال عمر می کنند. آن لحظات خونبار مستند تلویزیونی تنها چند ثاتیه از این سی سال را به تصویر کشیده بود. و این چند ثانیه در قیاس با سی سال زندگانی با دوستانش، و ماهی های تازه ای که خورده بود، و لحظاتی که زیر آفتاب لم داده بود، وزن چندانی نداشت. حتّی اگر آن فُک در اوج زندگانی اش (در حدود 15 تا 20 سالگی) شکار شود، باز هم نسبت میزان لذّت به درد در زندگی او بالاتر از چیزی است که اغلب ما فکر می کنیم.

در کنار بی تفاوتی و بی رحمی گاه به گاه، طبیعت وجوه مهربان و شگفت آوری نیز دارد. یک از مصادیق این وجوه را می توان در ترشّح مادّه ای سرخوش کننده به نام اندورفین در پستاندارانی که در شرایطی دردناک گرفتار شده اند، مشاهده کرد. به دلایلی که احتمالا خودتان بهتر می دانید، تعداد انگشت شماری گزارش از زبان کسانی که گرفتار حیوانات درنده مهاجم شده اند، در دست است. اما کاشف مشهور انگلیسی دیوید لیوینگستون شرحی عجیب و کامل از تجربه نزدیک به مرگش در چنگال یک شیر در یکی از سفرهایش به آفریقا به جا گذاشته است. او می نویسد:

"صدای غرّشی را شنیدم. به محض اینکه نگاهم به سمت صدا چرخید، شیری را دیدم که در یک قدمی من در حال جست زدن به سوی من بود. از آنجا که روی زمین زانو زده بودم، شیر شانه ام را گرفت و هر دو روی زمین غلتیدیم. صدای غرّش او در گوشم طنین انداز بود و بدنم را مثل یک موش این سو و آن سو می کرد. حالتی که پس از این حرکات بر من مستولی شد، احتمالا باید شبیه به حالی باشد که موش ها پس از شکار شدن توسّط گربه پیدا می کنند. به سرعت وارد حالتی رویاگونه شدم و گرچه نسبت به وضعم کاملا آگاه بودم، امّا احساس درد یا وحشت نمی کردم. حالت خاصی که احتمالا در همه حیواناتی که توسّط موجودات شکارچی شکار می شوند، پدیدار می شود و اگر چنین باشد، لطفی است که از سوی خالق مهربان برای کاستن از درد لحظه مرگ به حیوانات عطا شده است."

گرچه داوکینز بیش از هر متفکّر دیگری به داروین ارج می نهد، اما قطعا داروین نیز ترس نو-هابزی امثال داوکینز از جهان طبیعت را زیاده از حد می داند. او در پایان یکی از فصل های کتاب *خاستگاه گونه ها* با عنوان "سخت ترین مبارزه برای بقا میان نفرات و انواع یک گونه خاص" می نویسد:

"شاید هنگام تامّل درباره این منازعات بتوان با پذیرش این نکته که چنین منازعاتی در طبیعت دائمی نیستند، خود را آرام کرد و پذیرفت که ترس چندانی در کار نیست، مرگ معمولا به سرعت اتّفاق می افتد و موجودات قوی تر، سالم تر و خوشحال تر باقی می مانند و تولید مثل می کنند."

جرج اورول جمله معروفی دارد که می گوید: "کسی که گذشته را کنترل می کند، آینده را کنترل می کند و کسی که حال را کنترل می کند، گذشته را کنترل می کند." و حقیقتا کسانی که جهان حال را کنترل می کنند، برای مدّتی مدید گذشته انسان را وارونه جلوه داده اند. در سال 195 پیش از میلاد افلاطون اعلام کرد که "انسان گرگ انسان است." نگاهی مشابه نگاه هابزی به زندگی پیش از تمدّن، نگاهی بی پایه و اساس درباره دوره ای خونبار و سخت از تاریخ انسان که توهمّی بیش نیست. روند خود اهلی گری در انسان با تصوّر وجود موجوداتی خونخوار بیرون از دروازه تمدّن که در کمین مردمان نادانی هستند که از حفاظ تمدّن خارج شده اند، شتاب بیشتری یافت. ما با پذیرفتن روایتی دردناک از گذشته انسانی مان، ، توجّه خود را از درد و رنج دائمی کنونی مان منحرف می کنیم. و شاید بدترین بخش ماجرا داشتن این حس باشد که درون ما به منزلگاهی برای نیروهای تاریک و اهریمنی بدل گشته است. به ما گفته شده که "این طبیعت انسان است. که بکشد، تجاوز کند و دیگران را به بردگی بکشد. و هرکس باوری جز این دارد، ابلهی رویاپرداز است."

این طرز فکر نه تنها شان و منزلت ما را زیر سوال می برد، بلکه شعور ما را نیز به سخره می گیرد. این تعریف از هویّت انسانی پایه علمی ندارد و تنها از سوی کسانی مطرح می شود که از تثبیت وضعیت موجود سود می برند. این ترس های مزمن سلامت روان ما را به خطر انداخته و به ظرفیت های ذاتی ما از قبیل همکاری، رفتارهای جمعی و مهرورزی ضربه می زند. ترس از تروریست ها، ترس از تمام شدن پول، ترس از پیر شدن، ترس از غریبه ها، ترس از مرگ، ترس از کوسه ها، ترس از برخورد صاعقه و ترس از خود ترس. در نهایت این ترس ها ما را آسوده و ساکت راهی قفس های حفاظ وارمان می کند.

ما در دام نگاهی پلید و انحرافی گرفتار آمده ایم که به جای جلوه دادن طبیعت انسانی و جهان طبیعی در مقام دوستان آدمی،آنان را دشمنانی می نامد که باید از آنان ترسید و بر آنان چیره شد. این چرندیات مخرّب میان ما و خود درونی مان، دیگر انسان ها و همین طور سیّاره ای که در آن زندگی می کنیم، فاصله انداخته است. زندگی هر روزه ما توام با سوء ظن به خود و دیگران درباره طبیعی ترین نیازها و انگیزه های انسانی مان سپری می شود، از حیوان بودن خود شرم داریم و هر روز در فرآیند تخریب طبیعتی سهیم می شویم که در تلاش است تا بند بند وجودمان را از هم بگسلد و ما را از درون بدرد. جدا از اغراق زننده ای که در این دیدگاه موج می زند، می توان کلّیت این نگاه را در زمره عمیق ترین آسیب دیدگی های روانی گونه انسان برشمرد.

به سختی می توان نقشی که شیطانی جلوه دادن جهان طبیعی و طبیعت انسانی در شکل دادن به ادراک مدرن انسانی داشته است را نادیده گرفت. سیاست، اقتصاد، سیاست خارجی، سیستم جزای کیفری، باور ما به ارزشمندی کار، سوالات ما درباره اینکه چگونه و چه کسی را دوست بداریم، چگونه تصمیم به بچّه دار شدن بگیریم و چگونه آماده مرگ شویم – تقریبا تمام باورها و اعمال ما بر پایه این اصل است که مردمان نامتمدّن وغیر اهلی خطرناک، بی رحم، شرور بوده و در زمره "اغیار" به شمار می آیند.

زیر سوال بردن براهین روایت پیشرفت دائمی درباره گذار انسان از ظلمات تاریخ به روشنایی تمدّن و مدرنیته توهین و لودگی به شمار می آید، بیشتر از این رو که متمدّنان بیرحمی جهان طبیعی را موتور محرّک فرآیند انتخاب طبیعی (فرآیندی که در آن طی نسل های متمادی به شیوع مجموعه صفاتی می انجامد که احتمال بقای گونه ای خاص را افزایش می دهند. م) و سرمایه داری می دانند. اجازه دهید روشن تر صحبت کنم، این درست است که داروین نشان داد که عدّه ای از موجودات یک گونه در فرآیند انتخاب طبیعی و یا انتخاب جنسی در بازتولید خود توفیق بیشتری پیدا می کنند، اما وجود تفاوت در توفیق این موجودات در تولید مثل بیشتر نسبت به سایر هم نوعان شان الزاما به معنی دسترسی نامتوازن به منابع یا فلاکت بی پایان و مرگ زودهنگام سایر موجودات آن گونه نیست. نیروی رانشگر تکامل رنج کشیدن نیست، بلکه تفاوت های موجود در نسل های زایشگر بعدی عامل پیشبرد این فرآیندند. یک فرد می تواند مثل من از منظر میراث ژنتیکی یک بازنده کامل بوده و هیچ فرزندی نداشته باشد و همچنان حیاتی شاد و طولانی داشته باشد.

هنری دیوید توریئو در اثر کلاسیک خود *والدن* پرستش جایگاه "انسان برتر" را به باد انتقاد گرفت. او درباره فرعون مصر می نویسد: "هیچ چیز عجیبی راجع به اهرام وجود ندارد، تنها این حقیقت تلخ به چشم می خورد که چطور این تعداد کارگر به مرحله ای از ذلالت رسیده بودند که تمام عمر حود را صرف ساختن مقبره ای مجلّل برای نادانی جاه طلب کنند. شاید عاقلانه تر و شجاعانه تر آن بود که فراعنه خود را در رود نیل غرق می کردند و جسدشان طعمه سگان ولگرد می شد."

روایت پیشرفت مداوم اصرار دارد که ما از کلاهبرداران، متجاوزین و غارتگرانی که تاریخ نگاران ساده لوح آنان را "موسّسان"، "فاتحان" و "مروّجین تمدّن" می نامند، با احترام یاد کنیم. ما نیز با برپا کردن مجسّمه های یادبود و ساخت مقبره های مجلّل برای آنها تاثیری که بر جهان گذاشته اند را ارج می نهیم. اما در حقیقت این بناهای یادبود یادآور اعمال قبیح دیوانگانی معلوم الحال است که از منّیت عنان گسیخته و حرص و طمع بی منطق شان تبعیت می کردند. چنان که الکساندر هرتزن می نویسد: "تاریخ مکتوب، داستان زندگی یک فرد دیوانه است" و در حقیقت اغلب کسانی که در تاریخ از آنان به عنوان افرادی بزرگ یاد می شود، جانیانی متوحّش بوده اند. ما تنها به این دلیل برای چنین افرادی جایگاهی رفیع قائل شده ایم که آنان جهان پیرامون شان را تغییر دادند. امّا از کجا معلوم که این تغییرات در راستای بهتر شدن امور بوده است؟ آیا عاقلانه تر نیست اگر بپنداریم که اثر این مجانین و ارزش های کج دار آنان در جهان به شکل گیری تمدّن و القاء ارزش های منحط این افراد در ساختارهای آن انجامید؟ هیچ دلیل عقلانی برای آن که بتوان نتیجه گرفت که "وضعیت حال" سرنوشت محتوم و از پیش تعیین شده "گذشته" است، وجود ندارد. این همان رویه کژ دار و مریضی ست که بهانه به دست افرادی می دهد که می گویند من بابت هیچ یک از انتخاب هایم پشیمان نیستم، چرا که اگر انتخاب های دیگری کرده بودم، امروز "منِ الآنم" نبودم.

در کتاب *سکس در سپیده دم* (که با عنوان فارسی سرشت جنسی انسان منتشر شده است. م) سسیلدا جتا و من فرآیند نگاه معوّج به گذشته را "پارینه سنگی سازی" نامیدیم. به اطراف خود نگاه کنید و بر اساس چیزی که می بینید گذشته را تصوّر کنید، البته ابتدایی تر و دهاتی تر. جرج برنارد شاو درباره میهن پرستی می گوید: "میهن پرستی عبارتست از این باور که مملکت شما از بقیه ممالک برتر است، زیرا شما در آن به دنیا آمده اید"، تفسیری مشابه دوران زیست ما

بر سیّاره زمین را بهترین دوره زمانی آن می داند. اجازه دهید این نگاه را "زمان حال گرایی" بنامیم.

اما صرف حضور ما در دوره زمانی فعلی دلیل بر برتری عصر ما بر اعصاری که از آن عبور کرده ایم و مسیری که پشت سر گذاشته ایم، نیست. این که تاریخ چنین مسیری را طی کرده است، الزاما بدان معنی نیست که از دل این مسیر بهترین نتایج ممکن نصیب انسان شده است. اگر کسی دیدگاهی خلاف این داشته و به تقدیری از پیش تعیین شده اعتقاد داشته باشد، بر این باور خواهد بود که تمام ناملایماتی که در طول مسیر تاریخ متحمّل شده ایم، ارزش رسیدن به نقطه فعلی مان را داشته است: سده های تاریک، طاعون، هزاران سال برده داری، جنگ های بی پایان، نسل کشی های بی شمار و... شکّی نیست که مسیری طولانی طی شده است، اما پرسش اینجاست که آیا این مسیر به سوی تعالی بوده یا قهقرا؟ شاید تنها مسیری به غایت طولانی بوده است؟

- در باب قدرت بدوی –

تنها عاملی که انسان را - در عین مهیّا بودن فرصت در جهت حرکت به سوی منافع خود - از اعمال خشونت یا آسیب رساندن به نزدیکانش باز می دارد، مصلحت اندیشی است. در پس هر فرد نوع دوست، انسانی متظاهر پنهان است.

- مایکل لیزلین، *اقتصاد طبیعت و تکامل سکس*

ریچارد داوکینز در یکی از مشهورترین ترین نقل قول های کتاب ژن های خودخواه - که در زمره تاثیرگذارترین کتب غیرداستانی قرن گذشته به شمار می آید - از ما می خواهد تا ورای گرایش های (از دید او) ریشه دار و طبیعی مان رفتار کنیم: "بیایید تلاش کنیم تا سخاوت و نوع دوستی را آموزش دهیم... چرا که ما خودخواه زاده شده ایم... بیایید نگاهی به ژن های خود خواه مان بیندازیم و ببینیم هدف وجودی آنها چیست، زیرا این امکان وجود دارد تا فرصتی بیابیم تا چینش آنها را به هم بزنیم. کاری کنیم که از هیچ موجود زنده ای تا به امروز سر نزده است." حرف های هیجان انگیزی به نظر می آیند، اما اگر ژن ها ذاتا خودخواه هستند و تقریبا 98% ژن های ما با بونوبوها و شامپانزه ها مشترک است – و با درصدی کمتر ژن های مان در اشتراک با پستانداران دیگر است - چطور می توان نوع دوستی ما را رفتاری ورای برنامه ریزی ژنتیکی طبیعی مان قلمداد کرد، حال آنکه موارد مشابه نوع دوستی در میان مورچه ها، دلفین ها، زنبورها، حیوانات اجتماعی و بسیاری از نخستی سانان را رفتاری منطبق با برنامه ژنتیکی شان دانست؟ گرچه داوکینز بزرگ ترین ترویج دهنده آراء داروین در عصر حاضر به شمار می آید، اما دیدگاه های این دو درباره طبیعت انسانی فرسنگ ها از یکدیگر فاصله دارد. نگاه خاص گرایانه (برتری یک گونه، ملیّت، دوره زمانی و یا غیره به همنوعان خود. م) داوکینز به انسان در تضاد با دیدگاه محوری داروین درباره انسان است که: "هر چند تفاوت ذهنی میان انسان و سایر حیوانات محسوس است، اما این تفاوت در میزان توانایی های ذهنی آنان و نه جنس و طبیعت این توانایی هاست." وسوسه انگیز است اگر فکر کنیم داوکینز از چنین گفته هایی معنایی استعاری در ذهن داشته، اما او در کتاب *ژن های خودخواه* به صراحت بیان می دارد که خودخواهی در ذات و دی اِن اِی

انسان حک شده است. از دید داوکینز "انسان ها ماشین های بقا هستند – روبوت هایی که به صورت کورکورانه برنامه ریزی شده اند تا مولکول های خودخواهی که ژن نامیده می شوند را حفظ کنند" و دنیای این ژن ها جهانی است "پر از رقابت سبع، استثمار بی رحمانه و فریب." تا جایی که ژن ها پیش می روند، انسان نیز پیش می رود. "خودخواهی ژنی معمولا به بروز رفتارهای خودخواهانه در فرد منجر می شود."

در نهایت از نگاه داوکینز "نادیده گرفتن رنج، یکی از پیامدهای ذاتی انتخاب طبیعی است." اما داروین نظری مخالف این دارد و معتقد است که مهربانی و نوع دوستی برای موجودات اجتماعی مزیّتی تکاملی به شمار می آید. داروین در دفتر یادداشت هایش می نویسد: "در نگاه به انسان - چنان که هر دانشمند علوم طبیعی در نگاه به پستانداران چنین نتیجه ای را استنتاج می کند - می توان پی به این نکته پی برد که او دارای غرایز والدگری، زناشویی و اجتماعی است... این غرایز شامل احساس عشق یا خیرخواهی نسبت به موجودی دیگر می باشد... مرتبه ای از همیاری که در آن فرد خود را فراموش می کند و از وجود خود برای دفاع و کمک به دیگران مایه می گذارد." این افکار در سرتاسر زندگی داروین با وی باقی ماند و یازده سال پیش از مرگ او در کتاب *تبار انسان و انتخاب طبیعی در ارتباط با جنسیت*، به شیواترین شکل ممکن بیان شد؛ جایی که در آن او به ذکر خاطره ای از دیدارش از یک باغ وحش می پردازد: "سال ها پیش نگهبان یک باغ وحش جای چند زخم عمیق و کاری را بر روی گردنش به من نشان داد. ظاهرا زمانی که او حین کارش در محوطّه باغ وحش روی زمین زانو زده بود، از پشت توسّط بابونی خشمگین مورد حمله واقع شده بود. یک میمون آمریکایی کوچک نیز در آن بخش از باغ وحش نگهداری می شد که با این نگهبان رابطه ای صمیمانه داشت. این میمون کوچک همیشه از بابون مهاجم وحشت داشت، با این حال زمانی که جان دوستش را در خطر دید، با داد و هوار و گاز گرفتن بابون خوفناک فرصتی ایجاد کرد تا دوست نگهبانش از مهلکه بگریزد."

برای داروین از خودگذشتگی یک حیوان برای حیوانی از گونه دیگر رفتاری غیرعادی یا ضدّتکاملی به شمار نمی آمد، بلکه بیانگر وجود خصیصه ای بنیادین در موجودات اجتماعی بود. "بسیار پیش آمده که انسانی متمدّن که هیچ گاه خود را در موقعیت های خطرناک قرار نداده، امّا مایه ای از شجاعت و احساس همدردی در درون خود داشته است، با نادیده گرفتن غریزه بقای خود برای نجات فردی در حال غرق شدن خود را به دل آب های خروشان زده است. در چنین موقعیتی انسان تحت تاثیر همان دسته انگیزه های غریزی قرار دارد که به میمون کوچک داستان ما در نجات دوست خود از چنگ بابون مخوف، یاری رساند."

امّا از نگاه داوکینز، استیون پینکر و سایر متفکرین نئوهابزی، مزیّت تکاملی در سبد موجودات نوع دوست قرار نمی گیرد. این امتیاز را "یاغی خودخواه" از آن خود می کند. داوکینز این نکته را صراحتا در کتاب *ژن خودخواه* بیان کرده است:

"حتّی در میان جمعی از نوع دوستان نیز اقلیّتی مخالف وجود دارد که حاضر به هیچ نوع از خودگذشتگی نیستند. اگر تنها یک یاغی در چنین گروهی وجود داشته باشد که مترّصد بهره کشی از فداکاری های سایرین باشد، او شانس بیشتری برای بقا و بچّه دار شدن خواهد داشت. و هر یک از کودکان او نیز این صفات خودخواهانه را به ارث خواهند برد. بعد از گذشت چندین نسل گروه خیرخواهان جای خود را به افرادی خودخواه خواهد داد و در نهایت گروه آنان تفاوتی با سایر گروه های خودخواه نخواهد داشت."

این سناریوی فرضی برای روایت مداوم پیشرفت و "خودپرستی عقلایی" (قاعده ای که تنها اعمالی را عقلایی می داند که به نفع شخصی منجر گردد. م) که جزو اصول بنیادین کاپیتالیسم است، در زمره ضروریات به شمار می آید. این عبارات به سان یک مانترا (ذکرهای عرفانی در ادیان شرقی از قبیل هندوئیسم و بودیسم. م)، کلمه به کلمه در کتاب ها و سخنرانی هایی بیشمار بازگو شده اند. " پینکر می گوید: "جهش یافته ها و تازه واردها - جز در مواقعی که یک گروه از لحاظ ژنتیکی کاملا بسته و مهر و موم شده باشد - در تمامی گروه ها نفوذ می کنند. خیلی زود نفوذی خودخواه و نسل او که به دلیل بهره گیری از فداکاری های دیگران، پرشمارتر از جمعیت باقی گروه شده اند، گروه را قبضه می کنند."

گرچه این ادّعا روی کاغذ درست به نظر می رسد، اما یادآور عبارتی قدیمی است که می گوید: "از لحاظ تئوری، تئوری و واقعیت یکسانند، اما در عمل بسیار متفاوتند." بی شک داوکینز و پینکر در حوزه زیست شناسی و زبان شناسی چهره هایی درخشانی به شمار می آیند، امّا به نظر می رسد آنان از مکانیزم هایی که جستجوگران برای جلوگیری از بروز مدل رفتاری "نفوذی های خودخواه" انجام می دهند، اطّلاعی ندارند. این مکانیزم ها برای انسان شناسان کاملا آشنا هستند.

کریستوفر بوهم چهار دهه از عمر خود را صرف مطالعه سیاست ورزی ها و نظام قدرتِ حاکم بر جوامع جستجوگر کرده است. او با بررسی و تلفیق گزارش های میدانی که توسّط انسان شناسان بر روی 150 جامعه جستجوگر-شکارچی آنی انجام شده بود، به نتیجه ای مخالف فرضیات پینکر و داوکینز رسید. با دسته بندی گزارش ها در باب رفتارهای اجتماعی - از قبیل کمک به غیرخویشاوندان، سرزنش جمعی (عملی که در آن توجّه افراد گروه به رفتار ناشایست یکی از اعضا جلب می شود، مشابه چرخاندن خلافکاران در شهرها. م) و معدوم کردن منحرفین اجتماعی - بوهم به این نتیجه رسید که بدون استثنا در تمام این جوامع، افراد رفتاری سخاوت مندانه و توام با نوع دوستی با خویشاوندان و غیرخویشاوندان خود دارند. "جستجوگران کوچ نشین در اقصی نقاط جهان با وسواس فراوان مراقبند که مورد اعمال قدرت دیگران قرار نگیرند. این خصوصیت اصلی ترین محور رفتار سیاسی آنهاست... رویکرد برابری طلبانه به صورت جهان شمول در تمام جستجوگرانی که در گروه های کوچ نشین کوچک زندگی می کنند، دیده شده که خود نشان از قدمت قابل توجّه برابری طلبی سیاسی (در انسان. م) دارد."

در گروه های جستجوگران به افراد خودخواهی که مترصّد سواری گرفتن از سخاوت دیگرانند، به دیده تحقیر نگریسته می شود و آنان به عنوان خطری بالقوّه برای گروه قلمداد می شوند و هیچ بعید نیست توسّط اعضای گروه از اولین پرتگاه پیش رو به پایین پرت شوند. حتّی زنده ماندن این قبیل افراد خودخواه در میان جستجوگران نیازمند داشتن بخت و اقبالی بلند است، چه رسد به این که آنان بخواهند در این گروه ها به شکوفایی برسند.

رویکرد "برابری خواهی دوآتشه" جستجوگران به معنای نبود تفاوت در میزان توانمندی یا توفیق برخی از آنان در اموری خاص و یا نبود سلسله مراتب در میان آنان نیست. بلکه در واقع آنان به شدّت مراقبند که جایگاه برخی افراد یا تحسین شدن عدّه ای خاص در گروه، دسترسی مساوی سایر افراد را به منابع محدود نکند.

مردم شناس و باستان شناس آمریکایی رابرت کلی این مسئله را این گونه شرح می دهد:

"اصطلاح برابری خواه به این معنی نیست که تمامی اعضا لوازم، غذا، منزلت و قدرت نفوذ یکسانی دارند. جوامع برابری خواه جوامعی هستند که در آن همه افراد امکان دسترسی

مساوی به غذا، ملزومات مورد نیاز جهت برداشت از منابع و مسیری که به کسب منزلت بالاتر ختم می شود را دارا هستند. بنابراین مهم ترین شاخصه برابری خواهی *اختیار عمل فردی* است. برابری خواهی به معنی نبود سلسله مراتب نیست... حفظ و مراقبت از یک نظام برابری خواه مستلزم تلاش و صرف انرژی است."

بوهم معتقد است که رویکرد برابری طلبانه مستلزم توجّه ویژه به نظام سلسله مراتبی است. جستجوگران برای حفظ گروه های اجتماعی برابری خواه خود مرتّبا قراردادها و مرام های اجتماعی ضدّسلسله مراتبی شان را پاس نهاده و ارج می نهند. "اگر بنا باشد سلسله مراتبی برابری خواه ایجاد کنیم، لازم است جریان قدرت در آن جامعه را وارونه کنیم" تا مردم معمولی در مقابل افراد جاه طلبی که در پی بر هم زدن تعادل قدرت در اجتماع هستند، دست بالا را داشته باشند. ین رویکردهای دموکراتیک کهن، درون مایه آرمان های دموکراتیک امروزی اند که تجّلی شان را در نظام های مبتنی بر آراء مردم می توان مشاهده کرد. پیام هایی از قبیل "هر فرد یک رای" و "همه ابناء بشر برابرند" می تواند چه معنایی جز بیان گرایش بنیادین ما به رفتارهای ضدّسلطه ای که از اجداد برابری خواه دوآتشه مان به ارث برده ایم، داشته باشد؟ در درون ما تمایلاتی چون خودخواهی وجود دارد، اما میل به عدالت و اختیار عمل فردی - چنان که نخستی شناس شهیر فرانز دووال و بسیاری دیگر نشان داده اند – در زمره امیالی است که از میلیون ها سال قبل و در ضمیر ماقبل انسانی وجود داشته است.

وجود موقعیت هایی که می تواند جرقّه ایجاد نابرابری در گروه را بزند، جستجوگران را بر آن داشته تا از قواعد کهن، شوخی و دست انداختن یکدیگر برای ایجاد توازن اجتماعی بهره گیرند. برای مثال در میان اهالی قبیله کونگ سان بوتسوانا، افتخار یک شکار و افتخار تقسیم گوشت متعلّق به زننده اولین تیر بر پیکر شکار است. اما از آنجا که افراد مرتّبا تیرهای شان را در نظامی بده بستانی از هدایای متقابل به نام هارو با یکدیگر مبادله می کنند، این احتمال وجود دارد که صاحب اوّلین تیر حتی در فرآیند شکار نیز حاضر نبوده باشد، چه رسد به آنکه تیر سرنوشت ساز را بر پیکر شکار انداخته باشد. رسم تبادل تیرها به خوبی به توزیع شأن و موقعیت اجتماعی حالتی تصادفی می دهد.

مردانی که برای حمل شکار به یاری شکارچی می روند، برای پیشگیری از غرّه شدن شکارچیان غالبا از وضع شکار گلایه می کنند: "ما را این همه راه کشیده ای تا این چهار تکّه استخوان را برداریم؟ اگر می دانستیم چنین چیزی در انتظارمان است امکان نداشت دنبال این لاشه بیاییم."

یکی از انسان شناسانی که در بازدید از این قبیله نسبت به رویکرد بی تفاوت آنها درباره موفقیت یکی از اعضای شان در صید شکاری بزرگ حسابی گیج شده بود، این توضیح را از یکی از افراد قبیله دریافت کرد: "زمانی که مردی جوان شکار بزرگی می زند، به ناگاه فکر می کند رئیس قبیله شده و از این به بعد مقامی بالا در گروه دارد و به دیگران به دیده تحقیر می نگرد. ما نمی توانیم چنین رفتاری را تحمّل کنیم. از دید ما رفتارهای خودستایانه افراد قابل تحمّل نیست، چرا که غرور آنان روزی باعث خواهد شد تا دست به جنایتی جدّی بزنند. به همین خاطر شکار افراد را بی ارزش جلوه می دهیم تا قلب شان را آرام نگه داریم."

در آن سر دنیا نیز اسکیموها - چنان که کنت فلنری و جویس مارکوس درکتاب *ایجاد نابرابری* توضیح می دهند - قلب ها را به سان مردمان قبیله کونگ سان آرام نگه می داشتند: "به اشتراک گذاری غذا از چنان اهمّیتی برخوردار بود که اسکیموها برای جلوگیری از احتکار غذا و ایجاد طمع از شوخی و طعنه استفاده می کردند... جامعه آنان نمونه ای واقعی از جوامع برابری

خواه بود که اعضای آن هر گونه تلاش برای ارتقاء جایگاه خود در برابر سایرین را بر نمی تابیدند. یک شکارچی ماهر در همه جای جهان جایگاهی والا دارد، اما از او نیز انتظار می رود تا با سخاوت و بدون ادّعا رفتار کند."

نکته دیگری که راویان داستان "نفوذی خودخواه" از آن چشم پوشیده اند، مسلّح بودن همیشگی جستجوگر/شکارچیان در صدها هزار سال اخیر است. سلاح ها می توانند در خنثی کردن تلاش های افراد بزرگ جثّه در تصاحب قدرت یا وادار کردن دیگران به انجام کاری خاص موثّر واقع شوند. بنا به گفته بوهم: "وجود سلاح عاملی حیاتی در ایجاد جریان معکوس (قدرت) در سلسله مراتب گروه های ماقبل تاریخ به شمار می آید." به باور بوهم وجود سلاح های کشنده علاوه بر اینکه خلاص شدن از دست "نفوذی های خودخواه" - که به اخطارهای دوستانه بی توجّهی می کردند - را آسان می کرد، در تغییر آناتومی و فیزیولوژی انسان نیز نقش داشته است: "از 500000 سال پیش تا کنون سلاح ها صاحب جایگاهی بودند که می توانستند رفتار و تصمیمات سیاسی انسان ها را تغییر دهند، بازه ای زمانی که در خصوصیات ژنتیکی 20000 نسل از آدمیان از قبیل اندازه و شکل بدن، رفتارهای نمایشی، اندازه دندان نیش، توزیع مو در بدن و احتمالا کیفیت راه رفتن روی دوپا تاثیرگذار بوده است."

جوامع جستجوگر از گزافه گویانی که برتری خود بر سایرین را در بوق و کرنا می کنند، حذر می کنند. حتّی کسانی که در این گروه ها به عنوان افراد والامقام شناخته می شوند نیز نمی توانند از عواقب رفتارهای خودستایانه (از قبیل از دست دادن جایگاه اجتماعی) خلاصی یابند. جستجوگران همیشه به گزینه خروج از گروه دسترسی دارند، چرا که همواره در گروه هایی زیسته اند که مردم شناسان آنها را گروه های آمیزشی-انشقاقی می نامند. شامپانزه ها و بونوبوها نیز دارای ساختار اجتماعی مشابهی هستند که به نظر می رسد قدمت آن به میلیون ها سال قبل بر می گردد. گروه ها در مسیر کوچ به یکدیگر برخورد می کنند و بسته به شرایطی از قبیل میزان فراوانی غذا، تغییرات آب و هوایی، تنش های اجتماعی و غیره راه شان را از هم جدا می کنند. در کتاب *ریشه های جامعه انسانی*، پیتر بوگوکی به توضیح ساز و کار این گروه ها می پردازد: "گروه های پلیستوسنی (دوره زمین شناسی از 2.58 میلیون سال پیش تا 12000 سال پیش. م) گروه هایی انعطاف پذیر و متشکّل از افرادی بودند که وابستگی شان به یکدیگر نه به واسطه خویشاوندی بیولوژیکی، بلکه بر مبنای ارتباط بی واسطه ای بود که به ایجاد نزدیکی و دوستی میان افراد خویشاوند و یا غیرخویشاوند منجر می شد. هویت درون گروهی و برون گروهی در این گروه های سیّال دائما در حال تغییر بوده و هیچ گاه یکسان نمی ماند."

انشقاق و اختلاط دائمی افراد در گروه های جستجوگر/شکارچی بیانگر این نکته است که زنان در گروه های انسانی همانند شامپانزه ها و بونوبوها برون پیوند (رویه ای که در آن افراد خارج از گروه خود اقدام به جفت گیری می کنند.م) هستند. معمولا زنان با رسیدن به بلوغ جنسی گروهی که در آن متولّد شده اند را ترک گفته و به گروهی دیگر می پیوندند – نکته ای که علاوه بر بررسی های میدانی چند دهه اخیرریال در مطالعات دی اِن اِی میتوکندریایی نیز به اثبات رسیده است.

لازم است مجدّدا بر این نکته تاکید کنیم که انتخاب طبیعی لزوما میدان جنگ نیست، بلکه ماحصل تفاوت های ظریفی است که در بازتولیدهای موفّق و در نسل های متمادی به وجود آمده است. برای عملی ساختن آن لازم نیست کسی کشته شود یا مورد استثمار قرار گیرد. برخی افراد نیازمند آنند تا بیش از دیگران صاحب فرزند شوند. با این حال دیدگاه نئوهابزی همچنان مصرّ است که اجداد ما به ناگاه در جهنّمی مالتوسی چشم به جهان

گشوده اند، جایی که در آن یک تکّه غذای ناچیز می توانست به منازعه ای خونبار میان وحشی های گرسنه بیانجامد. این شیوه نگاه به گذشته انسانی نه تنها مطالعات انسان شناسی بر روی جستجوگران معاصر را نادیده می گیرد، بلکه ردّی از اصرار نگاه استعمارگرایانه درباره "متمدّن" بودن ما و "وحشی" بودن آنها را در خود دارد.

علی رغم قدرت روایی و فراگیر بودن این شیوه نگاه در میان عامه مردم، چنین نگاهی به انسان ماقبل تاریخ از سوی اکثر محققّانی که شیوه زیست جتسجوگر/شکارچیان را مورد مطالعه قرار داده اند، منسوخ و نادرست تلقّی می شود. به عنوان مثال، توریت برد-دیوید، انسان شناس اسرائیلی که زمان زیادی را صرف مطالعه جستجوگر/شکارچیان جنوب هندوستان کرده است، نتیجه تحقیقاتش درباره جستجوگر/شکارچیان را در وجود وفور و فراوانی در زندگی این مردمان خلاصه می کند، نتیجه ای که در تناقض با پیش فرض روایت دائمی پیشرفت است که کمبود را یکی از شاخصه های زندگی انسان ماقبل تمدّن می داند: "همان طور که در تحلیل رفتار غربی ها فرض بر این است که دارایی های این افراد هیچ گاه پاسخ گوی نیازهای آنها نیست، به همین ترتیب امکان تحلیل و حتّی پیش بینی رفتار جستجوگر/شکارچیان با این فرض که آنان به اندازه کافی دارایی دارند، وجود دارد."

اما چگونه می توان رفتارهای بی رحمانه انسانی - که درباره شان مستندات زیادی وجود دارد - را توجیه کرد؟ درباره جنگ ها و اردوگاه های کار اجباری چه می توان گفت؟ در سال 1961 روان شناسی به نام استنلی میلگرام آزمایشی ترتیب داد تا واکنش انسان ها در برابر دستور افراد مافوق شان به اعمال شکنجه و درد بر افراد غریبه و بی گناه را مورد مطالعه قرار دهد. بنا به گزارش میلگرام 65% شرکت کنندگان به طور مداوم به اعمال شوک الکتریکی دردناک و فزاینده بر افرادی که به وضوح در درد و رنج بودند، ادامه دادند.

می توان تمامی زندگی حرفه ای میلگرام را به مثابه تلاشی برای درک کردن و روشن کردن جنایات و رفتارهای غیرانسانی در اردوگاه های کار اجباری در جنگ جهانی دوم دید. او در اوّلین پاراگراف از اوّلین مقاله چاپ شده اش به اتاق های گاز (اتاق هایی که در اردوگاه های نازی برای قتل عام یهودیان استفاده می شده است. م) اشاره می کند. همزمان با انتشار تحقیقات او، محاکمه آدولف ایشمن از تلویزیون اسرائیل پخش می شد – محاکمه مشهوری که هانا آرنت عبارت مشهور "ابتذال شر" را درباره آن به کار برد.

جینا پری در کتاب خود با عنوان *پشت ماشین های شوک: ناگفته های آزمایش های بدنام میلگرام* به توضیح این پدیده می پردازد: "میلگرام شباهت میان ماموران عالی رتبه نازی همچون اِیشمن و سوژه های آزمایش اش را برجسته کرد. یافته های او نشان داد که افراد عادّی نیز تنها به این دلیل که از فردی مافوق دستور گرفته اند، امکان اعمال شکنجه و درد بر دیگران را دارند." این گونه به نظر می رسد که آزمایش میلگرام فرضیات نئوهابزی درباره طبیعت انسانی را تایید می کند و کماکان از آن به عنوان شاهدی بر این مدّعا استفاده می شود. هریک از ما جانوری بی رحم هستیم که تنها به واسطه ظهور تمدّن رفتارهای مان را کنترل می کنیم. آزمایش میلگرام این نکته را به اثبات رسانده بود.

امّا مشکلی در این بین وجود داشت. "چیزی که میلگرام در آزمایش اش مشاهده کرد، موجود زامبی وار و برده فرمانبرداری که توصیف می کند، نبود." پری با مراجعه به گزارش های مکتوب و ثبت شده آزمایش میلگرام، به این نتیجه رسید که عدد 65 درصد - که بیانگر افرادی بود که فرمان اِعمال بالاترین میزان شوک به محکومین را اجرا کردند - تنها یکی از

24 نتیجه استخراج شده از آزمایش های مختلف میلگرام بود: "هر کدام از بیست و چهار آزمایش، بازیگران و شرایط آزمایشی متفاوتی داشت." و آزمایشی که عدد 65% از آن استخراج شد، تنها شامل 26 داوطلب می شد. در مجموع بیش از هفتصد نفر در آزمایش شرکت کردند که میزان فرمانبرداری شان تفاوت فاحشی با یکدیگر داشت. در برخی سناریوهای آزمایش میلگرام، هیچ یک از داوطلبین حاضر به اعمال شوک به محکومین نشدند. در حقیقت پری دریافت که مجموعا بیشتر داوطلبان از اعمال درد به محکومین خودداری ورزیدند که 180 درجه با آنچه میلیون ها دانشجوی روانشناسی در سرتاسر جهان در کلاس های مبانی روان شناسی شان شنیده اند، تفاوت دارد.

جای تعجّب نیست که تحقیقات بعدی به نتایجی متفاوت از یافته های میلگرام رسیده است. مالکی کروکت و همکارانش در دانشگاه آکسفورد آزمایشی ترتیب دادند که در آن افراد می بایست در ازای دریافت پول به خود یا دیگران شوک وارد کنند. نتایج به دست آمده از این آزمایش نه تنها " پیش فرض قدیمی منفعت طلبی شخصی را به چالش می کشید، بلکه دیدگاهی مدرن تر از نوع دوستی را مطرح می کرد ... این نظریات جدید می گوید که هرچند افراد تا حدی در پی نفع رسانی به سایرین هستند، اما بیش از هرچیز در پی نفع خودند. با این حال معلوم شد زمانی که پای اعمال رنج در میان باشد، بیشتر افراد خود را بر دیگران مقدّم قرار می دهند و ترجیح می دهند به جای نفع بردن از درد و رنج دیگران، از سختی های خودشان صاحب نفع شوند.

اگرچه روایاتی بیشمار از ظلم و تعدّی های فجیع در مناطق جنگ زده در دست است، با این حال در آن شرایط نیز اکثر افراد ازدیدن رنج و درد دیگران عمیقا متاثّر می شوند. در کتاب *پیش از این هیچ کدام مان این گونه نبودیم*، جاشوا فیلیپس مصاحبه های خود با سربازان آمریکایی مستقر در عراق که (اغلب به دستور افراد مافوق) با زندانیان بدرفتاری کرده بودند را به چاپ رساند. فیلیپس متوجّه شد تقریبا همه این افراد پس از بازگشت از مناطق جنگی از احساس گناه شدید، اختلال اظطراب پس از سانحه و سوء مصرف مواد رنج می برند. خودکشی نیز در میان این سربازان امر غریبی نبود. در تحقیقی دیگر که پس از جنگ خلیج توسط دیوید مارلو - انسان شناسی که بعد ها با وزارت دفاع آمریکا همکاری هایی داشت – صورت گرفت، این نکته را آشکار کرد که "به گفته کهنه سربازان جنگی، کشتن سربازی از دشمن و حتّی دیدن صحنه مرگ یک سرباز، دردناک تر از زخمی شدن خودشان بوده است." دردناک ترین چیزی که مارلو مشاهده کرد، از دست دادن یک دوست بود. "در تمام جنگ ها و در همه ارتش ها، بدترین پیشامد ممکن از دست دادن یک دوست است. این اتّفاق از قرار گرفتن خود شخص در موقعیتی مرگبار آزاردهنده تر بوده و معمولا به شروع روند اضمحلال روانی فرد در صحنه نبرد و بعدها در زندگی شخصی وی منجر می گردد."

به وضوح می توان دید که اغلب افراد – حتّی پس از ماه ها تمرین برای کاهش حسّاسیت و حتی زیر فشار خرد کننده میادین نبرد – نمی توانند بدون آنکه خود از لحاظ روانی آسیب ببینند، عامل و یا شاهد درد کشیدن فرد دیگری باشند. چنین خصیصه ای با آنچه هابز و پیروان مدرن اش از انسان توصیف می کنند، اختلاف زیادی دارد.

اگر این نگاه نو-هابزی به گونه انسان تا این حد اشتباه است، پس چرا چنین فراگیر شده است؟ میزان محبوبیت و ماندگاری گفتمان های علمی بیش از آن که به وثوق علمی شان مربوط باشد، به میزان نزدیکی شان به اسطوره های غالب آن عصر بستگی دارد. یافته های

میلگرام به سرعت به تار و پود فرهنگی عصر خود نفوذ کرد، نه به این دلیل که درست بودند، بلکه به این دلیل که به روایت دائمی پیشرفت مهر تایید می زد.

گرایش به سخاوت و مهربانی از بنیان های نهاد آدمی است، نه (چنان که دیدگاه نئوهابزی می گوید) لایه ای نازک از اخلاقیات که به زور فرهنگ حاکم بر ما تحمیل شده تا خودخواهی ذاتی مان را از نظرها پنهان کنیم. چنان که نخستی شناس مشهور فرانس دوال می گوید: "این طور نبوده که در نقطه ای خاص از تاریخ تکامل انسان به موجودی اجتماعی بدل شود. از آنجا که اجداد همه نخستی سانان موجوداتی کاملا اجتماعی بوده اند، ما نیز در همه تاریخ خود موجوداتی اجتماعی بوده ایم." دوال بنیاد بسیاری از فرضیات اقتصادی و نظریات تکاملی را به چالش می کشد و بر این فرضیه که ما در ذات خود موجوداتی خودخواه هستیم و توسط جامعه ای متمدّن آموزش دیده و مجبور شده ایم تا با یکدیگر رفتار محترمانه ای داشته باشیم، مهر بطلان می زند. او بر این اعتقاد است که ما در اعماق وجود خود بر روی همکاری با دیگران حساب باز می کنیم و به مانند داروین مولّفه های اصلی اخلاقیات را تابع فرآیندهای تکاملی می داند. بنابراین اخلاق "روکشی ساخته دست بشر" نیست، بلکه بخش جدایی ناپذیر تاریخ ما به عنوان حیواناتی گروه-زی بوده و منشعب از غرایز اجتماعی نخستی سانی ماست.

ادّعای داوکینز مبنی بر اینکه "ما تنها گونه ای هستیم که می توانیم علیه ظلم و ستم همانندسازان (هر موجودی که قادر به تکثیر خود یا چیز دیگری باشد. م) خودخواه شورش کنیم"، سوالاتی ناخوشایند درباره این که از منظر او انسان در قلمرو حیوانات جا دارد یا خیر، و در صورت مثبت بودن پاسخ، او در این نظام چه جایگاهی برای انسان قائل است را به ذهن متبادر می کند. به نظر می رسد داوکینز با مطرح کردن این فرضیه که رفتارهای دگرخواهانه انسان شورشی در برابر جبر ژنتیکی است، امّا رفتارهای دگرخواهانه دیگر حیوانات گروه-زی بر اساس ژنتیک شان است، انسان را به سان فرشته ای آسمانی از قیود کروموزومی که در مورد موجودات زنده صادق است، مبرّا می کند. چنین دیدگاهی بزرگ ترین خداناباور جهان را در مقام موعظه گری خرافی قرار می دهد.

بخش دوم

تا ابد آخرالزّمان (روایت پیشرفت دائمی در زمان حال)

فصل سوم

افسانه وحشی رام نشده (اعلان جنگ علیه صلح)

انسان درنده ترین حیوان است و زندگی چیزی نیست جز نبردهایی بی امان که با پیروزی و یا شکست به پایان می رسند.

- دونالد ترامپ

باراک اوباما در سخنرانی دریافت جایزه صلح نوبل خود گفت: "جنگ در انحاء مختلف از ابتدای تاریخ همراه انسان بوده است. هرچند در گذشته های دور کسی درباره اخلاقی یا غیر اخلاقی بودن آن صحبتی به میان نمی آورد. در آن زمان جنگ پدیده ای طبیعی همچون سایر پدیده ها از قبیل سیل و خشکسالی به شمار می آمد؛ روشی برای حلّ مناقشات و کسب قدرت که توسّط قبایل و بعدها توسّط جوامع متمدّن تر به کار گرفته شد." زمانی که چنین ایده های منسوخ و بی اعتباری را از زبان فردی بافراست و تحصیلکرده همچون اوباما شنیدم، به یاد گفته ای از مارک تواین افتادم که می گفت: "یا دنیا را آدم هایی باهوشی می گردانند که ما را دست انداخته اند، و یا احمق هایی آن را می چرخانند که تعریف شان از دنیا به همین مضحکی بوده است." گزینه سوم را می توان چنین فرض کرد: دنیا توسّط افرادی باهوش اداره می شود که نسل اندر نسل توسّط محقّقانی که مطالبی نادرست را در بوق و کرنا کرده اند، گمراه شده اند.

ریموند دارت - باستان شناسی که به دلیل کشف اوّلین فسیل انسان اولیّه در سال 1924 در آفریقا نامش را در تاریخ جاودانه کرد – تصاویری رعب آور از انسان اولیّه در دامان طرفداران روایت دائمی پیشرفت می گذارد: "موجودات گوشتخوار با اتّکا به خشونت شکارهای شان را به چنگ آورده و آنان را تکّه تکّه می کنند، تشنگی شان را با سرکشیدن خون تازه قربانیان شان فرو می نشانند و با ولعی سیری ناپذیر تکّه های گوشت قربانیان شان را می بلعند." امیدوارم جایی هم برای دسر نگه داشته باشند!

در اوقاتی که اجداد ما از سرکشیدن خون تازه قربانیان و یا خوردن تکّه گوشت های کبود آنان فارغ می شدند، به فکر دست اندازی به یکدیگر می افتادند. روزنامه نگاری به نام نیکولاس وید در مقاله ای که در مجله نیویورک تایمز به چاپ رساند، با اطمینان می گوید: "اقوام اولیّه بی وقفه و سبعانه در جنگ و منازعه با یکدیگر بودند و معمولا هدف شان از این منازعات نابودی طرف مقابل بود." در کتابی با عنوان *مردهای شیطانی*، دو انسان شناس به نام های ریچارد رنگهام و دیل پترسون از انسان های امروزی با عنوان "بازماندگانی گیج و منگ از پنج میلیون سال نبرد مرگبار" یاد کردند. تعجّبی ندارد که اوباما نیز این توصیف همه جایی را به عنوانی اصلی محتوم پذیرفته است.

دیدگاه نئوهابزی برای اثبات نظریه خود در باره جنگ و نزاع بی وقفه در میان انسان های نخستین به ارائه سه دسته دلیل می پردازد:

1. اطّلاعات استخراج شده از نخستی سانان که عمدتا مربوط به شامپانزه هاست که جدّی مشترک با انسان در پنج میلیون سال قبل دارند (عددی که رنگهام و پیترسون برای جنگ های میلیون ساله انسان به آن اتّکا می کنند.)

2. داده های انسان شناسانه که از گروه های جستجوگر/شکارچی معاصر استخراج شده و ادّعا می کند که خشونتی که در زندگی این گروه ها جریان دارد، بازتابی از خشونت نیاکان ماست.

3. یافته های باستان شناسی که به باور آنان از هزاران سال جنگ و خونریزی حکایت دارد.

انتخاب این که کدام یک از این استدلال ها بی پایه تر از بقیه آنهاست، کار آسانی نیست. با این حال من به ترتیب هر سه را مورد بررسی قرار می دهم.

- شواهد نخستی سانی –

اشاره به درگیری های گروهی شامپانزه ها برای توجیه سرمنشا منازعات و جنگ های انسانی، حربه کلامی موثّری است. اگر جنگ طلبی چنان در تار و پود ما تنیده شده که از میلیون ها سال پیش از اینکه ما از جدّ مشترک مان با شامپانزه ها جدا شویم، بخشی از هویّت ما بوده است، بنابراین می توان جنگ و نزاع را خصوصیتی ذاتی برای گونه انسان به شمار آورد.

امّا در این میان مشکلی اساسی وجود دارد. اوّل آن که اشاره به شامپانزه ها به عنوان نزدیک ترین خویشاوند ژنتیکی گونه ما بدون نام بردن از بونوبوها رفتاری گمراه کننده و زیرکانه است. معمولا زمانی که از ریشه های کهن جنگ طلبی در میان نخستی سانان صحبت به میان می آید، از بونوبوها با اکراه و به آرامی یاد می شود (یا بعضا صحبتی از آنان نمی شود). روزنامه نگاران خجالتی دلایل زیادی برای اجتناب از صحبت درباره بونوبوها دارند: از علاقه وافرشان به ارضای دستی متقابل برای یکدیگر گرفته تا رفتارهای جنسی همجنسگرایانه و بدون شرم آنان، و زنای با محارم گاه به گاه شان که همگی بیانگر رویکرد نامتعارف و بی حیایی کولی وار آنها و زندگی مفرّح شان است. اما بزرگ ترین ایراد بونوبوها در ذهن انسان مدرن، نبود ستیزه جویی های خونبار در بین آنهاست؛ در میان آنها اثری از جنگ، قتل، تجاوز و کودک کشی به چشم نمی خورد و به ابطال نظریه "ریشه نخستی سانی داشتن جنگ در انسان" می انجامد. از آنجا که جدّ مشترک انسان ها، شامپانزه ها و بونوبوها یکی است، این انتظار می رود که منش ضدّجنگ بونوبوها - چنان که برخی محقّقین از خشونت شامپانزه ها سخن به میان می آورند - مورد توجّه قرار گیرد، اما واقعیت چیز دیگری ست. در مقاله ای از نیویورک تایمز که در بالا به آن اشاره شد (زمانی که شامپانزه ها عازم میدان جنگ می شوند، 21 ژوئن 2010)، تنها یک بار به نام بونوبوها اشاره شده است. وِید بونوبوها را خویشاوند نزدیک و صلح طلب شامپانزه ها توصیف می کند، در حالی که از شامپانزه ها با عنوان "گونه ای که نیای مشترکی با انسان دارد" نام می برد و این حس را القا می کند که پیکره ژنی انسان اشتراکات بیشتری با ژنوم شامپانزه ها دارد، که قطعا نادرست است. شامپانزه ها و بونوبوها هر دو از جدّی مشترک که پیش از گونه ما می زیسته به وجود آمده اند. بنابراین اگر یکی را خویشاوند نزدیک خود بپنداریم، دیگری نیز همان جایگاه را پیدا می کند. هیچ مبنای علمی برای نادیده گرفتن اهمّیت و جایگاه بونوبوها در مطالعات مربوط به بررسی رفتار و خصوصیات نخستی سانی انسان وجود ندارد. اگر سنخیت ما با بونوبوها بیشتر از شامپانزه ها نباشد، کمتر از آنها نیز نیست و در عین حال خصوصیاتی در انسان دیده شده است که در میان همه موجودات زنده تنها در بونوبوها مشاهده شده است.

غیبت بونوبوها تنها محدود به مباحث مرتبط با جنگ طلبی نیست. هرگاه مراجع جدّی و تنگ خُلق راجع به ریشه های کهن خشونت ورزی مردان اظهار نظر می کنند، جای خالی بونوبوها را احساس خواهید کرد. شاید بهتر باشد خودتان قضاوت کنید که آیا جایی برای بونوبوها در

توصیف خاستگاه تجاوزات جنسی در کتاب *نیمه تاریک انسان* به قلم انسان شناس زیستی مایکل گیگلیری وجود دارد:

"انسان ها مخترع تجاوز نبودند، بلکه این رفتار را از اجداد نخستی سان خود به ارث بردند. تجاوز روشی متداول برای تولید مثل در مردان است که احتمالا قدمت آن به میلیون ها سال می رسد. انسان ها، شامپانزه ها و اورانگوتان های مذکّر مرتّبا به هم نوعان مونّث خود تجاوز می کنند. گوریل های وحشی نیز مادّه ها را به زور می ربایند تا با آنها آمیزش کنند."

گیلگیری جهت تایید نظریه خود در باب ریشه های تجاوز و ارتباط آن با نسل هومینیدها (زیرشاخه ای از نخستی سانان که شامل دو زیرگروه و پنج عضو است. م) از چهار گونه نخستینیان نام می برد (انسان، شامپانزه، گوریل و اورانگوتان)، در حالی که این خانواده شامل پنج عضو است. اشاره نشدن به نام بونوبوها در حالی صورت می گیرد که در طول بیش از یک دهه مطالعه روی این موجودات، هیچ گزارشی از تجاوز در میان آنها (چه در طبیعت و چه در اسارت) دیده نشده است.

بونوبوها تنها نخستی سانانی نیستند که دیدگاه های جبری راجع به وجود این هرج و مرج دیرین را نقض می کنند. حتّی ماکاک ها و بابون های جنگ طلب نیز نشان داده اند که در صورت وجود بستر اجتماعی متناسب می توانند زندگی در صلح و صفا را یاد بگیرند. فرانس دوال نوشته ای دارد که در آن راجع به آزمایشی سخن به میان آمده که در آن دو گونه میمون یعنی ماکاکا مولاتا یا میمون های رزوس و ماکاکا آرکتوئید یا میمون های دم کنده را در یک جا نگهداری کردند. میمون های رزوس دعوایی و بی اعصاب اند، در حالی که میمون های دم کنده به آشتی زودهنگام پس از مرافعات مشهورند. در این آزمایش، رزوس های پرخاشگر به سرعت یاد گرفتند تا آرام تر رفتار کنند و خیلی زود دو گروه با هم و در کنار هم به خواب می رفتند.

رابرت ساپولسکی عصب شناس نیز شاهد تغییر رفتاری مشابه در گروهی از بابون ها در کنیا بود. گوشت های آلوده در زباله دانی در نزدیکی قلمروی آنها، پرخاشگرترین و بلندمرتبه ترین نرهای گروه را از بین برد و تنها نرهایی در گروه باقی ماندند که جایگاه پایین تری داشته و رفتارهای تهاجمی شان کمرنگ تر بود و علاقه ای به ارعاب زنان و اعضای جوان تر گروه نداشتند. ساپولسکی نگران بود که این نرهای نرمخو در برابر بابون های جوانی که در فصل آتی به گروه ملحق می شدند، دست و پا بسته و زبون باشند. اما زمانی که او به کنیا بازگشت و گروه بابون ها ر را مجدّدا مورد مطالعه قرار داد، دریافت که نرهای جدیدی که به گروه پیوسته بودند، به جای تلاش جهت سرنگون کردن نظام نرمخویانه نرهای گروه خود را با آن وفق داده و از آن تبعیت می کنند. به وضوح می توان دریافت که چنین مشاهداتی نظریه ریشه های نخستی سانی جنگ طلبی را به چالش می کشد.

- مستندات انسان شناسی و باستان شناسی –

متاسّفانه استنادات پیروان دیدگاه های نئوهابزی به یافته های باستان شناسی و انسان شناسی به اندازه استنادات آنها به یافته های مرتبط با نخستی سانان ناقص و محدود است. استیون پینکر در کتاب *فرشتگان بهتر طبیعت ما: چرا خشونت کاهش یافته است؟*

به بیان دیدگاه خود درباره کاهش خشونت در عصر حاضر نسبت به دوران ماقبل تاریخ پرداخته و معتقد است: "جنگ و تهاجم دائمی (در دوران ماقبل تاریخ. م) حالت طبیعی زندگی بود." وی سپس بدون اینکه مرجعی برای استدلال خود بیاورد، به ذکر مجموعه دلایلی می پردازد که تخاصم دائمی میان گروه های جستجوگر را سبب می شده است:

"مردمان جستجوگر برای به دست آوردن قلمرو و امتیازاتی از قبیل مراتع شکار، آبچال ها، کناره یا سرچشمه رودها، و همین طور معادن و منابع مواد معدنی ارزشمندی چون سنگ چخماق، اُبسیدیان (ماده ای آتشفشانی که در اثر برخورد با آب یا سرد شدن سخت شده و از آن در روزگار باستان جهت تیزکردن سلاح ها استفاده می شده است. م)، نمک و یا اخرا (خاکی رنگی که در آن عناصری چون اکسید فریک و اکسید آهن وجود دارد. م) به یکدیگر یورش می بردند. این امکان وجود داشت که گروه ها به دام ها و غذاهای انبارشده یکدیگر یورش برند [توجّه: جستجوگران دام یا غذای انبارشده ندارند، و الّا جستجوگر نامیده نمی شدند] و در بسیاری از مواقع با یکدیگر بر سر زنان نزاع می کردند. این احتمال وجود داشت تا مردان یک قبیله به گروه مجاور یورش برده و زنان شان را به عنوان غنیمت تصاحب کرده و سپس میان خود تقسیم کنند."

چنین اظهاراتی داگ فرای و پاتریک سودربرگ - انسان شناسانی که در حوزه مطالعات جوامع پیش از کشاورزی تخصّص دارند - را شگفت زده کرد: "در هیچ یک از داده های حقیقی مرتبط به جستجوگران مواردی از حملات مرگبار به قصد انجام کودتا یا کسب غنائمی از قبیل انبارهای غذایی، آبچال ها، شکارگاه ها، ساحل رودخانه ها، سنگ چخماق، ابسیدین، نمک یا اخرا، و یا تجاوز گروهی و ازدواج تحمیلی دیده نمی شود." فرای و سودربرگ نتیجه می گیرند که: "انطباق چندانی میان اظهارات پینکر درباره تهاجمات گروه های جستجوگر و داده های حقیقی درباره این گروه ها وجود ندارد." و "جستجوگران دوره گرد به گروه های مجاور حمله نمی کنند."

تحریف هایی از این دست درباره خشونت موجود در گروه های جستجوگر/شکارچی تبعاتی نیز با خود به همراه دارد. در واقع این فرضیات مبنایی برای ایده اصلی کتاب پینکر هستند که معتقد است: "خشونت در طول زمان های طولانی کاهش یافته و امروزه ما در آرام ترین دوران زیست گونه مان زندگی می کنیم." یافته های باستان شناسی چنین ادّعایی را رد می کند. چنان که فرای در کتاب *جنگ، صلح و طبیعت انسانی* اظهار می کند: "یافته های باستان شناسی در سراسر جهان از نبود جنگ و نزاع در عمده دوران تکاملی انسان حکایت دارد." در عوض این یافته ها بدون هیچ ابهامی و به روشنی بیان می دارند که درست پس از آن که گونه ما از جستجوگری کوچ نشینانه دست کشید و ساکن اقامت گاه های پیرامون زمین های کشاورزی بزرگ شد: "جنگ به وجود آمد، مستبدان روی کار آمدند، خشونت افزایش یافت، برده داری به راه افتاد و موقعیت اجتماعی زنان تنزّل یافت." تمدّن نه تنها عامل کاسته شدن از خشونت انسان ها نبوده ، بلکه سرمنشا بسیاری از خشونت های سازمان یافته انسانی است.

هر فرد عاقل و بالغی می تواند راجع به اینکه چه چیزی را کشتار و یا جنگ به حساب بیاورد، و یا اینکه کدام یک از گروه های جستجوگران تشابه بیشتری با زندگی اجداد ما دارند، و یا کدام یک از شواهد مربوط به مطالعات اسکلت های انسان های ماقبل تاریخ را مرتبط با موضوع مورد مطالعه اش بپندارد، نظری شخصی داشته باشد. امّا تفسیر مورد ارائه در این بحث مورد قبول قریب اتّفاق کسانی ست که به مطالعه زندگی جستجوگران پرداخته

اند. پینکر معمولا در صحبت هایش از دکتر رابرت کلی نام می برد. فردی که قطعا نمی توان او را در زمره باستان شناسان رادیکال به شمار آورد. وی مولّف صد مقاله و چندین کتاب است که دوتای آنها در زمره پرکاربردترین کتب درسی باستان شناسی دانشگاهی در آمریکا هستند، و در عین حال او برای سال ها ریاست گروه های روانشناسی دانشگاه های مختلفی را در ایالات متّحده به عهده داشته و به عنوان سردبیر در مجلّه پیشروی باستان شناسی آمریکا یعنی آمریکای باستان ایفای مسئولیت کرده است. کمتر محقّقی را می توان یافت که تا این اندازه به روایت مسلّط باستان شناسی در آمریکا نزدیک باشد. او در کتاب *طیف جستجوگری* - چنان که از عنوان آن بر می آید – به توصیف تفاوت های گروه های مختلف جستجوگران پرداخته و این گروه ها را این گونه توصیف می کند: "گروه های کوچ نشین کوچک و آرامی که در آن مردان و زنان دارایی های اندکی دارند و از ثروت، موقعیت و جایگاه اجتماعی برابری برخوردارند". اگر این روایت را به اندازه کافی به جریان مسلّط باستان شناسی مرتبط نمی دانید، نگاهی به بخش مربوط به جستجوگر/شکارچیان در دائرة المعارف کمبریج بیندازید: "جستجوگر/شکارچییان کوچ نشین در گروه هایی کوچک، بدون وجود قدرت مرکزی، قوای نظامی دائمی و یا نظام های بوروکراتیک زندگی می کنند." نویسندگان این مطلب تصریح می کنند که: "شواهد به دست آمده حکایت از همزیستی خوب و مناسب این افراد با یکدیگر و توانایی آنان در حلّ مشکلات درونی شان - بدون نیاز به افراد یا نهادهای صاحب نفوذ و بدون آنکه گرایشی به اعمال خشونت داشته باشند – دارد." به نظر نمی رسد این همان موقعیتی باشد که توماس هابز، فیلسوف معروف قرن هفدهمی در عبارت معروف "جنگ همه علیه همه" به توصیف آن پرداخته است.

با این اوصاف این سوال پیش می آید که نگاه نئوهابزی شواهد مربوط به ادعاهای خونین اش را از کجا پیدا می کند؟ پینکر هشت جامعه "پیشادولتی" (جوامعی که اجرای امور در آنها مستلزم هسته مرکزی قدرت نیست. م) را به عنوان مبنایی برای تخمین نرخ مرگ و میر اجداد جستجوگر/شکارچی ما در نظر می گیرد. من در مورد این که چطور هشت جامعه معاصر جستجوگر/شکارچی را می توان نماینده جستجوگر/شکارچیان ده ها هزار سال قبل دانست بر پینکر خرده نمی گیرم، چرا که من نیز بعضا در استدلال هایم از چنین شیوه ای استفاده کرده ام. با این حال ضروریست به این نکته اشاره کنم که پینکر - چنان که در برخی از کتب قبلی اش از این حربه استفاده کرده است - برخی جوامع باغبانی (منظور از آن جوامع زراعی اولیه کوچک است که به کشت گیاهان مورد استفاده خود در مقیاس کوچک می پرداختند. م) را به عنوان نماینده زندگی و منش جستجوگران معرفی کرده، بدون آنکه به اختلافات میان این دو گروه اشاره ای داشته باشد. پس از آنکه بسیاری از محقّقین درباره تلفیق جوامع جستجوگر و باغبانی بر او خرده گرفتند، او دست از جستجوگر/شکارچی نامیدن این جوامع کشید و به جای آن از واژه دوپهلوی "جوامع پیشادولتی" استفاده کرد. از لحاظ فنّی می توان جوامع باغبانی را جوامع پیشادولتی به شمار آورد (با پذیرش این پیش فرض نسبتا مشکل زا و استعمارگونه که جوامع جستجوگر و زراعی همگی مراحلی از رشد و توسعه هستند که ناگزیر به دولت یا حاکمیتی مرکزی ختم خواهد شد)، امّا حتّی با اطلاق این عنوان به جوامع باغبانی نمی توان آنان را نماینده زندگی جستجوگران دانست، چنان که یک نوجوان نماینده زندگی نوزادان نیست، اگرچه هر دو در دوران پیش از بلوغ کامل به سر می برند. جوامع باغبانی بنا به تعریف ماهوی شان دارای باغ و زمین های زراعی، حیوانات اهلی و اقامت گاه های دائمی

هستند، یعنی داشته هایی که ارزش جنگیدن دارند. این شیوه انباشت منابع در زندگی جستجوگران به چشم نمی خورد.

ایرادات بیشتر در استدلال های پینکر زمانی آشکار شد که فرای به سراغ منابعی رفت که پینکر در استخراج داده های خود درباره آمار کشته های ناشی از جنگ در میان جستجوگران از آنها استفاده کرده بود، که از آن جمله مقاله سال 2009 ساموئل بولز در مجله ساینس بود. فرای دریافت در میان جوامعی که پینکر تخمین های خود را بر اطّلاعات مرتبط با آنان استوار کرده بود - یعنی قبیله آکه پاراگوئه و هیوی در مرز ونزوئلا و کلمبیا - "تمام کشته شدگانی که در محاسبه آمار مرگ و میر در تنازعات مورد شمارش قرار گرفته بودند، مربوط به تهاجم گلّه داران همسایه به گروه های جستجوگر بود و هیچ ارتباطی با آمار مرگ و میر گروه های جستجوگر/شکارچی در دوران پیشاکشاورزی نداشت." فرای که از به شمار آوردن جستجوگرانی که قربانی تهاجم ساکنین اقلیم های اطراف شده بودند در آمارهای مربوط به تلفات جنگی در میان جستجوگران به خشم آمده بود، تاکید می کند: "برای آنکه همه چیز کاملا روشن شود، لازم می دانم این نکته را ذکر کنم که آمار مرگ های مربوطه همگی مربوط به کشته شدن یا قتل عام جستجوگران بومی به دست ونزوئلایی هاست. تمام این کشته شدگان در آمار مرگ و میرهای ناشی از جنگ و تنازعات قرار گرفته اند، گویی این ارقام می توانند به ما تخمین درستی از آمار مرگ و میر ناشی از تنازعات در دوران پلیستوسنی (دوران پیشاکشاورزی که تا حدود 11500 سال پیش ادامه داشت. م) ارائه دهند." امیدوارم دلیل این اشتباه این باشد که پینکر منابع خود را به دقّت مورد مطالعه قرار نداده بوده، هر چند تا جایی که من اطّلاع دارم او این آمارها و استنادات را اصلاح نکرده و از آنها عقب نشینی نکرده است.

برایان فرگوسن نیز در مقاله ای که توسط فرای ویرایش شده و در کتاب *جنگ، صلح، و طبیعت انسانی: همگرایی دیدگاه های تکاملی و فرهنگی* به چاپ رسیده است، به کندوکاو در آمارهای ارائه شده توسط پینکر پرداخته و همچون فرای به نتایج ناامیدکننده ای می رسد. فرگوسن یک بخش کامل از مقاله را به "لیست پینکر" اختصاص می دهد، چرا که این لیست نقشی کلیدی در ادّعاهای پینکر در وجود آمار مرگ و میر پانزده درصدی در کلّ جمعیت جستجوگران و آمار مرگ و میر بیست و پنج درصدی در مردان بالغ گروه در جریان جنگ های مستمر دارد، نکته ای که ظاهرا اجداد ماقبل تاریخ ما را به ستوه آورده بود. فرگوسن می گوید: "گرچه این اعداد امروزه بدیهی پنداشته می شوند، اما به طور حتم لیست دست چین شده پینکر از جوامعی که آمار مرگ و میر فوق العاده بالایی داشته اند، نمی تواند بیانگر واقعیات روزگار ماقبل تاریخ اجداد ما باشد." فرگوسن به بیان جزئیات بسیاری می پردازد که از دید پینکر پنهان مانده و او را به اشتباه به این جمع بندی رسانده که: "از مجموع شواهد باستان شناسی به دست آمده از مردمان ماقبل تاریخ به وضوح می توان نتیجه گرفت که جنگ از دل شرایطی عاری از جنگ سربرآورده و می توان خطّ سیرهای مختلف و روند گسترش آن را به موازات بزرگ تر شدن، یکجانشین تر شدن، پیچیده تر شدن، محدودتر شدن و طبقاتی تر شدن جوامع مختلف مشاهده کرد." فرگوسن بر این عقیده است که: "جنگ در نهاد ما نیست، بلکه آن را یاد می گیریم."

تحلیل های آماری پینکر نیز می تواند به اندازه اطّلاعات ارائه شده توسّط او گمراه کننده باشد. پینکر نیز - همچون هر ناظر خام دیگری - مردمان قبیله کونگ سان بوتسوانا را به عنوان نمونه ای از جستجوگران خشن معرفی می کند: "الیزابت مارشال توماس مردمان کونگ

سان را در کتابی با همین عنوان، به عنوان مردمانی بی خطر معرّفی کرده است. امابه محض آنکه انسان شناسان با این مردمان به اندازه کافی زندگی کردند و اطّلاعات لازم را درباره زندگی آنان استخراج کردند، به این واقعیت پی بردند که آمار قتل در مردمان این قبیله بالاتر از آمار قتل در محلّات فقیرنشین و حاشیه نشین در شهرهای آمریکاست."

گرچه احتمالا انسان شناسان مذکور دوره خوب و مفرّحی را در بوتسوانا سپری کرده اند، حقیقتی که پینکر از آن غافل بوده در این نکته مستتر است که در صورت انتخاب قیاس درست میان آمار قتل این گروه 150 نفره (اندازه معمول قبیله کونگ سان) و شهرهای خطرناک آمریکا (که چیزی حدود سالانه 20 قتل در هر صدهزار نفر است)، متوجّه خواهیم شد که در این قبیله در هر دوره سی یا چهل ساله تنها یک قتل صورت می گیرد. حتّی اگر آمار قتل در میان آنها دو برابر بالتیمور یا دیترویت باشد، معنی چنین آماری این است که در جامعه آنها و در هر نسل تنها یک قتل اتّفاق می افتد که انطباق چندانی با تصویر خشن و زشتی که پینکر از جامعه آنها ارائه می کند، ندارد.

حتّی کلی - که بسیاری از آمارهای پینکر برگرفته از آمار و ارقام اوست - نیز به خوبی نسبت به این موضوع که ارائه اشتباه این آمارها چه تبعاتی به همراه دارد، آگاه است: "روال روزمره ارتباطات اجتماعی جستجوگران که توسّط قوم نگاران به ثبت رسیده را می توان در داشتن روابطی بسیار دوستانه و همراه با اعتماد متقابل و اشتراک گذاری گروهی خلاصه کرد، که ندرتا در آن مشاجره و یا درگیری فیزیکی رخ می دهد."

مادامی که حتّی رهبران سیاسی خوش فکر و دارای حسن نیّت که برنده جایزه صلح نوبل شده اند نیز جنگ را اگر چه عملی تباه، اما به قدمت تاریخ بشر می پندارند، چطور می توان به سمت آینده ای بدون جنگ حرکت کرد و یا حتّی آن را متصوّر شد؟ روایتی که قائل به وجود ریشه های کهن جنگ طلبی در انسان است، در خدمت توصیفی نادرست از سرشت انسانی است و در عین حال به شکلی غم انگیز بر سر راه ریشه کنی وحشی گری های غیرضروری آدمیان مانع تراشی می کند.

فصل چهارم

خوش بین بی منطق

ویسکانت ریدلی، عضو موروثی مجلس اعیان بریتانیا و مدیرعامل سابق یکی از بزرگترین بانک های این کشور بر این عقیده است که جایی برای نگرانی وجود ندارد. خوشحال باشید. همه چیز روبراه است و اوضاع هم روز به روز بهتر می شود. او در مقاله آکنده از رجزخوانی و سرشار از شوق خود در باب پیشرفت با عنوان *خوش بین بی منطق،* ضمن ایراد نقل قولی از اقتصاددان محافظه کار قرن بیستمی فردریک هایک، به مورد قضاوت ناعادلانه قرار گرفتن افراد خوش بین توسّط سایرین می پردازد: "این روزها اعتقاد بی چون و چرا به سودمندی روند پیشرفت را نشانه ای از یک ذهن سطحی نگر می دانند." امّا دیدگاه هایک در باره پیشرفت تفاوتی ظریف با نگاه ریدلی داشت. هایک نظر تکمیلی خود را تنها یک پاراگراف پایین تر از جمله ای که ریدلی از آن نقل قول کرده بود، به وضوح بیان کرده است: "هیچ گاه دلایل موجّهی برای اثبات این ادّعا که تمدّن چه در گذشته، چه در حال و چه در آینده در مسیری مطلوب بوده است وجود نداشته، و

هیچ قطعیّتی برای پذیرش آنکه تمام تغییرات ضروری بوده و روند پیشرفت همیشه سودمند بوده، وجود نداشته است."

با این حال کتاب *خوش بین بی منطق* یکی از برجسته ترین نمونه های ژانر "نگران نباش، خوشحال باش" به حساب می آید. اندکی کندوکاو در برهان های مورد استفاده ریدلی و بازی های کلامی او این نکته را به خوبی نمایان می سازد که در این کتاب او نقبی معمولی به جریان مدرنیته زده و در عین حال تصویری اشتباه از زندگی انسان در دوران پیش از تمدّن ترسیم کرده و آشکارا از هزینه های مسیر تمدّن چشم پوشی کرده است. به واقع در همان صفحه اوّل کتاب نشانه ای از اینکه جهت گیری کتاب به چه سو خواهد بود، ارائه شده است. در این صفحه نموداری موجز به همراه تصویری از از روند رشد سرانه تولید ناخالص ملّی در دو هزار سال گذشته در دنیا به تصویر کشیده شده است. در نمودار مذکور درباره تعریف ثروت، ارتباط آن با سلامت نفس صاحبان آن و شیوه تقسیم آن در جوامع صحبتی به میان نیامده است. این نمودار در حکم نقل قولی از توماس بابینگتون ماکالای است که می گوید: "این چه قاعده ای است که هرگاه پشت سرمان چیزی جز پیشرفت و بهبود نمی بینیم، در پیش روی مان تنها زوال قرار می گیرد؟"

با نگاهی دقیق به گذشته تاریخی، به جز پیشرفت موضوعات دیگری نیز در چشم ما عیان خواهد شد. حقیقت این است که تمامی تمدّن های تودرتوی پیش از ما به ورطه هرج و مرج و نابودی کشیده شده اند و دلیلی ندارد اگر فکر کنیم چنین اتّفاقی در انتظار ما نخواهد بود. در کتاب *عظمت بیش از حد*، دانشمند علوم سیاسی ویلیام اوفولز ضمن اشاره به ناپایداری ذاتی تمدّن می گوید: "تلاش جسورانه هوموساپینس برای چیره شدن بر طبیعتی که در تمام دویست هزار سال گذشته در آن می زیسته.. باعث به جریان افتادن امری به ظاهر اخلاقی و پیشرفتی عملی و دگردیسی انسان از شور و ویژگی های مثبت اولّیه و حرکت به سوی انحطاط و رخوتی کشنده گردیده است." در بخش دیگری از کتاب، اوفولز به توصیف وضعیت غمناکی که تمدّن با آن روبروست می پردازد: "تمدّنی بالغ در دام آنتروپی (در اینجا منظور میل انرژی متمرکز به گسترش و آزاد شدن است. م) گرفتار شده و فرار از آن تقریبا غیرممکن می نماید. از آنجا که انرژی و منابع موجود امکان حفظ و تداوم وضع موجود را به ما نمی دهند، تمدّن شروع به استقراض از آینده و مصرف گذشته می کند و بدین ترتیب راه را برای انفجار خود از درون هموار می کند... این تراژدی تمدّن است: بزرگترین شاخص عظمت آن – جامه باشکوه قدرت و ثروت - بر ضدّ او عمل کرده و او را واژگون می کند."

"چیزی جز پیشرفت پشت سرمان نمی بینیم؟"

بعد از اشاره ای دوجمله ای به این واقعیت که هنوز مردمانی هستند "که در بدبختی و فقری بدتر از دوران پارینه سنگی زندگی می کنند"، ریدلی ورق هایش را بازی می کند: "عموم مردم نسبت به گذشتگان از رژیم غذایی، سرپناه و تفریحات بهتری برخوردارند و در مقابل بیماری ها از امنیت و مصونیت بیشتری برخوردارند و این احتمال که بیش از اجدادشان تا سنین بالا عمر کنند، محتمل تر است." برای من مشخّص نیست که ریدلی چطور میزان سرگرم بودن اجداد ما را اندازه گرفته است، اما چنان که خواهیم دید تمام این ادّعاهای پیروزمندانه محلّ مناقشه اند.

- در سوگ بهبود -

ریدلی در اولین صفحه کتابش ضمن حماسه سرایی درباره توفیق خیره کننده هوموساپینس می نویسد: "در اواسط قرن اخیر گونه انسان از جمعیت کمتر از ده میلیونی ده هزار سال پیش خود به جمعیتی ده میلیاردی خواهد رسید." اما حقیقتا چنین افزایش جمعیتی جای خشنودی دارد یا سرخوردگی؟ تنها در مراحل ابتدایی توسعه کشاورزی جمعیت بیشتر به معنی وضعیت مطلوب تر بود، یعنی زمانی که جوامع رقیب بر سر منابع، راه های تبادلاتی، بردگان و مسائلی از این دست در حال رقابت بودند. امروزه این باور که جمعیت بیشتر عامل بهروزی و امنیت جوامع است، نگاهی منسوخ به شمار می آید.

برای مثال مرغ را در نظر بگیرید. چارلز داروین نخستین فردی بود که پی به این نکته برد که مرغ های امروزی نوادگان مرغ قرمز جنگلی (گالوس گالوس) - که بومی آسیای جنوب شرقی است - هستند. بعدها آزمایش دی اِن اِی صحّت گفته های داروین را تایید کرد. هیچ کس نمی داند چه تعداد از این پرندگان پیش از اینکه به دست انسان اهلی شوند، در جنگل ها و زیر بتّه ها در حال پرسه زنی بودند، با این حال این رقم قطعا بسیار کمتر از 50 میلیارد مرغ زنده کنونی بود. (بدون در نظر گرفتن حشرات، مرغ ها بیشترین جمعیت را در میان گونه های مختلف حیوانی در میان حیوانات خشکی زی دارا هستند. م)

امّا مرغ هایی که به منظور تولید گوشت برای انسان ها پروار می شوند، روزگارشان را همراه با ده ها هزار مرغ دیگر در سوله هایی کثیف می گذرانند. استفاده از روش های تلفیق نژادی و هورمون های رشد کار را به جایی رسانده که این حیوانات با چنان سرعتی رشد می کنند که پاهای شان به سختی وزن شان را تحمّل می کند و اندام های داخلی شان عملکردشان را از دست می دهند. مرغ های تخم گذار نیز روزگارشان را در قفس هایی سیمی می گذرانند که روی هم تلنبار شده اند، در حالی که بارانی از ادرار و مدفوع همنوعان شان بر سرشان می بارد، و زمانی که از توان تخم گذاری شان کاسته می شود راهی کشارگاه ها می شوند. با کدام مبنا گالوس گالوس گونه ای موفّق به شمار می آید؟

در صورتی که استدلال مربوط به مرغ های خانگی برای تان قانع کننده نیست، شاید بد نباشد نگاهی به ده کشور دارای بالاترین نرخ رشد جمعیت بیندازید: لیبریا، بوروندی، افغانستان، صحرای غربی، تیمور شرقی، نیجر، اریتره، اوگاندا، جمهوری دموکراتیک کنگو و فلسطین. از دید شما کدام یک از این کشورها در زمره ملل موفّق به شمار می آیند؟ یکی از مباحثی که در آن کیفیت بر کمّیت ارجحیت دارد، زمانی است که در باب عوامل سازنده یک زندگی موفّق سخن به میان می آید.

اما در مورد ثروت رو به رشد انسان ها چه می توان گفت؟ ریدلی مدّعی ست: "در دسترس بودن هر آنچه که یک فرد می خواهد یا لازم دارد، در طی 200 سال گذشته با سرعتی سرسام آور و در 10000 سال قبل با روندی نامنظّم تر در حال افزایش بوده است: سال های عمر، دسترسی به آب تمیز، هوای پاک، ساعات فراغت، وسایلی که با آنها سریع تر از سرعت دویدن تان می توانید سفر کنید و راه های ارتباط از راه دور که ورای برد صدای تان قادر به انتقال پیام تان است." و در اینجا گام را فراتر می نهد: "این نسل از آدمیان به کالری، وات ها، ساعات روشنایی، متر مربع ها، گیگابایت ها، مگاهرتزها، سال های

نوری، نانومترها، میزان غلّات در هر هکتار، مایل به ازای گالون ها (به معنی کم مصرف شدن خودروهای جدید. م)، مایل های هوایی (عبارتی که شرکت هایی هوایی جهت ترغیب مسافران به استفاده بیشتر از پرواز به کار می برند و در ازای میزان معیّنی مایل هوایی تخفیفاتی به مشتریان می دهند. م)، مایل های غذایی (فاصله ای که یک ماده غذایی از محلّ تولید تا مقصد نهایی مصرف طی می کند. م) و دلارهایی بیشتر از هر نسل دیگری از آدمیان دسترسی دارد. آنها چسبک (دو تکه نوار پارچه ای که پرزهایش آنها را به هم می چسباند و کارکردی مشابه زیپ دارد. م)، واکسن، سریال های تلویزیونی، انبه خرد کن، شرکای جنسی، راکت های تنیس، موشک های هدایت شونده و هرچیز دیگری که فکرش را بکنید را بیشتر از هر زمان دیگر در کنترل خود دارند."

گرچه من در مقامی نیستم که نسبت به علائق یک نفر راجع به چسبک و انبه خردکن اظهارنظر کنم، با این حال اگر کیفیت زندگی را در سال های نوری، راکت های تنیس و موشک های هدایت شونده ببینیم، در آن صورت می توان تمدّن را پیروز این رویداد قلمداد کرد. اما اگر برای تعاملات اجتماعی، استقلال شخصی، و زندگانی معنادار بیش از دلارها و سریال های تلویزیونی و مگاهرتزها ارزش قائل شویم، نتیجه چیز دیگری خواهد بود. (و این که چطور یک نفر آب و هوای امروز را از ده هزار سال پیش پاک تر می داند؛ از ادراک من خارج است.)

ریدلی مخالفانی چون من را پیش بینی کرده بود: "گفتن این نکته نباید ضرورت داشته باشد، اما ظاهرا باید آن را گفت. افرادی هستند که فکر می کنند زندگی در دوره های قبلی بهتر بوده... این نوستالژیا معمولا سراغ افراد ثروتمند می آید. تنها زمانی می توانید برای زندگی یک دهقان مرثیه سرایی کنید که مجبور نباشید در توالت های بدون سیفون صحرایی دستشویی کنید."

البته مسلّم است که ده هزار سال پیش خبری از دهقانان و دستشویی های صحرایی نبود. این قبیل روش های استدلالی که شبیه به جلب مشتری با آگهی های غیرواقعی و اغراق آمیز و در نهایت انداختن جنس بنجل به مشتری است، یکی از تکنیک های دیرپای سفسطه گرایانه نئوهابزی ست. در یک آن شما در حال اصلاح تصویری نادرست از جستجوگران عصر پلیستوسن هستید و در لحظه بعد از شما انتظار می رود از شیوه چاه کنی دستشویی های قرون وسطی دفاع کنید. به علاوه استدلال ریدلی در مردود شمردن منتقدانش و متّهم کردن آنان به عدم درک واقعیات - به واسطه رفاهی که از آن بهره می برند - در نوع خود جالب توجّه است، خصوصا که این استدلال از سوی فردی مطرح می شود که در یک قصر بزرگ شده و به صورت موروثی به عضویت مجلس اعیان بریتانیا در آمده و به عنوان مدیرعامل در یکی از بزرگ ترین بانک های این کشور (تا زمان ورشکستگی این بانک تحت رهبری وی) فعّالیت می کرده است. حقیقتا ثروت چه کسی را کور کرده است؟

- در باب سلامت ملت ها –

ریدلی نیز به تکرار این باور رایج که "این روزها اکثریت مردم در برابر بیماری ها از مصونیت بیشتری برخوردارند" می پردازد. این در حالی ست که وضعیت ما نسبت به اجداد پارینه سنگی مان در مواجهه با یماری های خطرناک عصر حاضر موقعیتی آسیب پذیرتر است، به این

دلیل ساده که اغلب این بیماری های خطرناک در دوران ماقبل تاریخ وجود نداشته اند. این بیماری ها از دل تمدّن سر برآورده اند. پیش از عصر کشاورزی انسان ها در مجاورت حیوانات اهلی که از مهم ترین منابع انتقال عوامل بیماری زای خطرناک (که با جهش های ژنی به اشکال خطرناکی از بیماری های صعب العلاج تبدیل شدند) به شمار می آیند، زندگی نمی کردند. سل، وبا، آبله، آنفولانزا و بسیاری از بلایای شناخته شده دیگر پس از آغاز عصر کشاورزی و در مراکزی مملو از جمعیت انسانی ظهور کردند که تراکم کافی برای گسترش آنان را مهیّا می ساختند.

چنین شرایطی درباره بیماری های غیرعفونی امّا کشنده ای که گریبانگیر گونه ماست نیز صدق می کند. تمدّن خود عامل ظهور این بیماری ها بوده، نه عامل کنترل و درمان آنها. نبود هماهنگی میان بدن تکاملی ما و عادات غذایی و سبک زندگی رایج تمدّن غربی عامل بروز عمده امراضی است که در نظام های متمدّنانه به چشم می خورد. بیماری های از قبیل بیماری سرخرگ کرونری (نوعی بیماری شایع قلبی که در جوامع پیشرفته و در سنین بالا قربانیان زیادی می گیرد. م)، چاقی، فشار خون بالا، دیابت نوع دوم، بسیاری از سرطان ها، بیماری خودایمنی و پوکی استخوان در میان جستجوگران بسیار نادر بوده و یا اصلا به چشم نمی خورد.

محقّقین ظهور ناگهانی چنین بیماری هایی را در بخش هایی از جهان که اصطلاحا در مسیر توسعه قرار گرفته اند مشاهده و ثبت کرده اند. در مقاله ای تحت عنوان "بهای پیشرفت" انسان شناس آمریکایی جان بادلی به مطالعه تبعات معطوف به سلامت آدمیان در جوامعی که در حال گذار به نظام های متمدّنانه هستند، پرداخته است. در قدم اوّل و با ورود مردم به نظام مالی جهانی، آنان در معرض بیماری هایی از قبیل چاقی و دیابت قرار می گیرند. در قدم بعدی و با برهم خوردن تعادل اکولوژیکی اقلیم پیرامون آنان، بیماری های باکتریایی و انگلی روندی صعودی می یابند (برای مثال آب های راکد در پروژه های ساخت و ساز می تواند باعث افزایش احتمال ظهور و انتقال مالاریا در محیط شود). سپس و با شکست پروژه های توسعه طلبانه (که پدیده ای رایج است)، جوامع سابقا خودکفا به زاغه نشین هایی بی بضاعت و کثیف بدل می گردند که در معرض بسیاری از معضلات مرتبط با حوزه سلامت قرار می گیرند.

بادلی به بررسی یافته های تیم هشت نفره ای متشکل از متخصّصین حوزه سلامت، انسان شناسان و متخصّصین تغذیه پرداخت که از طرف شورای تحقیقات پزشکی نیوزیلند و سازمان جهانی بهداشت مامور بررسی مردمانِ از لحاظ ژنتیکی نزدیک به همِ ساکن نواحی مختلف اقیانوس آرام جنوبی شده بودند که در طیف گسترده ای از میزان آمیزش رو به فزونی در نظام نوین مالی، رژیم غذایی مدرن و زندگی شهری جای می گرفتند. تیم تحقیقاتی پس از هشت سال گزارش داد که: "به مرور متوجّه شدیم که هر چه مردمان این جزایر بیشتر به زندگی غربی خو می گیرند، بیشتر مستعد از پا در آمدن توسّط بیماری های تباهی زای ما غربی ها می شوند." تیم تحقیقاتی نتیجه گرفت که: "اگر ادّعا کنیم که هر چه مردمان بومی جزایر اقیانوس آرام از زندگی آرام و سبکبار اجدادشان فاصله می گیرند، بیشتر در دام نقرس، دیابت، تصلب شرایین، چاقی و فشار خون بالا می افتند، سخنی به گزاف نگفته ایم."

اما سلامت دندان ها چطور؟ لااقل در این مورد خاص تمدّن پیشرفت های قابل توجّهی داشته است، این طور نیست؟ حقیقتش را بخواهید نه.

زمانی که نمایش غرب وحشی بوفالو بیل در سال 1894 در لندن به اجرا درآمد، نکته ای که نظر لندنی ها را به خود جلب کرد دندان های سالم سرخ پوستان لاکوتایی بود. مقاله ای که در *ژورنال موسسه انسان شناسی سلطنتی* در آن سال به چاپ رسید، گزارش می داد که گرچه نیمی از نقش آفرینان سرخ پوست اجرای مذکور بیش از چهل سال سن داشتند، هیچ کدام شان دارای پوسیدگی های دندانی و یا دندان های افتاده نبودند.

در دهه 30 میلادی دندانپزشکی آمریکایی به نام وستون پرایس به مطالعه اقوام و قومیت های مختلف در سراسر جهان پرداخت تا پرده از راز سلامت دندان ها بردارد. او به آلاسکا، یوکون کانادا، خلیج هودسون، جزیره ونکوور، فلوریدا، کوه های آند، آمازون، ساموآ، تاهیتی، نیوزیلند، استرالیا، کالدونیای جدید، فیجی، تنگه تورس، شرق آفریقا و حاشیه رود نیل سفر کرد، امّا به هرجا که رسید، تنها یک نتیجه عایدش شد: مردمانی که همچنان از رژیم غذایی کهن منطقه شان پیروی می کردند، دندان هایی کاملا سالم داشتند. اما در مناطقی که مردم به رژیم های غذایی "مدرن" رو آورده بودند، پوسیدگی، دندان های افتاده و مسائل غیرعادّی دیگر امری شایع بود. تضعیف سیستم ایمنی بدن به واسطه عفونت های حاد دهانی در رژیم جدید سبب کاهش مقاومت بدن در برابر سایر بیماری ها و "دندان های تو در تو و خارج از موقعیت طبیعی، بیماری های لثه، تغییر فرم صورت و تنگ شدن حفره های بینی" گشت. پرایس نیز همچون بسیاری از مسافران اوّلیه ای که از نیوزیلند بازدید کردند، شیفته سلامت و ظاهر بشّاش بومیان مائوری (اولین ساکنان بومی نیوزیلند. م) شده بود، امّا او که نگران رواج رژیم غذایی غربی در این مناطق بود، می نویسد: "نه تنها روند مدرن شدن آنها از درصد بالای پوسیدگی های دندانی شان قابل مشاهده بود، بلکه قوس طبیعی دندان های 90% بزرگسالان و تمامی کودکان شان نیز در این روند دچار اخلال شده بود."

اسکلت های باقی مانده از دوران پیشاکشاورزی آراء پرایس را تایید کرده و نشان می دهد که پوسیدگی های دندانی و بیماری های لثه پیش از ظهور رژیم های تک کشتی مبتنی بر غلّات در نظام های متمدّنانه وجود نداشته اند. برای مثال دانشمندانی که به بررسی بقایای یافت شده انسانی در سودان امروزی پرداخته اند، دریافتند که کمتر از 1% جستجوگر/شکارچیان کهن این ناحیه دچار پوسیدگی های دندانی بوده اند. امّا با گرویدن مردم محلّی کشت و زرع این آمار به حدود 20% افزایش یافت. نتیجه آن که تا زمانی که رژیم غذایی ما مبتنی بر نیازهای تکاملی مان باشد، دچار پوسیدگی های دندانی نخواهیم شد. حتّی شواهدی در دست است که از توانایی بدن در ترمیم دندان های پوسیده حکایت دارد.

معنی اصلی کلمه مُسَکِّن (که قدمت آن به قرن پانزدهم می رسد) عمل یا دارویی است که بدون پرداختن به علل ریشه ای بیماری، عوارض آن را کاهش می دهد. دانیل لیبرمن، دیرین-مردم شناس و بسیاری از صاحب نظران دیگر که درک عمیقی از محیط تکامل و رشد گونه ما دارند، بر این باورند که عامل اصلی بسیاری از مشکلات سلامتی ما "ناهمگونی رفتار و عادات ما با مسیر و نیازهای تکاملی ما" ست. اگر چنین ادّعایی درست باشد، در آن صورت رویکردهای درمانی که بدون اذعان به این مشکلات ریشه ای تنها به درمان عوارض این مشکلات می پردازند، بیش از آن که در بهبود یا پیشگیری از وقوع این بیماری ها عاملیت داشته باشند، نقشی تسکینی دارند.

برای مثال مورد سرطان سینه را در نظر بگیرید. مدّت هاست که از این بیماری با نام بیماری راهبه ها یاد می شود، چرا که احتمال وقوع آن در زنان مجرّد و بدون فرزند بسیار بیشتر از زنان مزدوج است. آگاهی از این نکته به مطالعاتی وسیع درباره ارتباط میان سرطان سینه و سرطان رحم و تعداد چرخه های قاعدگی زندگی یک زن منجر شد. نوسانات هورمونی که هر زن در یک دوره قاعدگی تجربه می کند، منجر به تقسیم سلّولی در سینه ها، تخمدان ها و رحم او می شود. تا اینجا همه چیز طبیعی ست.

یک دختر ساکن در جامعه صنعتی به طور میانگین از حدود 12 سالگی (و در برخی جوامع زودتر) شروع به قاعدگی کرده و این روند تا حدود چهل سال بعد که به یائسگی می رسد، ادامه می یابد. این زن به طور میانگین یک یا دوبار (معمولا از اواخر بیست سالگی تا اواخر سی سالگی) بچّه دار می شود و حتی اگر از سینه خود به نوزادش شیر دهد، معمولا این عمل را تنها برای چند ماه (یا در نهایت یک یا دو سال. م) ادامه می دهد. بنابراین چنین زنی در زندگی خود بین 350 تا 500 دوره قاعدگی و تخمک گذاری را تجربه خواهد کرد. امّا یک زن جستجوگر به دلیل سطح پایین چربی بدن و و نبود آلودگی های استروژنیک (از اختلالات ناشی ازاستفاده از پلاستیک در زندگی روزمره گرفته، تا هورمون های رشد دامی و شکر پنهان در مواد غذایی مختلف)، در شانزده یا هفده سالگی شروع به تخمک گذاری می کند. به احتمال زیاد او در سال اوّل یا دوم تخمک گذاری باردار خواهد شد (حفظ نجابت و عفّت در جوامع جستجوگر بی معنی ست) و به هر یک از کودکانش برای سه تا چهار سال از سینه خود شیر خواهد داد. از آنجا که شیردهی معمولا فرآیند تخمک گذاری در زنانی که کودکان شان را شیر می دهند (و تقریبا تمام زنان جستجوگر که سطح چربی بدن شان پایین است) را متوقّف می کند، این زن در جهان اجتماعی و زیستی خود که با آن تکامل یافته و منطبق گشته است تنها 80 تا 100 بار – یک چهارم زنان ساکن در جوامع متمدّن – تخمک گداری می کند. از آنجا که با هر بار تجربه قاعدگی، سیلی از هورمون های قدرتمند و تاثیرگذار بدن زن را در می نوردند، جای تعجّب نیست که در روزگار مدرن نرخ شیوع سرطان در بافت های مورد اثر این هورمون ها افزایشی چشمگیر داشته است.

زمانی که دکتر جیمز لاریک و همکارانش به بخش هایی از آمازون که در اکوادور واقع شده سفر کردند و مردمان وائورانی - که در انزوای نسبی و به دور از سایر جوامع زندگی می کنند – را مورد مطالعه قرار دادند، به این نتیجه رسیدند که این مردمان در زمره سالم ترین افراد کره زمین قرار دارند. در بدن مردمان این قوم اثری از انگل های داخلی نبود و در میان آنان کوچک ترین اثری از ابتلا به فلج اطفال، ذات الریه، آبله، آبله مرغان، تیفوس، تیفوئید، سیفلیس، سل، مالاریا و یا هپاتیت دیده نمی شد. یافته هایی از این دست بیانگر این موضوع بود که ظهور بیماری هایی از قبیل بیماری های قلبی عروقی، سرطان، سکته و دیابت بیش از هر چیز از عدم توازن میان انتظارات بدن تکاملی ما از جهان پیرامون خود، و واقعیات زیستی جهانی که در آن زندگی می کنیم، نشات می گیرد.

- غذای ذهن –

یکی از وجوه اساسی نگرش خوش بینانه ریدلی و سایر کسانی که به روایت مرسوم پیشرفت قائلند، بر تغذیه بهتر انسان در روزگار مدرن نسبت به دوران ماقبل تاریخ استوار است. این

برداشت خلاف واقع مبتنی بر این فرضیه ای نئو-هابزی ست که قحطی و گرسنگی در جوامع انسانی را تا پیش از ظهور کشاورزی، اتّفاقی شایع می پندارد. به عنوان مثال مردمان قبیله کونگ سان به طور میانگین روزانه 2140 کالری غذا دریافت می کنند که شامل 93 گرم پروتئین است. از آنجا که رژیم غذایی آنان بر تغذیه از بیش از هشتاد گونه گیاهی استوار است، عملا امکان مواجهه با قحطی – چنان که در جوامع مبتنی بر چند محصول خاص اتفاق می افتد – وجود ندارد. هرچند جستجوگران نیز گهگاه با کمبود منابع غذایی مواجه می شدند، امّا قابلیت جابجایی و داشتن رژیم غذایی متنوّع به آنان این امکان را می داد تا بر خلاف مردمان جوامع مدرن، خود را با تغییرات محیطی به خوبی وفق دهند. بقایای یافته شده از اجساد جستجوگران حاکی از آن است که این مردمان تنها در دوره هایی کوتاه با کمبود غذا – و نه با قحطی طولانی - مواجه می شدند. حال آن که بنا به گزارش سازمان جهانی غذا و خواروبار ملل متّحد در سال 2014، بیش از هشتصد میلیون انسان از سوء تغذیه شدید و مزمن رنج می برند، یعنی یک نفر از هر نه انسان ساکن کره زمین. این ادّعا که انسان امروزی شرایط تغذیه ای بهتری از جستجوگران دارد - بدون در نظر گرفتن هشتصد میلیون انسان گرسنه - دهن کجی به مفهوم "ما" در گفتمان انسان امروزی است.

در اوایل دهه 60 میلادی مردم شناسی به نام جیمز وودبرن گروهی از محقّقان حوزه سلامت را جهت ارزیابی وضعیت تغذیه ای کودکان قوم هادزا به تانزانیا برد. محقّقان از رژیم غذایی فوق العاده این کودکان شگفت زده شدند: هیچ اثری از کمبود وزن یا پروتئین در این کودکان به چشم نمی خورد.

در کتاب *سلامت و پیدایش تمدّن* که تحقیقی انسان شاناسانه و باستان شناسانه در برای یافتن پاسخ به سوالاتی از این دست است، مارک نیتن کوهن از مواردی چون مثال بالا نتیجه می گیرد که: "جستجوگران در قیاس با سوابق به جا مانده از تاریخ واقعی بشر – و نه تصویر رومانتیکی که از پیشرفت تمدّن در ذهن داریم – عملکرد بسیار خوبی داشته اند. در کنار یافته های باستان شناسان، شواهد و قرائن زندگی جستجوگران کنونی کوهن را متقاعد ساخت که "کیفیّت و کمیّت رژیم غذایی انسان" سیری نزولی داشته است. در عین حال "حتّی فقیرترین گروه های جستجوگر/شکارچی مورد مطالعه (از لحاظ سختی اقلیم زیست و شرایط محیطی. م) نیز از رژیم غذایی دارای ارزش غذایی و حجم کالریک بالا نسبت به جمعیت های فقیر شهری معاصر بهره مند بودند."

گونه ما از روال طبیعی خود – که شامل تغذیه مناسب برای همگان و دوره های کوتاه کم غذایی بود - به نقطه ای رسیده که دو میلیارد نفر در کره زمین از اضافه وزن رنج می برند (که بسیاری از آنان در زمره افراد دارای سوء تغذیه دسته بندی می شوند) و 800 میلیون ساکن دیگر این سیّاره با گرسنگی شدید دست و پنجه نرم می کنند و بعضا از فرط گرسنگی جان خود را از دست می دهند. با چه رویی می توان چنین وضعی را "پیشرفت" نامید؟

و اگر فکر می کنید گشنگی و محدودیت غذایی گاه به گاه برای تان آزاردهنده است، لازم است به شما گوشزد کنم که گشنگی گاه به گاه برای بدن انسان بسیار مفید است. در حقیقت تا به امروز تنها روش اثبات شده برای افزایش طول عمر کاستن از میزان کالری دریافتی فرد است. قریب هفتاد سال است که زیست شناسان پی به این نکته برده اند که کاهش سی درصدی غذای مصرفی مگس های سرکه، موش ها، سگ ها و نخستی

سانان طول عمر آنان را افزایش می دهد. نه تنها این موجودات طول عمر بیشتری پیدا می کردند، بلکه وضعیت سلامتی آنها به وضوح از سایر همنوعان شان بهتر می شد. به نظر می رسد کاستن از میزان کالری مصرفی حیوانات را در برابر سرطان، دیابت و بیماری های عصبی مصون می کند. روی والفورد، آسیب شناس دانشگاه یو سی ال اِی آمریکا در تحقیقاتش به این نکته رسید که موش هایی که نصف میزان دلخواه شان غذا می خوردند، دو برابر سایر موش ها عمر می کردند.

کریستا ورادی و مارک هلرشتاین در مقاله ای که در *مجلّه تغذیه بالینی آمریکا* منتشر شد، خلاصه ای از نتایج مطالعات خود درباره منافع پرشمار محدود کردن کالری مصرفی - چه در انسان و چه در حیوانات آزمایشگاهی - را منتشر کردند. کاهش 15 تا 40 درصدی در میزان غذای مصرفی حیوان مورد مطالعه - بدون آن که تنوّع غذای مصرفی خود را محدود کند - به بهبود قابل توجّه مقاومت در برابر انسولین، سلامت دستگاه قلب و عروق و پاسخ مناسب تر به محرّک های استرس زا منجر شد. نویسندگان این مقاله همچنین "افزایش میانگین و حدّاکثر طول عمر، کاهش بروز ناگهانی و یا تدریجی سرطان ها، افزایش مقاومت در برابر زوال نورون ها، کاهش میزان بیماری های کلیوی، و افزایش بازه سنّی باروری" را از جمله فواید دیگر کم کردن کالری دریافتی بر شمردند.

شاید تا اینجا توانسته باشم شما را متقاعد کنم که کیفیّت زندگی جستجوگران آنقدرها هم بد نیست، اما کمّیت آن چطور؟ یاد کاریکاتوری در مجله نیویورکر می افتم که گرچه از دید بسیاری از مخاطبین آن مجلّه طنزی هوشمندانه به حساب می آمد، امّا من با دیدن آن می خواستم با مشت به دیوار بزنم. در کاریکاتور مذکور دو انسان غارنشین کنار آتشی نشسته بودند و یکی از آنها به دیگری می گفت: "عجیب است. ما هوای تازه استشمام می کنیم، آب تمیز می نوشیم، فقط غذای ارگانیک می خوریم... با این حال باز هم بیشتر از سی سال عمر نمی کنیم." شاید قانع شده باشید که زندگی اجداد ما آنقدرها هم پلشت و وحشیانه نبوده، اما مطمئنا کوتاه بوده، این طور نیست؟

- دروغ هایی در باب طول عمر و هزینه بهشت –

در زمان کودکی من جوک های مربوط به بچّه های مرده برای چند سال ورد زبان بچه های مدرسه بود. هنوز چند تایی از این جوک ها را به خاطر دارم. بیشتر آنها آنقدرها هم خنده دار نبودند و هدف شان بیشتر از آنکه خنداندن طرف مقابل باشد، دست گذاشتن روی نقاط حسّاس او بود. چیزی شبیه به زبان زدن دائمی به دندان در حال افتادن. (بهترین کادوی کریسمس برای یک بچه مرده چیست؟ یک توله سگ مرده. طنزی غرّا برای قشر خاصی از بچه های ده ساله). برخی محققّین بر این باورند که پدیده جوک های مربوط به کودکان مرده در پایان دهه 60 آمریکا و پس از قانونی شدن سقط جنین و همین طور انتشار صحنه های آزاردهنده ای که از ویتنام مخابره می شد، اوج گرفت. کمتر تصویری برای آدمیان به اندازه تصویر مرگ یک کودک از لحاظ عاطفی تکان دهنده است. برای آنکه در مظانّ اتهام رومانتیک انگاشتن زندگی انسان ماقبل تاریخ قرار نگیرم، باید این نکته را صراحتا متذکّر شوم که جستجوگران بهای سنگینی را برای سلامتی، شادمانی و آزادی شخصی خود می پردازند. و این بها به قیمت گرانبهاترین دارایی شان تمام می شود: مرگ کودکان.

برای مثال در میان قوم هادزا در تانزانیا که پیشتر به آن اشاره کردیم و سلامت کودکان شان محقّقان را شگفت زده کرده بود، از هر پنج نوزاد یکی در سال اول تلف می شد، و 46% آنها تا پیش از رسیدن به پانزده سالگی از میان می رفتند. نرخ مرگ و میر در کودکان قوم هادزا نزدیک به میانگین مرگ و میر کودکان در سایر جوامع جستجوگر است. و هیچ نکته خنده داری درباره این آمارها وجود ندارد.

نرخ بالای مرگ و میر اطفال، کلید درک خطای انسان مدرن در محاسبه میانگین طول عمر مردمان این گروه هاست. فرض کنید خانواده شما و چند خانواده دیگر در جزیره ای کوچک ساکن هستید. تمام اهالی روستا از طبقه متوسّط اند و درآمد سالانه شان چیزی حدود 75000 دلار است. اما مدتّی بعد بیل گیتس به جزیره شما نقل مکان می کند. بیل گیتس درآمدی معادل 11.5 میلیارد دلار دارد، و این به این معناست که میانگین جدید درآمد هر خانوار در جزیره حدود 500 میلیون دلار خواهد بود. از اینکه یک شبه انقدر ثروتمند شوید، چه حسّی خواهید داشت؟ چنین مثالی امکان گمراه کننده بودن اعداد و میانگین ها را به خوبی عیان می کند. شاید لازم باشد دعا کنید که مالیات بر درآمد در آن منطقه بر مبنای میانگین درآمد اهالی اش محاسبه نشود.

مارک تواین هم به نوبه خود به این نکته اشاره کرده بود: "دروغ ها، دروغ های لعنتی و و آمارها". شاید اشاره او هم به آمارهای مربوط به دو تا سه برابر شدن طول عمر انسان به واسطه بهره مندی از مواهب تمدّن بوده است. افزایش امید به زندگی و میانگین طول عمر بیش از هرچیز مرهون این نکته است که امروزه درصد بیشتری از کودکان به سنین بزرگسالی می رسند. زمانی که نرخ مرگ و میر کودکان کاهش می یابد، میانگین امید به زندگی بالا می رود و بدین سان با احتساب مرگ های زودرس کودکان، میانگین طول عمر جوامع جستجوگر به سی تا چهل سال تقلیل می یابد. اما در این جوامع رسیدن افراد به سن سی یا چهل سالگی هیچ گاه به عنوان پا به سن گذاشتن قلمداد نمی شود. متخصّصین حوزه های مختلف از انسان شناسی، پزشکی، زیست شناسی تکاملی، و نخستی شناسی همگی متفّق القول اند که طول عمر طبیعی گونه ما چیزی حدود دو برابر این رقم است.

دو انسان شناس با نام های مایکل گورون و هیلارد کاپلان در مقاله جامعی با عنوان "طول عمر در میان جستجوگر/شکارچیان: جزئیاتی در باب بی اعتباری القائات فرهنگی"، میانگین های فریبنده را نادیده گرفته و توجّه شان را بر مُد (شاخص دارای بیشترین تکرار در یک جامعه آماری. م) در سنین مرگ و میر معطوف کردند که در واقع "پرتکرارترین برهه در سنّ مرگ" گروه های یاد شده است و در آن "افراد به سنّی می رسند که از لحاظ فیزیکی به حّدی مضمحل می شوند که حتّی در صورت جان سالم به در بردن از یک مشکل خاص، کمی بعد به مشکلی دیگر دچار شده و در نهایت خواهند مرد". مد مرگی به واقع سنّی است که موجودات یک گونه به پایان عمر طبیعی شان می رسند. و امّا مد مرگی گونه ما چقدر است؟ گورون و کاپلان صراحتا اظهار می دارند که: "مد مرگی گونه بالغ انسان پس از هفت دهه زندگی نمایان می شود. پیش از این زمان انسان فعّالیت قابل قبولی دارد، اما به ناگاه و با ظهور سریع السّیر علائم کهنسالی افراد به ورطه مرگ کشیده می شوند. بنابراین ما فرض را بر این گذاشتیم که بدن آدمی به شکلی تکامل پیدا کرده که برای هفت دهه در اقلیم های تکاملی خود به فعّالیت ادامه دهد."

برای آمریکایی هایی که در قرن بیست و یکم در درون لگن های شان تیتانیوم کار گذاشته شده و دستگاه های دیالیز و مراقبت های شبانه روزی خانه های سالمندان دائما در حال رسیدگی به اوضاع آنهاست، میانگین سن مرگ حدود 85 سال است، یک دهه و اندی بیشتر از سنّی که اکثر سالمندان در گروه های جستجوگر/شکارچی عمر می کنند. اما نگاهی جامع تر به آمارهای فیزیولوژیک نخستی سانان پا را فراتر گذاشته و این موضوع را مطرح می کند که با مقایسه فیزیولوژی انسان با سایر گروه های میمون ها و نخستینیان (اِیپ ها)، سنّ پیش بینی شده برای گونه انسان 91 سال تخمین زده شده است. نویسندگان این تحقیق معتقدند: "تنها در صورتی که طول عمر تکاملی مدّنظر باشد، می‌توان این فرضیه که طول عمر بشر در طول ده هزار سال تغییری نکرده است را صحیح انگاشت."

درک و ارائه نادرست اطّلاعات مرتبط با طول عمر انسان باعث شده است تا پزشکان و محقّقان در نسل های مختلف شواهد متعدّد دال بر بیماری زا بودن اموری چون کم تحرّکی، بالا بودن سطح استرس، رژیم های غذایی نامناسب و غیره را نادیده بگیرند. برای مثال بسیاری از پزشکان - که الزاما هم نیّت بدی ندارند - درد مزمن کمر را امری ناگزیر و ناشی از دو برابر شدن عمر انسان نسبت به نیاکان اش می پندارند. به دانشجویان پزشکی گفته شده که علّت فروپاشی تدریجی بدن انسان در این نکته نهفته است که بیش از ظرفیت اش از آن کار کشیده شده، چیزی شبیه به شورلت های مدل دهه پنجاهی که همچنان صدای شان خیابان های هاوانا را روی سرشان می گذارد. این نگرش فراگیر امّا نادرست در باب تکامل انسان کار را به جایی رسانده که درد مزمن، مفاصل معیوب، اختلالات شناختی، و بسیاری از مشکلات مربوط به سلامت انسان ها را به عنوان شواهدی برای پیشرفت انسان معرّفی کرده و حقیقت وجودی این امور را که در این جمله خلاصه می شود، پنهان می کنند: زندگی مدرن ما را بیمار ساخته است.

برای مثال یکی از اساتید بیوفیزیک دانشگاه سن فرانسیسکوی کالیفرنیا (یکی از دانشگاه های برجسته در مطالعات حوزه سلامت. م) در مصاحبه با اخبار شبانگاهی شبکه ان بی سی ادّعا می کرد: "که تا دویست، سیصد سال پیش انسان بیش از چهل و پنج سال عمر نمی کرد، به همین خاطر ستون فقرات ما قابلیت تاب آوردن در برابر فشار حالت عمودی بدن ما در طول عمر طولانی امروزی مان را پیدا نکرده است." یا این عبارات عجیب در مجله *دیسکاور* را در نظر بگیرید: "در طی صد و پنجاه سال گذشته، میانگین طول عمر در کشورهای ثروتمند با رشدی ثابت از 45 سال به 80 سال افزایش پیدا کرده است. نمی توان دلیل موجّهی برای توقّف این سیر صعودی پیدا کرد." اما صبر کنید. دلایل بی شماری برای توقّف این سیر وجود دارد. با به صفر گراییدن آمار کودکان فوتی، روند نزولی آمار مرگ و میر کودکان متوقّف خواهد شد. و این حربه فریبنده در ارائه آمارها تاثیر خود را از دست خواهد داد. وجود اطّلاعات نادرست در مورد میانگین طول عمر انسان به شکل گیری نتیجه گیری های اشتباه در مورد نحوه و زمان درمان بیماران و اقدامات پیشگیرانه ای که در مورد بیماری ها می توان انجام داد، و همچنین ریشه یابی نادرست علل واقع مشکلات سلامتی انسان منجر می شود.

کج فهمی درباره طول عمر انسان می تواند به عواقبی فاجه بار در حوزه سیاست منجر شود. زمانی که در دوران ریاست جمهوری بوش دوم بحث خصوصی شدن نظام تامین اجتماعی مطرح شد، بخشی از استدلال او و تیمش این بود که نظام فعلی به نفع سیاه پوستان

آمریکایی ست، چرا که تعداد زیادی از آنان در سنین پایین جان شان را از دست می دهند و این موضوع به پرداخت مقرّری زودتر از موعد به بازماندگان آنان منجر خواهد شد. در دیدار با نمایندگان جامعه سیاهان آمریکا، بوش صراحتا اعلام کرد که: "مردان سیاه پوست زودتر از سایر مردان می میرند، و وجود این پدیده به معنی اعمال بی عدالتی نسبت به گروه های اجتماعی دیگر در نظام تامین اجتماعی آمریکا است." امّا همان طور که اقتصاددان آمریکایی پل کروگمن می گوید: "اظهارات آقای بوش درباره جمعیت سیاه پوستان آمریکایی باعث به وجود آمدن سوء تفاهم هایی درباره معنای امید به زندگی شد. درست است که امید به زندگی مردان سیاه پوست در بدو تولد 68.8 سال است، اما این عدد بدان معنی نیست که مردی سیاه پوست که تمام عمر خود را کار کرده، بلافاصله پس از بازنشستگی و تنها به دلیل دریافت مقرّری برای خانواده اش تصمیم به مردن می گیرد. علّت پایین بودن میانگین امید به زندگی در میان سیاه پوستان آمریکایی به طور عمده ناشی از نرخ مرگ و میر بالای کودکان و نوجوانان سیاه پوست است."

گرچه آمار مرگ و میر در کودکان ماقبل تاریخ بسیار بیشتر از روزگار فعلی بود، حتّی درک صحیح از این موضوع نیز آنقدرها که به نظر می رسد ساده و آسان نیست. اوّلا، بسیاری از این مرگ ها را می توان به نوعی "سقط جنین پس از تولّد" نامید، که در آن کودکانی که در زمان کمبود شدید منابع (مثلا قحطی) به دنیا می آمدند و یا دچار ناهنجاری هایی مادرزادی بودند (که امروزه با آزمایش های پیش از زایمان تشخیص داده شده و سقط می شوند) به دست مرگ سپرده می شدند. چنین کودکانی شانس چندانی برای بقا در جهانی که توانایی جابجا شدن، توان فیزیکی و تیزبینی از ملزومات آن است، نداشتند.

با این حال نمی توان نوزادکشی را واژه ای برازنده جستجوگران دانست. این امر در اروپا چنان رایج بود که پرورشگاه های زیادی برای رسیدگی به وضعیت محنت بار کودکانی که کنار خیابان ها رها می شدند، تاسیس شد. در اویل قرن هجدهم، حدود یک سوم کودکانی که در پاریس به دنیا می آمدند، سر از پرورشگاه ها در می آوردند. اکثر این کودکان شانس چندانی برای زنده ماندن در پرورشگاه ها نداشتند. برای مثال از 4779 نوزادی که در سال 1818 به یکی از این پرورشگاه ها سپرده شده بودند، 2370 نوزاد در همان سه ماه نخست جان خود را از دست داده بوند. نهادها و موسّسات دیگری که به این موضوع رسیدگی می کردند نیز وضعیت بهتری نداشتند. نیمی از نوزادان رها شده ای که در بیمارستان سنت پترزبورگ بستری شده بودند، پس از گذشت شش هفته فوت کردند و کمتر از یک سوم آنها به شش سالگی رسیدند.

بنا به آمارهای دولت چین روزانه حدود 35000 سقط جنین در این کشور رخ می دهد. به لحاظ سنّتی و به طور خاص در هند و چین (و البته در بسیاری کشورهای دیگر) ترجیح به داشتن فرزندان ذکور به سقط بسیاری از جنین های سالم مونّث منجر می گردد. در اینجا قصد من این نیست که در باب اخلاقی بودن یا نبودن موضوع سقط جنین صحبت کردم، بلکه تنها می خواهم نظر شما را به نامعقول بودن در شمار آوردن مرگ کودکان پیش از تاریخ در محاسبه امید به زندگی انسان های ماقبل تاریخ جلب کنم، آن هم در شرایطی که در محاسبات مربوط به امید به زندگی انسان های عصر مدرن از میلیون ها سقط جنینی که سالانه در جهان رخ می دهد، چشم پوشی می شود.

مرگ و میر کودکان شوخی بردار نیست، اما روند رو به انفجار جمعیت جهان - که ناشی از افزایش باروری، کاهش مرگ و میر نوزادان و وجود برخی محدودیت های مذهبی درباره

شیوه های کنترل جمعیت است - هم شوخی بردار نیست. قیاس میان این دو شیوه متفاوت از زندگی انسان را پیش روی یک دوراهی قرار می دهد: یکی مدل جستجوگری با مرگ و میر بالای کودکان همراه با نرخ رشد پایین جمعیت و کیفیّت زندگی بالا، و دیگری مدل زندگی انسان مدرن که نرخ پایین تری از مرگ و میر کودکان را داراست، اما در آن جمعیت به طور تصاعدی بالا می رود که نتیجه آن رنج و بدبختی میلیاردها انسان است. سارا هردی که از جمله صاحب نظران در شیوه های والدگری جستجوگر/شکارچیان است، بر این عقیده است که در مساله بقای نوزادان نکات بسیار ظریفی وجود دارد و گرچه بسیاری از کودکان جستجوگر/شکارچی تلف می شوند، اما آنانی که باقی می مانند، زندگی خوبی خواهند داشت و جامعه شان با آنان رفتار مناسبی خواهد داشت، و این درست نقطه مقابل زندگی کودکانی ست که در جوامع متمدّن زندگی می کنند:

"کودکانی که در آن دوران زنده می ماندند، محیط به مراتب مناسب تری برای رشد و نمو در اختیار داشتند. گرچه آمار مرگ و میر کودکان بالا بود، اما اثری از کودک آزاری یا اهمال کاری در مسائل عاطفی کودک به چشم نمی خورد. اگر کودکی چنان مورد غفلت عاطفی واقع می شد که از لحاظ روانی دچار حالت بیمارگونه دلبستگی ناایمن (نوعی بیماری روانی که کودک به علت غیاب والدین در دوران رشد احساس نا امنی می کند. م) می شد، شانس چندانی برای بقا نداشت. در این گروه ها نه تنها پدر و مادر، بلکه سایر اعضای گروه نیز نسبت به هر آن چه حیات کودک را به خطر می انداخت، به شدّت حساس بودند... و کودک آزاری به هیچ رو برتابیده نمی شد."

اجداد هیچ کدام از ما - چه در دوران ماقبل تاریخ و چه در غیر از آن – در کودکی نمرده اند، و این بدان معنی است که احتمالا تا هفتاد یا هشتاد سالگی عمر کرده اند. ترویج این ایده که طول عمر انسان دو برابر شده، نیازمند نادید گرفتن طول عمر ذاتی انسان است که به دفعات و شیوه ای مبسوط به اثبات رسیده است. ادّعای دو برابر شدن عمر انسان جنبه علمی ندارد و تنها حربه ای تبلیغاتی است.

بخش سوم

تصاویری در آینه ای کهن (انسان بودن)

انسان موجودی است که به هر چیزی عادت می کند؛ به زعم من این بهترین توصیف از انسان است.

-فیودور داستایوفسکی

می گویند "شخصیت" شما "سرنوشت" شما را می سازد. با این اوصاف شاید بتوان بهترین راه برای متصوّر شدن سرنوشتی درخور برای گونه هوموساپینس را در درک شخصیت حقیقی گونه ما پیدا کرد.

اصلا ما چور موجودی هستیم؟ جواب به این سوال آسان نیست، چرا که تعریف ما از "خود" به عنوان یک گونه تحت تاثیر همان دسته اراجیف نئوهابزی و خودستایانه نظام تبلیغاتی متمدّنانه است که ادراک ما از دوران ماقبل تاریخ را تحت الشّعاع قرار داده است.

انسان ها موجوداتی سازگار هستند، امّا توانایی ما در انطباق با شرایط ناگوار به این معنا نیست که ما برای همیشه محکوم به سازگار کردن خود با شرایط ناگوار هستیم. به مانند موش ها و سوسک ها، انسان ها نیز توانستند در شرایطی که اغلب گونه ها به ورطه انقراض کشیده شدند، راهکارهایی برای بقا و تولید مثل پیدا کنند. انسان امروزی شبانه روز در حال حفّاری صخره ها، معلّق بودن بین آسمان و زمین، چال کردن زباله های شهری در گوشه و کنار طبیعت، خوابیدن کنار خط ریل قطار، و بزرگ کردن خانواده اش در پشت ماشین (اشاره به خانه به دوشی برخی آمریکایی هایی دارد که خودروی شان در حکم خانه شان است. م) است. امّا ظرفیت ما برای انطباق با این شرایط به معنی آسان بودن این سازگاری ها و یا "طبیعی" بودن این رفتارهای انطباقی نیست.

پرسش درباره این که "طبیعت انسان" چیست، مانند پرسیدن این سوال است که "وضعیت طبیعی هیدروژن دی اکسید (فرمول شیمیایی آب. م) چیست؟" پاسخ این سوال بسته به شرایط تغییر می کند. این ترکیب می تواند بسته به دما و فشار به حالت مایع، جامد یا گاز درآید. به همین ترتیب انسان نیز می تواند در طیفی از برابری طلبی تا خودخواهی، ستیزه جویی تا صلح طلبی، و اهل همکاری بودن یا رقابتجو بودن قرار گیرد. محیط عاملی تعیین کننده است. اکثر دانشمندان نظرشان را در این چند کلمه خلاصه می کنند: "ما موجوداتی انطباق پذیر هستیم که طیف وسیعی از رفتارهای طبیعی در ما وجود دارد."

انسان ها موجوداتی پیچیده اند و در میان ما طیف وسیعی از تمایلات و رفتارها وجود دارد. فرهنگ نقش به سزایی در اینکه چه چیزی را "طبیعی" قلمداد می کنیم، ایفا می کند. ممکن است رفتارهایی چون انسان خواری، همخوابی با نزدیکان، نوزادکشی، و یا خوردن خرگوش و توله سگ در یک جامعه امری طبیعی به شمار آید، امّا در جامعه ای دیگر همان رفتار غیر انسانی پنداشته شود. داروین متوجّه این نکته شده بود که القائات فکری تا چه اندازه می تواند به رفتار و شخصیت ما شکل دهد. او در کتاب *هبوط انسان* می نویسد: "اشاره به این نکته خالی از لطف نیست که ارزشی که در سنین کودکی - یعنی سنینی که مغز تاثیر پذیر است - مرتّبا به فرد القا می شود، ماهیتی شبیه به غریزه پیدا می کند، و این ارزش همچون غریزه رفتاری مستقل از منطق پیدا می کند."

من نیز بر این ایده بوده ام که "باورهایی که برای صدها هزار سال دائما در مغز ما فرو رفته" به صورت اتّفاقی پدید نیامده اند. این باورها ثمره شرایط اجتماعی و زیستی اجداد ما هستند. برابری طلبی، همکاری در امور و به اشتراک گذاری آزادانه منابع، همگی حاکی از انطباق پذیری انتفاعی اجداد ما با محیط پیرامون شان است. چنان که داروین نیز پیش بینی کرده بود: "جوامعی به اوج شکوفایی شان می رسند که بیشترین تعداد از افراد دلسوز را در خود داشته باشند. چنین جوامعی توانایی پرورش بیشترین فرزندان را در خود دارند." زندگی به سبک جستجوگر/شکارچیان – که وضعیت مشترک تمام اجداد ما بوده است – مستلزم ارتباط برابر و منصفانه با دیگر افراد اجتماع بوده است. از آنجا که این انتظارات بخش مهمی از رفتار اجتماعی اجداد ما بوده اند، نهایتا تاثیری شگرف و ماندگار بر تحوّل گونه ما گذاشته و در اعماق ضمیر خودآگاه ما حک شده اند – "درست مثل غریزه".

سانتایانا جمله معروفی دارد که می گوید: "آنانی که گذشته را به یاد نمی آورند، محکوم به تکرار آن هستند". از دید من نیز کسانی که درکی درست از گذشته دور ندارند، محکوم به زیستن در اشکالی از زندگی هستند که با عمیق ترین خواسته ها و امیال شان در تضاد است. جهان مدرن نمونه اعلاء باغ وحشی است که توسّط آدمیان ساخته و پرداخته شده و انسان در آن سکنی گزیده است. متاسّفانه این باغ وحش تناسب چندانی با شرایطی که گونه ما در آن تکامل پیدا کرده ندارد و به همین دلیل برای بسیاری از آدم های ساکن آن مکانی ناسالم و غمگین است. انسان می تواند در محیطی تنگ و خشونت بار زنده بماند، امّا ما نیز به سان آب زمانی که از حرکت باز می ایستیم، راکد و متعفّن می شویم.

احتمالا تمدّن بزرگترین تله ای است که تا به امروز کار گذاشته شده است. تمدّن ما را متقاعد کرده تا آن چه رایگان است را از میان ببریم تا نسخه گرانتر و بی کیفیت تر همان چیز به ما فروخته شود، و بهای آن را نیز با اسکناس هایی پرداخت می کنیم که خود به بهای تخریب نسخه رایگان نیازهای ما به وجود آمده اند: نهرها و رودخانه ها و دریاچه های آلوده، سفره های آب های زیرزمینی آغشته به پساب های صنعتی، روان شدن آفت کش ها به درون آب های جاری، پمپاژ مواد شیمیایی به درون زمین جهت استخراج نفت و گاز از یک سو و از سوی دیگر فروش "آب خالص چشمه" (که غالبا همان آب شیر است) در بطری های پلاستیکی که ذرّات ریز پلاستیک شان به آب نفوذ کرده و در نهایت سر از اقیانوس ها، شکم نهنگ ها و رگ های خونی خودمان در می آورند. امروز را سخت کار کن تا بعدها استراحت کنی. ما به امید رسیدن به مرتبه ای از ثروت که باعث محبوبیت مان در میان همگان شود، خود را چنان غرق در کار می کنیم که خانواده و دوستان مان را از یاد می بریم. تمدّن ما را لبریز از آرزوهایی غیرواقعی کرده و سپس محصولات از پیش بسته بندی شده اش - که تنها رضایتی لحظه ای به بار می آورند و سپس در چشم به هم زدنی بخار می شوند - را به ما می فروشد.

برخی تمام تقصیرها را به گردن ذات انسانی می اندازند، اما چنین قضاوتی درست نیست. انسان بالذّاته در پی تخریب کورکورانه جهان و خودش نیست. برای صدها هزار سال آدمیان بدون آنکه در پی چنین هدفی باشند، بر روی این سیّاره زیسته اند. پس این ذات انسان نیست، بلکه ذات تمدّن است: نظام اجتماعی نوظهوری که گونه ما در آن گرفتار شده است. برای آن که بتوانیم تمایل شدیدمان به تخریب محیط زیست را ریشه یابی کنیم، باید این نکته را درک کنیم که ذات و ماهیت یک موجود تنها در تعامل با محیط پیرامون اش – اعم از طبیعی یا ساختگی – شکل می گیرد.

من نیز پیش از آنکه مقاله جذّاب "بمیر ژن خودخواه، بمیر!" به قلم دیوید دابز - نویسنده مقالات علمی - را بخوانم، هیچ ایده ای درباره تفاوت میان ملخ های معمولی و ملخ های مخرّب نداشتم. ظاهرا ملخ های معمولی با استانداردهای حشرات موجوداتی باوقار، محجوب و بانزاکت به حساب می آیند. اما ملخ های مخرّب که در نقش آفت ظاهر می شوند و به آنها "لوکوست" گفته می شود، عامل دردسرند. ملخ های باوقار به آرامی بر روی پاهای بلندشان حرکت می کنند و اغلب اوقات در تنهایی و به دور از هیاهو زندگی می کنند، اما ملّخ های مخرّب به سرعت روی پاهای کج و کوله شان راه می روند و از فرط گرسنگی با سایر ملخ های گرسنه گروهی بزرگ را تشکیل می دهند که به سان داستان های انجیل (اشاره به داستان نفرین تاریک موسی در انجیل که به از بین رفتن تمام مایزرع سرزمین مصر توسط ملخ های مخرّب انجامید. م) آسمان را تیره و تار می کند و بر سر مزارع کشاورزان فرود می آیند و تمام مزرعه را لخت می کنند. این دو موجود به وضوح از یکدیگر متفاوت اند، با این حال نکته عجیب اینجاست که ملخ های باوقار

معمولی و ملخ های مخرّب در واقع **یک** گونه حیوانی اند. و از آن عجیب تر اینکه آنها می تواند به یکدیگر تبدیل شوند. متوجّهید؟ همه گونه های ملخ معمولی نمی توانند به ملخ های مخرّب تبدیل شوند، اما تمام ملخ های مخرّب روزی ملخی معمولی بوده اند.

در یکی از بدنام ترین گونه های حیوانی یعنی شیستوکرکا گرگاریا - که نوعی ملخ مخرّب و مهاجم در آفریقا، خاورمیانه و آسیا است - این دگردیسی به واسطه مجموعه ای از عوامل زنجیره ای کلید می خورد: مازاد غذا به رشد سریع جمعیت می انجامد، با توقّف باران منابع غذایی تحلیل می رود، جمعیت در مناطق باقی مانده حاصلخیز بیش از حد بالا می رود و در نتیجه تراکم جمعیت، واکنش های اپیژنتیک (وراژنتیکی، تغییر در فعّالیت ژن ها بدون تغییر در دی ان ای. م) به وقوع می پیوندند که ماحصل آن، تبدیل ملخ های باوقار و آرام به ملخ های دیوانه و درّنده است: بال ها و پاها کوچک تر می شوند و رنگ بدن نه طی چندین نسل، بلکه در طول زندگی یک ملخ تغییر می کند. بدرود ملخ های آرام، سلام ملخ های مهاجم. چنان که دابز می گوید: "همان حیوان، همان ژن ها، اما طبیعتی کاملا متفاوت."

مطمئنا متوجّه هدف من از پیش کشیدن این مثال شده اید. گرچه دی ان ای انسان از دوران پیشاکشاورزی تا به امروز تقریبا بدون تغییر مانده است، و نمی توان انسان دوران پساکشاورزی را به معنی واقعی کلمه گونه ای جدید دانست، امّا تفاوت در رفتار انسان متمدّن و انسان جستجوگر/شکارچی به شدّت تفاوت میان ملخ های باوقار و ملخ های مخرّب است. ظهور کشاورزی به انفجار جمعیت انسانی انجامید و ما را مجاب کرد تا برای اوّلین بار در تاریخ گونه مان در مکان هایی شلوغ و پرازدحام سکنی گزینیم. تقریبا تمام جوانب زندگی انسان به سرعت و عمیقا دستخوش تغییر شد: مناسبات قدرت، ساختار خانواده، جایگاه زنان و کودکان، منابع مورد برداشت و کیفیت رژیم غذایی، ارتباط ما با سایر حیوانات، تجربه ما از بیماری و مرگ، منازعه بر سر زمین و دارایی ها با گروه های دیگر که جمعیت شان رو به رشد بود، خدایان مورد پرستش ما و ارتباط مان با آنان، و در نهایت جایگاه ما در جهان و ماهیت جهانی که در آن می زیستیم. اگر در پیوستن به این جهان نوین تعلّل کنید، به سرعت قربانی آنانی می شوید که از شما سریع ترند. گرچه گلّه ای شلوغ برای ملخ های مخرّب بهشتی برین است، اما این نوع زندگی برای ملخ های باوقار در حکم جهنّم است. برای ملخ های معمولی یک گلّه پرازدحام به همان اندازه نامطلوب است که کشاورزی برای اجداد ما نامطلوب بوده، مگر آنکه برایان استیونسون تصمیم گرفته باشد تا به آن سوی ابرها سفر کند. (اشاره به ماجرای بالون در فصل دوم. م)

در سال 1930 و در شرایط متشنّجی که اروپا را آبستن جنگی دیگر می کرد، دانشمندی به نام سالی زاکرمن و همکارانش گروهی از بابون های مقدس (هامادریاس بابون. م) را در باغ وحش لندن و در مکانی تحت عنوان تپّه میمون ها مستقر کردند. چیزی نگذشت که اوضاع به هم ریخت و از 140 بابون باغ وحش 94 بابون من جمله 14 بابون نوزاد در منازعات بین بابون ها کشته شده اند. زاکرمن - که از پیشگامان استفاده از تحقیقات نخستی سانی جهت درک طبیعت انسانی بود - قتل عام پیش آمده را ناشی از بروز طبیعی ناسازگاری جمعی و ناشی از رقابت جنسی میان بابون های نر قلمداد کرد. او این احتمال که عاملی محیطی باعث بروز زد و خورد میان آنها شده باشد را به کلّی نادیده گرفت. زاکرمن می گوید: "رفتار تغییر نمی کند. این باور عمومی که محیط جدید (اسارت) این ارتباطات را شدیدا دستخوش تغییر می کند، بی پایه و اساس است. الگوی سازگاری اجتماعی-جنسی در گروه های حیوانی دربند با آنچه از این موجودات در محیط زیست طبیعی شان دیده شده، تفاوت چندانی ندارد."

امّا زاکرمن در اشتباه بود. مطالعات آتی توسّط اخلاق شناسی سوئیسی به نام هانس کومم نشان داد که بابون های دربند بسیار خشن تر از بابون های آزاد در طبیعت بودند. کومر نشان داد که میزان پرخاشگری بابون ها در اسارت در جنس مادّه تا 9 برابر و در جنس نر تا 17 برابر بیش از میزان پرخاشگری این موجودات در طبیعت است.

یاد زمانی بیفتید که در ترافیک و پشت ابلهی هستید که به جای رانندگی حواسش به تایپ کردن پیامی در موبایل اش است و یا زمانی که در کلاس اقتصاد بین غریبه های بوگندویی افتاده اید که خرخرشان در گوش تان می پیچد و نفر پشت سری تان هم مرتّب با پا به پشت صندلی تان می زند. آیا عصبانیت شما در چنین موقعیت هایی ناشی از طبیعت عصبی انسان است؟ یا بخشی از طیف رفتار انسانی است که به دلیل گرفتار شدن شما در موقعیتی غیرعادی نمود پیدا کرده است؟

در دهه 70 و 80 میلادی، آزمایش های متعدّد حاکی از آن بود که موش های آزمایشگاهی مصرف مواد مخدّر را بر غذا ترجیح می دهند، تا جایی که از گرسنگی تلف می شوند. در تبلیغی برای سازمان آمریکای بدون مواد آمده است: "تنها یک مادّه چنان اعتیادآور است که از هر 10 موش آزمایشگاهی، 9 موش گرفتار آن می شوند و آنقدر از آن مصرف می کنند که جان شان را از دست می دهند. این مادّه کوکائین نام دارد، و همین بلا را بر سر شما خواهد آورد."

روانشناسی کانادایی به نام بروس الکساندر تصیم گرفت این مطالعات را مورد بررسی قرار دهد. او و همکارانش مجموعه آزمایش هایی را بر روی موش هایی یکسان در دو موقعیت متفاوت ترتیب دادند: یک گروه از موش ها در قفس های معمول آزمایشگاه ها گذاشته شدند و گروهی دیگر در مکانی اسکان یافتند که تا جای ممکن شبیه به زیست بوم واقعی این موجودات ساخته شده بود. مکان دوم اصطلاحا پارک موش ها نام گرفت و دویست برابر بزرگتر از قفس های آزمایشگاهی بود و در آن 16 تا 20 موش از هر دو جنس و مقادیر زیادی غذا و اسباب بازی وجود داشت. نکته ای که الکساندر و همکارانش به آن پی بردند، تمام مطالعات رفتاری روی موش آزمایشگاهی را زیر سوال می برد: موش هایی که بدون موش های دیگر و به تنهایی در قفس های آزمایشگاهی قرار داده شده بودند، تا جایی که می توانستند مواد مصرف می کردند. امّا موش هایی که زندگی مناسبی داشتند (یعنی گروه اجتماعی، فضا و اسباب بازی برای شان مهیا بود) از آب حاوی مواد یک یا دو بار مصرف کردند و دیگر هم به آن لب نزدند. آن دسته از موش هایی که زندگی غنی و جالبی داشتند، علاقه چندانی به مصرف مواد و فرار از واقعیت نداشتند. مجموعا ساکنین پارک موش ها یک چهارم موش های منزوی از آب حاوی مواد مصرف کردند و هیچ کدام از آنها بر اثر مصرف زیاده از حد مواد یا نخوردن غذا تلف نشدند. این تحقیق بیانگر آن بود که گرایش به اعتیاد بیش از آنکه ناشی از خصوصیات جادویی مواد مصرفی باشد، ناشی از محیط پیرامون و تجربیات ناخوشایندی است که فرد از سر گذرانده است.

از آنجا که رفتار حیوانات در اسارت به همان اندازه (و شاید بیشتر از آن) که ناشی از خصوصیات فطری موجودات زندانی است، به شکل و طرّاحی قفس ها هم بستگی دارد، شاید لازم باشد تا دوباره و با دقّتی بیشتر نگاهی به چهاردیواری های مان بیندازیم. شاید بهتر باشد تا باغ وحش های انسانی مان را طوری بسازیم که تا جای ممکن به شرایط زیستی کهن انسان ها شباهت داشته باشد و مثل دمپایی (و نه کفش پاشنه بلند) به آسانی با بدن های مان منطبق گردد.
زمانی که از فرانز ده وال پرسیدند از حادثه تپّه میمون ها در باغ وحش لندن چه درسی می توان گرفت؟ وی پاسخ داد: "اگر می خواهید یک جامعه انسانی موفّق طراحی کنید، لازم است بدانید ما چه نوع حیوانی هستیم. آیا ما موجوداتی اجتماعی هستیم، یا موجوداتی خودمحور؟ در

تنهایی رفتار بهتری داریم یا در گروه؟ دوست داریم شب ها بیدار باشیم یا روزها؟ برای طرّاحی جامعه ای انسانی لازم است تا جایی که می توانید درباره گونه انسان اطلاعات جمع کنید."

علی رغم بوق و کرنای دائمی جامعه مدرن، اغلب ما قلبا به این نکته واقفیم که فرسنگ ها از موطن حقیقی مان دور شده ایم، همچون ملخ هایی باوقار که در جهان ملخ های مخرّب گرفتار آمده اند و یا بابون هایی که در تپّه میمون ها سرگرم جنگ با یکدیگر شده اند. برای بسیاری از ما زندگی مدرن علی رغم تمام نقش و نگارهایش سرد، پوچ، منزوی، بی معنی و بی رحم به نظر می رسد. آن قدر شنیده ایم که فلان کالا یا اتّفاق فوق العاده به زودی روانه بازار می شود که تبلیغات پر رنگ و لعاب تاثیرش را بر واقعیات پیرامون ما از دست داده است. از سال 1970 تا کنون دولت آمریکا بالغ بر صد میلیون دلار صرف "جنگ با سرطان" کرده است. اما بنا به گزارش مرکز ملّی سلامت آمریکا، مرگ و میرهای ناشی از سرطان از سال 1950 تا 2005 تنها 5% افت داشته است، در عین حال تحلیلگران شرکت های سرمایه گذاری مدّت هاست پی به این نکته برده اند که درمان یک بیمار سود بسیار کمتری از درگیری مادام العمر او با بیماری نصیب موسّسات پزشکی و دارویی می کند. در سال 1970 پرواز نیویورک به لندن 8 ساعت طول می کشید. امروز هم مدّت زمان این پرواز همین قدر است، با این تفاوت که صندلی ها کوچکتر شده اند. مردان جوان عصبانی دسته دسته در مقابل وعده های محقّق نشده مدرنیته در آفریقا، اروپا، آسیا و آمریکا قیام می کنند. حتّی آن دسته چیزهایی که به نوعی شگفت انگیزند – از قبیل کاوشگرهای فضایی، گوشی های هوشمند و عکّاسی دیجیتال – هم خیلی زود تبدیل به روال روزمره زندگی عادی می شوند و از جلای شان کاسته می شود، و تنها زمانی اهمیت پیدا می کنند که خراب شوند.

هوموساپینس کاملا شبیه به گونه ای است که از مسیر خود منحرف شده و راهش را گم کرده است. مسیری که ما را به نقطه فعلی رسانده مسیری قهقرایی است. با اندکی تامّل در گذشته می توان دریافت که گونه ما بدون داشتن درکی درست از رفتارهای خود و عاقبت آنها، مرتّبا چیزهای مختلفی را امتحان کرده است. امّا امروز در مسیرمان به مکانی رسیده ایم که چشم انداز و ظرفیتی شگرف دارد. با این حال کماکان احساس گمگشتگی می کنیم و هیچ نقطه ثابتی برای تخمین و ترسیم مسیر پیش رو در اختیار نداریم. اگر شخصیت هر موجود تعیین کننده سرنوشت آن موجود است، پس شاید سرنوشت ما در گرو درک بهتر شخصیت مان باشد.

فصل پنجم

مغالطه "مغالطه طبیعی"

نسل ها آمدند و لگد کردند؛

همه خسته از کسب و کار؛

چشم ها پر از اشک و غرق در رنج؛

لک انسان روی خاک می افتد، خاک بوی آدم را می گیرد،

و زخم هایش را عریان می کند

اما کفش های آدمی نمی گذارند

زخم هایی که بر خاک افکنده را حس کند.

- جرارد منلی هاپکینز، عظمت خداوند

وجود چیزی در طبیعت لزوما به معی سالم بودن و جالب بودن آن چیز برای ما نیست. جهان طبیعی پر از مارهای کشنده، میوه های سمّی و میکروب های عفونی است. در طبیعت جایی برای بی احتیاطی، جهالت و توهّم جاودانگی وجود ندارد. اما مغالطه طبیعت گرایانه – یعنی باور به این که هر آنچه طبیعی است، بهتر است – هم در خود تکّه هایی از حقیقت را دارد. گرچه در صحّت این گفتار که "هر آنچه در طبیعت است الزاما برای ما مفید نیست" تردیدی وجود ندارد، با این حال احتمال چفت بودن آن پدیده با واقعیات زیستی یک گونه بیش از اموری است که هیچ ریشه ای در جهان طبیعی ندارند. انکار احتمال تطابق فطری آنچه طبیعی است به منزله پیش گرفتن رویکردی مغالطه گرایانه است.

مثلا مورد طرّاحی کفش را در نظر بگیرید. این امکان برای ما وجود دارد که بدون توجّه به آنچه "هست" (شکل و کارکرد پای آدمی) کفشی زیبا طرّاحی کنیم. امّا تمام کسانی که ساعت ها کفش های پاشنه بلند یا کفش های نوک تیز رسمی به پا کرده اند، شهادت خواهند داد که در بسیاری موارد طرّاحان کفش تنها به برازندگی کفش توجّه می کنند. در نهایت هرچند ممکن است کفش تولیدی ظاهر زیبایی داشته باشد، اما راه رفتن و حتّی ایستادن با آن برای مدّت طولانی عامل عذاب خواهد بود.

کریستوفر مکدوگال در کتاب پرفروش سال 2009 خود "دونده بالفطره" توضیح می دهد که شرکت نایکی چگونه توانست نسل های متمادی از دوندگان را متقاعد کند که بیومکانیک بدن انسان را نادیده بگیرند و به شیوه ای غیرطبیعی و فرساینده بدوند - که مستلزم خرید محصولات گران و غیرضروری آنها بود. گرچه شرکت نایکی از این راه سود کلانی به جیب زد، امّا این بی توجّهی به بیومکانیک بدن انسان ده ها هزار مصدومیت و آسیب نامعلوم دیگر را بر پیکر نسل هایی از آدمیان وارد آورد. مکدوگال از یک ستون نویس مسائل اقتصادی نقل می کند که: "ایده آنها درخشان بود. آنها ابتدا بازار محصول را ساختند و سپس خود محصول را روانه بازار کردند. چیزهایی در دانشکده های تجارت یاد می دهند که واقعا حیرت انگیز است." شاید احساس کنید که تمرکز بر خباثت نایکی در این موضوع منصفانه نیست، اما مکدوگال معتقد است: "به سادگی می توان نایکی را مسئول موج فراگیر مصدومیت های دوندگان در سراسر جهان دانست. چه ایرادی دارد؟ حقیقتا بخش عمده ای از تقصیر متوجّه آنهاست."

بنا به گفته مکدوگال "زیرکانه ترین حرکت نایکی ترویج نوع جدیدی از دویدن بود که تنها با کفش های جدید نایکی امکان پذیر بود و به افراد این امکان را می داد تا به شیوه ای بدوند که تا پیش از این برای انسان ها آسیب زا بود: با فرود آمدن روی پاشنه پای شان." در ادامه نایکی بدون توجّه به طرّاحی تکاملی پا، زانو و کمر انسان، شیوه ای جدید را برای دویدن در میان انسان ها رواج

داد. نتیجه این رویه (جز برای تولیدکنندگان کفش) فاجعه بار بود. دنیل لیبرمن توضیح می دهد که: "امروزه بسیاری از آسیب های پا و زانو که ما را آزار می دهند، ناشی از دویدن با کفش هایی است که پاهای ما را ضعیف کرده و باعث می شود بیش از حدّ معمول زانوهای مان را خم کنیم که خود عامل بسیاری از مشکلات زانو است." لیبرمن معتقد است پیش از ظهور این کفش ها در سال 1972 اوضاع متفاوت بود: "افراد با کفش هایی می دویدند که کفه بسیار نازکی داشتند، پاهای شان قوی بود و مصدومیت های زانوی بسیار کمتری داشتند."

انسان ها تا پیش از سال 1972 برای مدّت هایی مدید می دویدند. گونه ما ویژگی های مشخّصی دارد که نشان می دهد اجداد ما دوندگان استقامت قابلی بوده اند. اما انسان ها به دست خود شاکله ذاتی بدن های شان را به خطر می اندازند. چنان که لیبرمن می گوید: "انسان برای حفظ سلامتی اش به تمرینات هوازی نیاز دارد، و به گمان من چنین مسئله ای ریشه در تاریخ تکاملی مان دارد. یکی از سریع ترین و موثّرترین راه ها برای حفظ سلامت انسان، دویدن است." امّا نه به شیوه ای که در دانشکده های تجارت درس می دهند.

مکدوگال از این تاکتیک به عنوان "اثر نایکی" یاد می کند، اما این تنها شرکت نایکی نیست که ازحربه های این چنینی جهت رسیدن به توفیق مالی استفاده می کند. تنها هدف آنان رسیدن به سودی هنگفت بود. چنین رویکردی را می توان در مثال های زیادی که امری آسان و طبیعی با گزینه ای نامناسب جایگزین می شود، مشاهده کرد: "نگهداری مرغ و خروس در حیاط ممنوع است، اثر مرغداری صنعتی" و یا "اثر سزارین پیش از موعد در روز جمعه، تا دکترتان شنبه به بازی گلف اش برسد" یا "اثر کشت ماریجوانا ممنوع است، از این قرص های گران، اعتیادآور و خطرناک استفاده کنید" یا "اثر شیر دادن مادران حال به هم زن است، از فرمول شیرخشک ما استفاده کنید".

جایگزین کردن چیزی طبیعی، سالم و رایگان با محصولاتی که ادّعاهای بسیاری دارند، اما جز دردسر چیزی به همراه نمی آورند، قدمتی به بلندای کشاورزی و تمدّن دارند. این همان عاملی است که چرخ تجارت را می چرخاند. در اوایل دهه سی میلادی، مشاوران کسب و کار در آمریکا آشکارا و با شور فراوان فریاد می زدند: "تبلیغات کمک می کند تا توده ها در شیوه زندگی شان احساس نارضایتی کنند و از چیزهای ناموزون اطراف شان ناراضی شوند. یک مشتری راضی به اندازه یک مشتری ناراضی سودآور نیست."

همان طور که در نظر گرفتن شکل و کارکرد پای انسان برای طرّاحی یک جفت کفش مناسب حیاتی است، داشتن درکی درست از تجربه جستجوگر/شکارچیان نیز برای تجربه زندگی رضایتمند و سالم امروزی ضروری می نماید. ثبات و تداوم زندگی جستجوگری در طول صدها هزارسال گواهی بر کاربردی بودن این شیوه از زندگی بوده و منشا حقیقی انسانیّت مان را بر ما آشکار می کند. چنان که نسیم نیکولاس طالب در کتاب *ضدّشکننده* می گوید: "زمان بهترین آزمون برای شکنندگی است، چرا که با خود مقدار زیادی بی نظمی به همراه می آورد؛ در میان تمام نظام ها تنها طبیعت است که با گذشت زمان سخت تر شده است."

به طور حتم ما این قابلیت را داریم کخ فرامین ظریف طبیعت خود - که به مرور زمان تکامل یافته و آزمایش شان را پس داده اند - را نادیده بگیریم، امّا چنین رفتارهای هزینه زیادی را متوجّه ما می کند. من می توانم نیاز بدنم به حرکت کردن را به بهانه نوشتن این کتاب نادیده بگیرم، امّا با این کار خطر ابتلا به بیماری های قلبی، چاقی، دیابت، بیماری های روانی مرتبط با استرس و سایر بیماری ها را در خود بالا خواهم برد. ما می توانیم امیال جنسی مان را سرکوب کنیم، امّا با این

کار باعث به وجود آمدن جریانی از انرژی های مخرّب خواهیم شد که خود را در قالب استیصال، خشم و اشکالی دیگر از رنجش های روانی نشان خواهند داد. ما می توانیم با پنج یا شش ساعت خواب روزانه نیز زنده بمانیم، امّا این کار ما را در معرض کاهش عملکردهای شناختی، افت عملکرد سیستم ایمنی بدن و سایر بیماری های روان-تنی قرار خواهد داد. به همین دلیل در جواب کسانی که ادّعا می کنند فرد می تواند ورای طبیعت تکاملی خود رفتار کند، می توان پاسخ داد "بله، اما تنها تا حدّی خاص."

فصل ششم

آمده تا وحشی باشد

بزرگترین ترس یک کودک این است که مورد محبّت قرار نگیرد. مورد پذیرش واقع نشدن برای یک کودک به منزله جهنّمی خواهد بود که از آن فراری نیست. به گمان من همه انسان ها در این جهان طعم طردشدگی را چشیده اند. همراه با طردشدگی خشم ظهور می کند، و همراه با خشم رفتارهای ناشایستی از ما سر می زند که به منزله انتقام ما از طرد شدگی اند، و در پس این رفتارهای بزه وار احساس گناه بروز می کند – و این سیر زندگی آدمی است.

- جان اشتینبک، *شرق عدن*

گرچه نظافت نشانه ایمان است، اما زمانی که صحبت از تولّد نوزادان می کنیم، احتمالا اندکی آلودگی بهتر است. در بررسی های صورت گرفته از تعدادی کودک که به فاصله چند روز از هم در بیمارستانی در برزیل متولّد شده بودند، مشخّص شد کودکانی که در بخش سزارین به دنیا آمده بودند، از برخی شاخص های زیستی که کودکان متولّد از واژن دارای آن شاخص ها بودند، محروم بودند. این نوزادانِ بیش از حد استریل در نهایت به باکتری هایی آلوده شدند که از پزشکان، پرستاران، چراغ های اتاق و یا ملحفه ها به بدن شان منتقل شده بودند. دکتر مارتین بلیسر می گوید: "میکروب هایی که به بدن نوزادان سزارینی وارد می شوند، از آن دسته میکروب هایی نیستند که طی صدها هزار سال تکامل انسانی جزئی از این چرخه بوده باشند." او و همسرش ماریا گلوریا دومینگویز بلو - که آغازگر این تحقیق بوده – به این نتیجه رسیده اند که اوّلین میکروب هایی که پوست، چشم، و دستگاه گوارش کودکان را آلوده می کنند، اثری مادام العمر بر سلامت کودکان خواهد داشت. دومینگوئزبلو معتقد است اوّلین تعاملات میکروبی می تواند نقشی کلیدی در شکل گیری سیستم ایمنی بدن و تشخیص "خودی" از "غیرخودی" داشته باشد. دکتر دومینگوئزبلو آزمایش هایی را بر مبنای این یافته ها در پورتوریکو و دانشگاه نیویورک ترتیب داد که در آن لب ها، صورت، سینه، بازوها، پاها، کمر، آلت تناسلی و مقعد کودکانی که به شیوه سزارین به دنیا آمده بودند، با پارچه هایی که ترّشحات واژن مادرشان را به همراه داشت آغشته شدند. هر چند همچنان تنوّع باکتریایی موجود در این کودکان نسبت به تنوّع باکتریایی کودکانی که به صورت طبیعی و از واژن متولّد شده بودند از غنای کمتری برخوردار بود، اما همین

حد از تنوّع باکتریایی نیز نسبت به کودکانی که با سزارین متولّد شده بودند و تماسی با پارچه های آغشته به ترّشحات واژنی نداشتند، قرابت بیشتری با تنّوع باکتریایی بدن مادرهای شان داشت. گرچه این مطالعات در مراحل اولّیه خود به سر می برند، اما نمی توان پیام مهم آنان را دست کم گرفت. کودکانی که از طریق سزارین به دنیا می آیند، بیش از سایر کودکان در خطر ابتلا به بیماری های سیستم ایمنی و متابولیک از قبیل دیابت نوع یک، انواع آلرژی ها، آسم و چاقی مفرط هستند.

شاید حتّی پلشت بودن در امور پدری نیز چندان بد نباشد. رویکرد جستجوگران به مقوله پدری معمولا به نقض پیش فرض های نگاه نئوهابزی در باب جهان شمول بودن فردگرایی، تفوّق مردان بر زنان، وجود مفهوم "مالکیت" در مقوله فرزندان و سایر موضوعات این چنینی می انجامد. مفهومی که انسان شناسان به آن "پدرانگی بخش پذیر" اطلاق می کنند، به شکلی گسترده در گروه های مختلف و جدا از هم در آمریکای جنوبی از قبیل قوم آچه در پاراگویه، اقوام مهیناکو، کاینگانگ، آراوته، کانلا و کورپیاکوی برزیل، ماتیسی های پرویی،و اقوام اینومامی و باری در ونزوئلا مشاهده و ثبت شده است. مفهوم محوری این ایده - که در دست کم شش گروه زبانی متفاوت مشاهده شده است – مبتنی بر این اصل است که جنین انسان از تمام اسپرم هایی که در ماه های منتهی به بارداری زن وارد بدن او شده اند، تشکیل می شود. اگر زنی خواهان فرزندی قوی، شوخ طبع و باهوش باشد که در عین حال شکارچی قابلی هم باشد، لازم است به دفعات با مردان مختلفی که قدرتمند، شوخ طبع، باهوش و اهل شکارند همخوابگی کند. زمانی که بچّه متولد می شود، تمام مردانی که در شکل گیری نطفه او نقش داشته اند به عنوان عضوی از تیم پدری شناخته خواهند شد. ممکن است این برداشت پیش بیاید که نداشتن پدر واحد به افزایش احتمال رها شدن و مرگ زودهنگام کودک منجر می شود، اما به واقع عکس این موضوع به اثبات رسیده است. استیون بکرمن در تحقیقات خود بر روی مردمان باری نشان داد که شانس به پانزده سالگی رسیدن کودکانی که دارای پدری واحد هستند 64% است، این در حالی ست که اضافه شدن یک پدر دیگر این شانس را به 80% می رساند. مزیّت هایی از این دست در سایر جوامعی که پدرانگی بخش پذیر در آنها رایج است نیز مشاهده و به ثبت رسیده است.

نگرانی درباره هویت پدر در جوامع برابری طلبی که بر مبنای قواعد گروهی و حول محور اشتراک گذاری می چرخیدند و مالکیت خصوصی در آنان بی معنی بود، محلّی از اعراب نداشت. خانواده هسته ای ساخته دست تمدّن است که به واسطه آن برای قرن ها زنانی که صاحب فرزند بوده اما شوهر رسمی نداشتند، در بهترین حالت طرد و در بدترین حالت مورد تعدّی قرار گرفته و یا کشته می شدند. زمانی که چارچوب روابط زن و مرد در جوامع کشاورز دستخوش تغییر شد، احترام متقابل و خصوصیات آزادمنشانه جستجوگران جای خود را به مدلی از ارتباطات داد که بیش از هر چیز یادآور روابط میان اربابان و برده ها است. این فروپاشی غم انگیز و ماندگار در کرامت انسانی بیش از هرچیز متاثّر از انحصارطلبی مردانی بود که می خواستند بدانند چه کسی وارث میراث آنان خواهد بود.

گزارش های ثبت شده از عدم گرایش مردان جستجوگر/شکارچی به زنانی که به تازگی وضع حمل کرده اند و یا در آستانه وضع حمل قرار دارند - آن هم در شرایطی که این زنان در این دوره بیشترین نیاز به دریافت حمایت و آذوقه را دارند - دلیل دیگری برای تردید در روایت والدگری نئوهابزی در باب والدگری مردانه است. چنان که سارا هردی توضیح می دهد: " عدم تمایل مردان قوم آچه به همسران شان درست پس از وضع حمل – یعنی زمانی که بیشترین نیاز به حمایت و تامین را دارند – نشانگر این موضوع است که الگویی رفتاری که که تمایلات جنسی

زنان (میزان علاقه شان به ورود به ارتباطات جنسی) و یا جذابیّت جنسی شان را به گونه ای تکامل بخشد که متضّمن حمایت مردان شان در روزهای پس از زایمان باشد، در میان این مردمان به چشم نمی خورد."

مقصود هردی این نیست که این مردان در بزنگاه ها به موجوداتی غیرقابل اعتماد بدل می شوند، لااقل این تنها نکته ای نیست که می توان از رفتار آنان استنتاج کرد. در عین حال مشاهدات انسان شناسان از تفاوتی فاحش میان رفتار مردمان جستجوگر/شکارچی با روایت مرسوم خانواده های هسته ای - که در آن شوهر موظّف به تامین نیازهای جفت خود و فرزندانش است - حکایت دارد. مادرانی که به تازگی صاحب فرزند شده اند، در موقعیتی آسیپ پذیر قرار گرفته و نیازمند یاری دیگران اند. با این اوصاف چه کسی مادران گروه های جستجوگر/شکارچی را در این بزنگاه یاری می کند؟ چنان که پیشتر اشاره کردیم، در برخی فرهنگ ها زنان از حمایت مجموعه ای از مردان که در ماه های منتهی به بارداری با او همخوابگی کرده اند بهره مند می شوند، اما نکته قابل تامّل اینست که زنان در تمام جوامع جستجوگر تقزیبا از سوی یکایک افراد گروه مورد حمایت قرار می گیرند: "مادر عصر پلیستوسین شبکه ای از ارتباطات اجتماعی حمایتگر را در پیرامون خود می دید. بدون این حمایت ها، تعداد انگشت شماری از مادران و نوزادان شانس بقا پیدا می کردند."

در تصویری که روایت مرسوم تکامل جنسی انسان از نقش "تامین کننده" ترسیم می کند، تنها یک فرد عهده دار این مسئولیت است، مشابه تصویری که در خانواده های ساکن حومه شهرها در دهه پنجاه میلادی آمریکا به چشم می خورد. امّا در گروه های جستجوگر/شکارچی تامین نیازهای مادران به عهده مجموعه گروه بود و اگر بنا به دلایلی چنین حمایتی صورت نمی گرفت، نه نوزاد و نه مادر او شانس چندانی برای بقا نداشتند. هرچند چنین موقعیتی بسیار دردناک به نظر می رسد، اما نتیجه آن این خواهد بود که تنها کودکان شادمان، دوست داشتنی و خواستنی به سن بلوغ برسند تا ارزش های حمایتی متقابل در این جوامع را ادامه دهند.

در گروه های برابری خواه، کودکان مورد حمایت و محبّت مجموعه بزرگی از افراد بالغ گروه قرار می گیرند. در این جوامع، رسیدگی به کودکی که بیقراری می کند از سوی یک بزرگسال یا نوجوان امری عادّی است. به عنوان مثال، مطالعات انسان شناسی به نام ملوین کونر در میان مردمان افه در کنگو حاکی از آن است که 40% تماس فیزیکی با نوزادان در سه هفته پس از تولد و 60% تماس فیزیکی با نوزادان در 18 هفته پس از تولد توسّط فردی غیر از مادر نوزاد صورت می گیرد. آمارهای او نشان می دهد که: "نوزادان به طور میانگین 3.7 بار در سه هفتگی، 5.6 بار در 7 هفتگی و 8.3 بار در 18 هفتگی در میان اعضای گروه دست به دست می شدند." به هر کودک بین 5 تا 24 نفر رسیدگی می کردند (میانگین 14.2) و "آمار اقدام برای آرام کردن کودکان در ده ثانیه اول پس از بیقراری کودک در هفت هفتگی 85% و در هجده هفتگی 75% بوده است."

چنین برخوردهایی در میان مردمان آکا در بخش مرکزی کنگو نیز مشاهده شده است. گزارش های انسان شناسی حاکی از آنست که "کودکان تقریبا بی وقفه در آغوش اعضای گروه هستند و در اغلب ساعات روز ارتباط پوستی مستقیم با اعضای گروه دارند.. و بلافاصله پس از آنکه بیقراری کرده و یا به گریه می افتند، مورد توجّه و تیمار قرار می گیرند." نوزاد انسان سزاوار چنین پذیرشی است. در کتاب *مفهوم پیوستگی* ژان لیدلوف توضیح می دهد که احساسات پیشاشناختی - از قبیل مورد توجّه و علاقه بودن - عنصری مهم در تجربه زیست انسانی است:

"زمانی که کودک در آغوش گرفته می شود، احساسی مثبت و همراه با خوشبختی بر او مستولی می شود. با توجّه به ادراک حیوانی او، تنها هویت مثبتِ قابل فهم برای این نوزاد بر پایه به جا بودن، خوب بودن و مورد پذیرش بودن او استوار است... هیچ راه دیگری برای آنکه انسان نسبت به موجودیت اش واقف شود وجود ندارد؛ هیچ یک از احساسات نمی توانند جایگزین نقشی شوند که چنین احساسی در بهروزی انسان ایفا می کند. احساس شایستگی و مورد پذیرش بودن از اصلی ترین احساسات گونه ما راجع به خویشتن خود به شمار می آید. بدون این حس، فرد خود را در فضایی خالی احساس می کند."

خاستگاه رفتاری ما چنین چیزی است، حال آنکه امروزه فرسنگ ها با این نقطه فاصله داریم. در روزگار ما کودکانِ ناخواسته و یا محروم از محبّت همچنان به حیات خود ادامه می دهند و ما آن را به فال نیک می گیریم، اما هردی به این نکته اشاره می کند که "پیشرفت های تکنولوژیک به قطع ارتباط میان نوزاد و مادر و همچنین سایر تیمارکنندگان کودک منجر شده است." و این جدایی منجر به رشد و بلوغ میلیون ها زن و مردی شده که در محیط زندگی اجداد خود هیچ گاه به سن بلوغ نمی رسیدند. بقای آنان به جهانی مملو از کودکان خیابانی آس و پاس و ایتام پرسه گرد در اردوگاه های پناهجویان منجر شده که علی رغم تمام اهمال کاری های سرپرستان شان، همچنان به حیات خود ادامه می دهند. کودکان به ظاهر خوش اقبال زمانه ما نیز چندان خوش شانس به حساب نمی آیند، چرا که حتّی در ثروتمندترین مناطق شهری نیز کودکان تحت لوای مدل هایی از والدگری زندگی می کنند که از دید مادرانی از قبایل افه یا کونگ اهمال گونه به شمار می آیند. هردی می گوید: "در هیچ دوره ای از حیات انسان این حجم از نوزادانِ محروم از تماس با مادر و یا تیمارگران شان موفّق به بقا و تولید مثل نشده بودند." برای یک لحظه به این فکر کنید که این کودکان چه اهداف و عقده هایی را همراه خود به بزرگسالی خواهند برد و محرومیت های کودکی آنان چه بازتابی در سیاست، تجارت و بزهکاری های آتی اجتماعات انسانی خواهد داشت. آیا می توان این رویه را "پیشرفت" نامید؟

این تعاملات اولیه به ذهن نوزاد شکل داده و در ذهن او طیفی از احتمالات را درباره زندگی آینده اش پی ریزی می کند. از لحاظ تکاملی چنین رویکردی کاملا معقول می نماید، چرا که اوّلین وظیفه هر موجود زنده آشنا شدن با محیط پیرامون اوست. برای موجودی اجتماعی همچون هومو ساپینس این رویکرد شامل درک و پیش بینی رفتار سایر انسان هاست. آیا مهربان و بامحبّت اند، آیا قابل اعتمادند؟ قطعا پاسخ کودکی که مختار است تا هر سنّی که خواست شیر بخورد (که در جوامع جستجوگر معمولا تا چهار یا پنج سالگی سن کودک را شامل می شود)، نسبت به پذیرا بودن آغوش دیگران اطمینان دارد و از دریافت مهر و محبّت از مجموعه ای از افراد پیرامون خود مطمئن است، به پرسش های بالا مثبت خواهد بود. امّا احتمالا کودکی که احساس می کند به حال خود رها شده و تنهاست، در اتاقی تاریک و درحالی که کسی اهمیّتی به گریه هایش نمی دهد به خواب می رود، و تنها از یک یا دو نفر - آن هم به صورت مقطعی - تماس فیزیکی دریافت می کند، برای باقی زندگی خود به این جمع بندی خواهد رسید که آدم ها قابل اطمینان نیستند. این نتیجه گیری ها به شکل گیری رویکرد و رفتار کودک در طول زندگی منجر خواهد شد. لیدولف می گوید: "زمانی که تجربیات آتی زندگی کودک با پیش فرض هایی که او را شرطی کرده اند همخوانی نداشته باشند، او تلاش خواهد کرد تا پیشامدهای جدید را به گونه ای تغییر دهد که با پیش فرض های اوّلیه اش انطباق پیدا کنند. اگر او تنهایی را به عنوان پیش فرض تجربه کرده، روابطش را به گونه ای می چیند تا همان اندازه از تنهایی را تجربه کند. هرگونه فشار از سوی خودآگاه او یا عوامل محیطی برای کمتر یا بیشتر کردن درجه ای از تنهایی که وی بدان خو گرفته، با گرایش ناخودآگاه او به بازگشت به رویه رفتاری تثبیت شده اش خنثی خواهد شد."

اوّلین تجربه های یک نوزاد جوهره اصلی داستان پیدایش او را تشکیل می دهد. و به سان تمام داستان های پیدایش در نهایت بستری را خواهند ساخت که این داستان در آن روایت می شود. با نگاه به الگوهای والدگری به راحتی می توان پی به این نکته برد که داستان پیدایش جستجوگران روایتی از این دست خواهد بود: "من مورد احترام، علاقه و پذیرش مجموعه ای از افراد هستم که به آنان اعتماد دارم، و در جهانی خواهم زیست که گرچه می تواند خطرناک باشد، امّا در اغلب مواقع سخاوتمند و خوشایند است." متاسّفانه دانستن این که چرا داستان پیدایش بسیاری از ما - که پس از ظهور کشاورزی به دنیا آمده ایم - لحنی نئوهابزی پیدا می کند، کار چندان دشواری نیست: "من تنها و سر در گم ام. مرا ساعت ها در اتاقی تاریک به حال خود رها می کنند و گریه هایم را نادیده می گیرند. حتما مشکلی در من است. انگار مرا نمی خواهند. احساس بی پناهی و تنهایی می کنم. نمی دانم به چه کسی می توانم اعتماد کنم. شاید نفرین شده ام. زندگی من جدالی بی پایان برای بقاست." احتمالا احساس توماس هابز درباره اینکه مادرش هنگام تولّد او و ترس را – به سان یک دوقلو- به دنیا آورد، قابل بسط به تجربه بسیاری از مادران و کودکان در جوامع امروزی است.

دارسیا ناروائز، روانشناس آمریکایی که به مطالعه شکل گیری اخلاقیات در کودکان پرداخته است، شش شاخصه فرزندپروری انسانی را برمی شمرد که عبارتند از:

- تماس فیزیکی دائمی به شکل بغل کردن و حمل کودک یا در آغوش کشیدن (و نبود تنبیه فیزیکی)

- پاسخ سریع به گریه های کودک: "توجّه محبّت آمیز به کودک که مغز او را در سال های شکل دادن به شخصیت و رویکرد خویش به جهان آرام نگه می دارد."

- بین دو تا پنج سال تغذیه از شیر مادر

- وجود چندین نفر که حواس شان به کودک است و به او مهر می ورزند.

- وفور فضای آزادانه بازی کردن با هم-بازی هایی از سنین مختلف

- زایمان طبیعی، که با ایجاد غلیاناتی از تغییرات هورمونی، مادران را در برابر افسردگی های پس از زایمان مصون کرده و برای کودکان نیز (چنان که پیشتر اشاره شد) مزایایی در جهت تقویت سیستم ایمنی بدن به همراه دارد.

ناروائز معتقد است افت چهل درصدی در میزان دلسوزی دانشجویان نسبت به سی سال قبل می تواند ناشی از شیوه های نامناسب و رو به رشد فرزندپروری نابهنجار باشد. شیوع روزافزون اختلال کم توجّهی-بیش فعّالی، رفتارهای تهاجمی، اضطراب و بروز افسردگی در سال های کودکی خبر از وجود مشکلی حاد و رو به وخامت می دهد. ناروائز هشدار می دهد که: "شیوه فرزندپروری امروزی ما در آمریکا به شکلی فزاینده کودکان را از اعمالی که به حفظ سلامت روان و شکل گیری اخلاقیات مثبت در آنان منجر می گردد، باز می دارد."

درمان آسیب هایی که کودکان از سوء رفتارهای عاطفی این چنینی (که توسط فرهنگ غالب اعمال می شود) متحمّل می شوند - اگر نه غیرممکن - بسیار سخت است. همانطور که ماهی هایی که در آب سرد متولّد می شوند، به سرمای آب به عنوان "دمای مبنای زندگی" شان خو می گیرند، کودکانی که در سال های ابتدایی زندگی احساسی شان به فضایی سرد و منزوی خو می گیرند نیز آن را به بعنوان مبنایی برای جهان احساسی خود در نظر گرفته و آن شرایط را

به باقی زندگی خود بسط می دهند. هردی مشابه این رویه را در سطح گونه ای نیز مشاهده می کند: "اگر ظرفیت همدلی در انسان ها تنها در شرایطی خاص به وجود بیاید، و اگر تعداد فزاینده ای از انسان ها می توانستند بدون فعّال کردن این ظرفیت ها به سن تولید مثل برسند، در آن صورت ظهور یا عدم ظهور این ظرفیت ها تفاوتی بر حال و روز اجداد ما نمی گذاشت... مهم نیست که سود حاصله از سطوح بالای همکاری بین-فردی چه بوده است، انتخاب طبیعی هیچ گاه به نفع ظرفیت ژنتیکی به فعل در نیامده عمل نمی کند."

به طور عمومی والدین در تلاش اند تا به توصیه های متخصّصان جامه عمل بپوشانند و تنها عدّه قلیلی از آنان این شهامت را دارند که دستورالعمل های پزشکی حاکم را مورد سوال قرار دهند. در اوایل قرن بیستم پزشکان به مادران اطمینان می دادند که قرار دادن نوزادان در دستگاه های ایزوله و استریل شده به سود آنان تمام می شود، حال آنکه بسیاری از این کودکان به این دلیل ساده که هیچ موجود زنده ای آنان را لمس نمی کرد، از میان می رفتند. مادران مستاصل این نوزادان چیزی جز خیر فرزندان شان نمی خواستند و با نگاهی خیرخواهانه در کنار اتاقک های پس از زایمان فرزندان شان می ایستادند و مرگ نوزادان شان را نظاره می کردند. تقصیری متوجّه آنان نیست. حتّی می توان استدلال کرد که پزشکان نیز مقصّر نبودند، چرا که آنها از دید خود بهترین راهکار ممکن را برای آن نوزادان تجویز کرده بودند. به همین منوال این روزها به ما توصیه می شود تا به جای شیر مادر از انواع و اقسام شیرخشک ها و ترکیبات جایگزین استفاده کنیم، به جای زایمان طبیعی سراغ سزارین برویم و به جای خواباندن نوزاد در کنار پدر و مادر، او را در گهواره ای جدا بخوابانیم. در پیش گرفتن رویه ای خلاف فرآیندهای طبیعی که در گذر بی شمار نسل های انسانی صیقل یافته اند، احتمال بروز نقصان را به شکلی فزاینده افزایش می دهد.

همه ما چنین افرادی را دیده ایم – و یا خودمان یکی از آنها بوده ایم: پدر و مادران دلواپسی که تا قران آخر دارایی شان را خرج بچه های عنقی می کنند که با صدای بلند فریاد می زدند که ای کاش به دنیا نمی آمدند. پدر و مادرهای بدبخت، بچّه های بدبخت. نتایجی عجیب از بازتولید "موفّق ترین گونه" سیاره. این طور به نظر می رسد که این تصویر اسفناک تنها به نکّ و ناله های یک روز سخت در زندگی افراد محدود نمی شود. محقّقین دریافته اند چیزی که از آن به عنوان مالیات شادی یاد می شود، بالاترین نرخ را در جامعه آمریکا دارد: آمریکایی هایی که فرزند نداشتند، بسیار شادتر از آمریکایی های صاحب فرزند بودند – با اختلافی به مراتب بیشتر از تفاوت های مشاهده شده در انگلستان، استرالیا و بیست و دو جامعه مورد مطالعه دیگر. ظاهرا ریشه احساس بدبختی در پدر و مادرهای آمریکایی در این نکته نهفته است که آنان خود را در نقطه ای اشتباه نسبت به فردگرایی مورد تحسین جامعه آمریکا می بینند. محقّقین نتیجه گرفتند که "اثرات منفی پدر یا مادر بودن بر شادمانی افراد نسبتی مستقیم با وجود یا عدم وجود سیاست های اجتماعی مرتبط (با حمایت از والدین) دارد." در دانمارک، سوئد و سایر کشورهایی که به اولیاء کودک این امکان را می دهند تا با مهیّا کردن حمایت های اجتماعی لازم، مسئولیت های شغلی خود را به خوبی با رسیدگی به امورات کودک شان وفق دهند، تفاوت محسوسی در میزان شادمانی افراد دارای فرزند و افراد فاقد فرزند وجود نداشت. می توان نتیجه گرفت که این نارضایتی ناشی از نگرش آمریکایی نسبت به موضوع فرزندداری است: اینها بچّه های من هستند. این خانواده من است. و این مشکل من است.

برای بچّه ها نیز اوضاع به همین منوال است. نویسندگان کتاب *کودکان نازپرورده و سلامت نوجوانان* به تازگی گزارشی را منتشر کردند که مدّعی است: "سلامت کودکان (آمریکایی) به بدترین وضع خود در سی سال جمع آوری آمارهای این تحقیق رسیده است." تقریبا 8 میلیون

کودک آمریکایی از ناراحتی های روانی رنج می برند، و تجویز داروهای روانی برای کودکان در بازه سال های 2000 تا 2003 افزایشی 49 درصدی داشته است. یافته مرتبط دیگری که توسط ساندرا هافرت -استاد محقّق در مرکز مطالعات جمعیتی مریلند و متخّصص در حوزه شیوه های وقت گذرانی کودکان - منتشر شد، حاکی از آن است که در بازه سال های 1997 تا 2003 آمار بچّه های 9 تا 12 ساله که برای پیاده روی و گشت و گذار و یا رسیدگی به باغچه از خانه بیرون می رفتند، 50% کاهش پیدا کرده است. در تحقیقی دیگر، محقّقین در اسکاتلند برای مدّت سه هفته دست بندهایی مخصوص را به مچ 78 کودک سه ساله بستند. آنان نتیجه گرفتند که این کودکان به طور میانگین تنها بیست دقیقه در روز فعالیّت فیزیکی داشتند.

کودکان آمریکایی بیش از کودکان تمام کشورهای توسعه یافته در معرض مورد آزار و اذیّت فیزیکی قرار می گیرند. در بازه بین سال های 1994 تا 2004 حدود بیست هزار کودک آمریکایی توسّط یکی از اعضای خانواده شان به قتل رسیدند. بنا به آمارهای ارائه شده توسط مایکل پتیت - رئیس سازمان غیردولتی "جان هر کودک مهم است" - این آمار چهار برابر بیشتر از سربازان کشته شده آمریکایی در جنگ های افغانستان و عراق در طول مدّتی مشابه است. نرخ مرگ و میر ناشی از بدرفتاری با کودکان در ایالات متّحده سه برابر کانادا و یازده برابر ایتالیا است.

اما پتیت والدین را در این باره مقصّر نمی داند، چرا که آنان در چنبره نظامی اجتماعی هستند که در بهترین حالت معیوب و در بدترین حالت ناسالم است. زمانی که فرد از هر گونه حمایت اجتماعی محروم است و در عین حال در دو جای مختلف کار می کند تا از پس مخارج زندگی اش بربیاید، کسی او را به این خاطر که کودکانش را جلوی تلویزیون می نشاند و هر چه دم دستش است را به خوردشان می دهد و زمانی را برای آرام کردن آنها در شب هایی که بیقرارند اختصاص نمی دهد، شماتت نخواهد کرد. سیاست های والدگری در بسیاری از جوامع پیشروی اروپایی شبیه به رویه جستجوگر/شکارچیان است که در آن از اولیاء کودک با تضمین هایی از قبیل دادن مرخّصی های طولانی به مادران و پدران نوزادان، اختصاص سوبسید به هزینه های درمانی و مراقبتی از کودکان، و همین طور مهیّا کردن آموزش رایگان حمایت می شود.

اوضاع والدین ساکن در کشورهایی از قبیل آمریکا که ارزش های انسانی و جمعی در آنها کمرنگ تر هستند، تعریف چندانی ندارد. این امر لزوما به این معنی نیست که آنان اولیاء بدی هستند، بلکه بیشتر به این معنی است که جامعه آنها انتظارات و خواسته هایی نامعقول را بر دوش آنان گذاشته و در شرایطی که بیشترین نیاز به مساعدت و کمک را دارند، آنان را به حال خود رها کرده است. بنا به آمارهای منتشره از سوی یونیسف، یکی از بالاترین نرخ های فقر نسبی (وضعیتی که در آن فرد یا گروهی در جامعه در قیاس با فرد یا گروه های دیگر در همان جامعه دچار کمبودهای مادّی یا فرهنگی است. م) در میان کشورهای توسعه یافته به ایالات متّحده اختصاص دارد. بنا به آمارها، بالاترین سطح از رفاه مادّی کودکان در هلند و چهار کشور شمال اروپا دیده می شود و لتونی، لیتوانی، رومانی و ایالات متّحده در قعر جدول رفاه نسبی کودکان در کشورهای توسعه یافته قرار دارند.

انسان شناسان بر سر این نکته که "رابطه نزدیک مادر-نوزاد، از شیر گرفتن دیرهنگام و برخورد ملایم با گریه های نوزادان از بارزترین (مولّفه های والدگری) در گروه های جستجوگر/شکارچی است"، اتّفاق نظر دارند. حال آنکه همان مطالعات حاکی از آن است که مولّفه هایی از قبیل میزان تماس فیزیکی، فاصله محلّ خواب، پاسخ مناسب به گریه های نوزاد و سن از شیر گرفتن در جامعه آمریکا از 176 کشور کمتر توسعه یافته (نسبت به این کشور) در وضعیت بدتری قرار دارد. با این حال لازم است تاکید شود که چنین امری ناشی از کوتاهی والدین در کشور توسعه

یافته ای چون آمریکا نبوده و صرفا نشان از ناتوانی تمدّن در مواجهه صحیح با این قبیل نیازهای اساسی است. کمتر مادری ترجیح می دهد زمان مفیدی را با فرزندش نگذراند، اما اگر مادر در این کار تنها باشد و از سر کار برگشته باشد، اوضاع متفاوت خواهد بود. به قول هردی انسان ها "پرورش دهندگان جمعی" هستند. بزرگ کردن کودکان به شیوه گروهی در ذات ماست، اما دنیای مدرن در بسیاری از مواقع این امکان را از میان برده و فرصت بزرگ کردن کودکان به شیوه هایی که انسان ها متناسب با آنها تکامل پیدا کرده اند را از ما سلب کرده است.

جوامغ خشن و پرخاشگر به صورت ذاتی میل دارند تا این صفات را در خود بازتولید کنند. زمانی که عصب شناس تکاملی جیمز پرسکات مجموعه پژوهش هایی را روی فرهنگ های قبیله ای انجام داد، متوجّه شد که می توان میزان آرام بودن یا خونریز بودن 49 فرهنگ قبیله ای را با ضریب صحّت 80 درصد و تنها با یک فاکتور پیش بینی کرد: میزان ارتباط میان مادر و فرزندش. میزان صلح طلب بودن یا خشن بودن ده فرهنگ دیگر نیز با در نظر گرفتن این نکته که در این جوامع از بروز تمایلات جنسی در میان نوجوانان حمایت می شود و یا این تمایلات مورد تقبیح و سرکوب قرار می گیرند، قابل پیش بینی بود. در پایان تحقیق پرسکات می نویسد: "در یک کلام، می توان نتیجه گرفت که از طریق این دو شاخصه پیوند عاطفی میان-فردی...می توان با 100% دقّت میزان صلح جو بودن یا پرخاشجو بودن این 49 قبیله را در نقاط مختلف جهان به درستی تخمین زد." تحقیقات دیگر نیز به وجود ارتباطی معنادار میان تماس ناکافی میان مادر-نوزاد و میزان مست کردن افراد، میزان بروز رفتارهای خشونت آمیز، و آمارهای مربوط به خودکشی، افسردگی، و مشکلات رفتاری در ادوار آتی زندگی فرد پی برده بودند.

ریچارد لوو، نویسنده کتاب *آخرین کودک بیشه زار: نجات کودکان از اختلال کمبود طبیعت*، بخش عمده این آشفتگی را ناشی از تغییرات سده اخیر در رویکرد آمریکایی ها در تماس با طبیعت می داند: "از فایده گرایی (رویکردی که در آن اخلاقی‌ترین عمل، عملی است که سودمندترین گزینه برای طرفین اثرپذیر باشد، حتی اگر آن عمل ذاتاً شر باشد. م) تمام و کمال تا وابستگی شیداوار به الگوی زندگی منفکّ الکترونیکی". او می نویسد: "هر ساعت تماشای تلویزیون در روز احتمال بروز مشکلات مرتبط با تمرکز و سایر اختلالات کمبود توجّه در کودکان را در آستانه هفت سالگی به میزان 10% افزایش می دهد." متناسب نبودن وجوه حیوانی انسان با خواسته های جامعه موضوعی قابل تامّل و تراژیک است. بنا به گفته لوو: "این اختلالات بیش از آنکه ریشه در رفتار کودک داشته باشند، ناشی از محیط مصنوعی و تحمیل شده پیرامون شان هستند. دور کردن کودکان از طبیعت به مثابه گرفتن اکسیژن از آنهاست."

فصل هفتم

مخالفت سرسختانه

به طور حتم در تمام کودکان نوعی کله شقّی و سرسختی ذهنی وجود دارد که از غروری ذاتی سرچشمه می گیرد و لازم است شکسته و خرد شود تا روند یادگیری در آنها بر پایه تواضع و رام شدگی شکل گیرد و از این طریق امکان ساختن فضایل دیگر در شخصیت شان مهیا شود.

- جان رابینسون، *شبان گروه حاجیان*

شاید دلیل محرومیت کودکان مدرن از "تجربه کردن" - که برای شان در حکم اکسیژن است – والدین دلسوزی باشند که فکر می کنند جهان بیرون خطرناک تر از آن است که بتوان کودکان را بدون مراقبت به حال خود رها کرد تا بازی کنند. ما این معجزات کوچک را با محلول های آنتی باکتریال می شوییم، همچون حیوانات خانگی آنان را به بند می کشیم، سرهای شان را در کلاه های ایمنی می گذاریم، و آنها را از غریبه ها دور نگه می داریم. اما در اغلب مواقع در حین محافظت از کودکان مان در برابر خطراتی که واقعیت ندارند، مشکلاتی حقیقی برای شان ایجاد می کنیم. علی رغم گزارش های رسانه ها درباره کودکان ربوده شده و کشته شده، کودکان امروزی نسبت به زمانی که من و شما به تماشای قورباغه های داخل جنگل می رفتیم و یا زیر لامپ های خیابان مشغول بازی بودیم، با خطرات کمتری مواجهند. نرخ مرگ و میر کودکان در ایالات متحّده هیچ گاه پایین تر از نرخ فعلی نبوده است. در سال 1935، به ازای هر 100000 کودک یک تا چهار سال، 450 مورد فوت کودک وجود داشت. امروزه این عدد به زحمت به 30 می رسد. بنا به گزارش کریستوفر اینگراهام در روزنامه واشینگتن پست، مرگ و میرها از دهه 90 به این سو نصف شده و احتمال مرگ زودهنگام برای کودکان بین 5 تا 14 سال 1 در 10000 است، یعنی 0.01%. او نتیجه می گیرد: "کودکان کمتر از قبل می میرند و یا کشته می شوند، ماشین های کمتری به آنها می زنند و کمتر از قبل گم شده یا ناپدید می شوند. احتمال وقوع هر یک از این وقایع در جهان امروز بسیار ناچیز است... نتیجه این که اگر در دوران کودکی شما اوضاع آنقدر امن بود که بدون مراقبت بزرگسالان بیرون از خانه بازی می کردید، امروز اوضاع برای کودکان تان به مراتب امن تر است."

گرچه بخشی از کاهش خطرات ناشی از افزایش مراقبت های والدین امروزی ست، اما تردیدی وجود ندارد که تمرکز والدین بر محافظت از کودکان در برابر این خطرات احتمالی، توجّه آنان را از خطرات بزرگ تری از قبیل کمبود فعّالیت فیزیکی، رژیم غذایی نامناسب، استرس مزمن، ارتباطات رودرروی محدود با دوستان، و نبود وقت آزاد و ارتباط با طبیعت منحرف می کند که همگی تاثیراتی جدّی و مخرّب بر سلامت کودکان دارند.

ما کودکان مان را در خانه ها حبس می کنیم، چون فکر می کنیم خانه مکانی امن به شمار می آید، حال آنکه خطر در پستوی خانه ها نیز به کمین نشسته است. علاوه بر بی تحرّکی که می تواند منجر به چاقی و دیابت شود، بیماری های دیگری نیز وجود دارند که به چشم نمی آیند، و حتّی کودکانی که در خانه و در پر قو بزرگ می شوند نیز از آنها در امان نیستند. برای مثال در پنج دهه گذشته تعداد جوانان مبتلا به نزدیک بینی در آمریکا و اروپا از یک چهارم جمعیت جوانان به نیمی از جمعیت جوانان (یعنی دو برابر) افزایش پیدا کرده است. برخی محقّقین پیش بینی کرده اند که تا سال 2020 یک سوم جمعیت جهان به این بیماری دچار خواهند شد. چرا؟ به این دلیل که نور آفتاب به اندازه کافی به شبکیّه این کودکان نمی رسد و چشم آنان دائما به اجسامی در نزدیکی شان خیره شده، زیرا عمده زمان این کودکان در داخل خانه می گذرد.

ممکن است میل مضطرب گونه ما به محافظت از کودکان مان در برابر خطرات خیالی از این تصوّر نشات گرفته باشد که محافظت از کودکان به طور خاص وظیفه والدین کودک است، و نه جامعه یا خانواده بزرگتر و یا خود کودک. توصیف لیدولف از رویکرد مردمان ییکوانا در در بخش ونزوئلایی آمازون به فرزندپروری یادآور توصیفات تمامی مردم شناسانی است که مدّت زیادی را با جستجوگران گذرانده اند: "مفهوم تملّک انسانی دیگر در میان مردمان ییکوانا وجود ندارد. این حرف که این بچّه من است یا فلانی بچه توست، در میان این مردم بی معنی است. تصمیم

درباره این که فردی دیگر چه کاری انجام دهد – بدون توجّه به این که آن فرد چند سال دارد – در رفتار مردمان پیکوانا مطلقا به چشم نمی خورد."

احتمالا بخشی از دلنگرانی فزاینده درباره فرزندپروی در ایالات متّحده ناشی از نابرابری های اقتصادی است. فابریتزیو زیلیبوتی و ماتیاس دوئپکه اقتصاددانانی هستند که در کتاب شان با عنوان *عشق، پول و فرزندپروزی: اقتصاد چگونه شیوه فرزندپروری ما را توضیح می دهد* به مسئله فرزندپروری در آمریکا پرداخته اند. آنها در تحقیقات شان دریافتند میزان زمانی که اولیاء کودکان صرف نظارت بر فرزندان شان می کنند – خصوصا در کشورهایی که نابرابری اقتصادی در آنها در حال افزایش است – نسبت به یک یا دو نسل قبل به طرز چشمگیری افزایش پیدا کرده است. زیلیبوتی می گوید: "در جامعه ای که نابرابری در آن موج می زند – یعنی جامعه ای که در آن برای افراد موفّق فرصت های زیادی مهیّاست، اما سایر افراد جامعه هزینه زیادی را بابت عدم توفیق چشمگیر خود می پردازند – تعداد بیشتری از پدران و مادران نگران آن اند که کودکان شان در رتبه ممتاز کودکان مدرسه قرار نگیرند. در مقابل در کشورهایی که نابرابری در آنها کمتر است، اولیاء کودکان نگرانی کمتری دربار این موضوع دارند، با این حال دلیل این رویکرد عدم دلسوزی آنها نسبت به سرنوشت فرزندان شان نیست. این رویکرد سهل گیرانه به این دلیل است که جامعه در قبال عدم توفیق افراد در معادلات حرفه ای و اقتصادی، هزینه هایی کمرشکن را بر آنان وارد نمی کند." ملاحظاتی از قبیل شادی کودکان و فردیّت آنها می توانند قربانی تصاویر جنون آمیز جوامع از مفهوم موفقیت گردند.

با در نظر گرفتن انتظارات غیرمعمولی که از کودکان و اولیاء آنها در جامعه آمریکا وجود دارد، و همچنین تمایل نگرش آمریکایی به بیماری قلمداد کردن تفاوت های میان طبیعت تکامل یافته ما و خواسته های جامعه، و همچنین باور به این نکته که چنین بیماری هایی را می توان از طریق صنایع دارویی درمان کرد، جای تعجّب نیست اگر کودکان ما به ورطه مطیع بودنی رخوتبار کشیده شده اند. در آمریکا از هر پنج کودک دبیرستانی یک کودک به اختلال کم توجّهی-بیش فعّالی مبتلاست، اختلالی که به طرز حیرت آوری به رفتارهای طبیعی یک نخستی سان نوجوان شباهت دارد: نیاز به فعّالیت فیزیکی فراوان، نگاه همراه با تردید و بدبینی به چهره های اقتدارگرا، و میل سیری ناپذیر به بازی کردن. مرکز کنترل بیماری ها در سال 1997 تخمین زده بود که حدود 3% از کودکان آمریکایی به اختلال کم توجّهی-بیش فعّالی مبتلا هستند. در سال 2013 این عدد به 11% افزایش پیدا کرد. این میزان برای پسران به نسبت خیره کننده 15% رسید. دو سوم از کودکانی که این اختلال در آنها تشخیص داده شده بود، تحت درمان های دارویی قرار گرفتند. این در حالیست که تولیدکنندگان بسیاری از این داروها بروز مسائلی از قبیل ظهور ناگهانی بیماری های قلبی عروقی تشخیص داده نشده در کودکان و مرگ ناگهانی آنها به واسطه مصرف این داروها، ایجاد رفتار دوقطبی، رفتارهای پرخاشجویانه یا خصومت ورزی، علائم روان پریشی از قبیل شنیدن صداهایی موهوم و باور به مسائلی که حقیقت ندارند، علائم شیدایی، تیک صورت، اختلالات خواب، پارانویا یا بروز افکار خودکشی در کودکان را به عنوان عوارض جانبی این داروها محتمل دانسته اند. با این حال میزان فروش داروهای اختلال کم توجّهی-بیش فعّالی در بازه سال های 2008 تا 2016 89% افزایش داشت و میزان فروش دلاری آنها بنا به تخمین ها از 5.5 میلیارد دلار به 12 تا 14 میلیارد دلار افزایش پیدا کرد. به نظر می رسد ما به این نتیجه رسیده ایم که اصلاح محیط زندگی کودکان مان بسیار سخت یا گران است و شاید بهتر باشد تا تعادل شیمیایی مغز آنان را دستکاری کنیم.

در تحقیقی که در مجلّه انجمن پزشکی کانادا به چاپ رسیده است، این ظن که بسیاری از کودکان تنها به این دلیل که رفتارهای کودکانه از خود نشان می دهند تحت درمان با داروهای شیمیایی قرار می گیرند، مورد تایید قرار گرفته است. در این تحقیق مشخّص شد احتمال این که کودکان متولد ماه دسامبر (آخرین ماه در تقویم میلادی. م) که جوان ترین افراد هر کلاس به شمار می آیند، مبتلا به اختلال کم توجّهی-بیش فعالی قلمداد شوند، 30% بیشتر از کودکانی است که در ماه ژانویه (اولین سال تقویم میلادی، و بزرگ ترین کودکان هر کلاس. م) به دنیا آمده اند، و به این ترتیب این احتمال وجود دارد که جوان ترین کودکان هر کلاس تا 40% بیشتر از سایر همکلاسی های خود در معرض تجویز دارو قرار بگیرند. ظاهرا این بیماری با یک ماه جابجا شدن تاریخ تولّد به ناگاه فرو می نشیند.

روانشناس تکوینی پیتر گری مطالب زیادی را در باب احترام جستجوگران به فردیّت کودکان شان به رشته تحریر درآورده است: "رفتار جستجوگر/شکارچیان با کودکان گروه شباهت زیادی با رفتار آنها با بزرگسالان دارد. آنها از اعمال قدرت برای کنترل رفتار دیگران دوری می کنند، چرا که معتقدند که نیازهای هر فرد به اندازه بقیه محترم است و هر فرد مستقل از سن و سال خود، بهترین مسیر تامین نیازهای خود را می شناسد." او پاسداشت استقلال فردی را به فضای اقتصادی و جهان طبیعی پیرامون جستجگر/شکارچیان مرتبط دانسته و می نویسد: "کودکان وابسته به فرد خاصی نیستند، بلکه به تمامی گروه احساس تعلّق می کنند، و این احساس فرصت استیلا یافتن هر فرد دیگری – من جمله پدر و مادرشان – بر رفتارشان را به طرز محصوسی کاهش می دهد...بچّه ها این امکان را دارند تا در صورتی که از سوی پدر یا مادرشان در فشار باشند، به سایر گروه ها – و معمولا به گروه هایی که بستگانی از قبیل پدربزرگ یا مادربزرگ یا خاله و عموی شان در آنها هستند – بپیوندند."

برنامه ریزی برای آنکه کودکان میل به بازی را در خودشان از بین ببرند، به این شباهت دارد که پرندگان را طوری آموزش دهید که آواز نخوانند: احتمالا چنین کاری شدنی است، امّا چرا باید چنین کرد؟ بچّه ها به این دلیل بازی می کنند که به آنها یاد می دهد چطور با دیگران زندگی کنند. گری نتیجه گرفت که شوخی کردن و بازی کردن نه تنها برای تکوین مراحل شناختی کودکان و رشد فیزیکی آنها ضروری است، بلکه "زیربنایی برای فضای اجتماعی جستجوگر/شکارچیان" به شمار می آید. وجود بازی و شوخی به ترویج "روحیه برابری طلبی، اشتراک گذاری فراگیر و راحت گیری نسبت به یکدیگر می انجامد که از جمله خصوصیات بارزی است که گروه های شکارچی/جستجوگر برای بقای شان بر آنها تکیه می کنند." بازی کردن از دیدگاه گری نقشی مهم در جوامع جستجوگر دارد، چرا که به ایجاد بستری مناسب برای "ایجاد شالوده شیوه های اداره جامعه، باورها و مناسک مذهبی، رویکردهای مرتبط با اعمال مولّد و شیوه های تربیتی" می انجامد.

با این حال زندگی بچّه های امروزی در سنین بسیار پایین نیز به شکلی فزاینده در حال دور شدن از بازی کردن و نزدیک شدن به دغدغه های مربوط به کار کردن است. دفنا باسوک، محقّقی که در حوزه سیاست های آموزشی تبحّر دارد، در حین تحقیقاتش متوجه شد که در سال 1998 نزدیک به 30% معلّمان آمریکایی باور داشتند که لازم است کودکان در مهد کودک خواندن متون را یاد بگیرند. در سال 2010 این آمار تقریبا سه برابر شده و به حدود 80% رسید. نبود زمان کافی برای اینکه کودکان با هم وقت بگذرانند و بازی کنند، می تواند به عواقب ناخوشایندی در مراحل رشد و تکوین کودک بیانجامد. دکتر الن لیتمن، روانشناس بالینی و یکی از نویسندگان کتاب درک *دختران دارای اختلال کم توجّهی-بیش فعّالی* معتقد است: "هرچند ممکن است با این رویه

کودکان کلاس اوّلی بتوانند تمرینات ریاضی را با موفقّیت حل کنند، اما این کودکان فاقد ادراکی درست از پیام های ظریف و پنهان اجتماعی خواهند بود. آنان فاقد مهارت هایی معمولی خواهند بود که از طریق بازی کردن در افراد به وجود می آید. یکی از این مهارت ها توانایی در مدیریت احساسات شان است." پیتر گری نیز با نظر الن لیتمن موافق است: "کودکان چگونه سامان بخشیدن به زندگی شان را یاد می گیرند؟ دقیقا در لحظاتی که بزرگترها دوروبرشان نیستند تا در امورات شان دخالت کنند. اگر خودتان به تنهایی فرصت زندگی کردن و تجربه کردن را نداشته باشید و مواجهه با استرس های زندگی را تجربه نکرده باشید، و اگر در این قبیل بازی ها شکست را تجربه نکرده باشید، در آن صورت دنیا برای تان مکانی ترسناک خواهد بود."

فصل هشتم

نوجوانان یاغی

وقتی خواستنی نیستی، زن ها بدجنس به نظر میان.

- دورز، ترانه "آدم ها عجیبند"

من در دوران نوجوانی در درون خود خشم بسیاری احساس می کردم. من نیز همچون بسیاری از هم سالانم که در میان سازوکارهای متمدّنانه بزرگ می شدند، حس می کردم نیرویی در حال سوق دادن من به سوی جان کندنی بی امان و طولانی، مشاغلی فاقد معنی و انزوایی روزافزون است. حس می کردم خشم درونی اغلب نوجوانان ناشی از این قبیل ناامیدی هاست که با اولین جرقّه های واقعیات دوران بزرگسالی فرصت ظهور پیدا می کنند .

راستش را بخواهید دلیل دیگر عصبانیت من در آن سن و سال، دانش رو به فزونی من نسبت به مسائل جنسی بود که باعث بروز احساس استیصال، شرم و سردرگمی در من شده بود. در حالی که امواجی از هورمون ها بدنم را در می نوردیدند، احتمال اینکه بتوانم این جهان جدید را با یک زن یا دختر تجربه کنم روز به روز ضروری تر و در عین حال دست نیافتنی تر به نظر می رسید. این حد از نیاز به چنین چیزی (سکس؟ عشق؟ صمیمیت؟ نوازش؟) شدیدا غیرمنصفانه به نظر می رسید، چرا که شرایط زندگی جوری چیده شده بود که امکان تحقّق چنین خواسته ای نزدیک به صفر بود. برای ما درماندگی جنسی جوانان غرق در تستوسترون در فیلم ها - با صورت های پر از جوش و دندان های ارتودنسی شده - عامل خنده و تفریح است، شاید به این خاطر که وضعیت آنها حقیقتا وضعیت خنده داری ست. امّا مشکلات و دردهای آنان حقیقی ست، و درماندگی شدید و احساس تحقیری که این افراد - به واسطه محرومیت از به دست آوردن چیزی که در اعماق وجودشان به آن نیاز دارند - احساس می کنند، به شکل گیری فضایی خطرناک و پرفشار ختم می شود. در مردان جوان این فشار معمولا خود را در غالب زن ستیزی، خشم و خشونت بروز می دهد، در حالی که در زنان جوان چنین فشارهایی خود را به شکل افسردگی، آسیب به خود و کجروی های تغذیه ای نشان می دهد.

گریفین هنسبری - یک تراجنسیتی که از زن به مرد تغییر جنسیت داده - در مصاحبه با الکس بلومبرگ در پادکست *این زندگی آمریکایی* از ظهور ناگهانی امواج تستوسترون در بدن توصیفات بسیار جالب و نادری ارائه می دهد. او می گوید:

" کلافه کننده ترین بخش ماجرا افزایش ناگهانی در میل جنسی و تغییر نگرش نسبت به زنان و سکس بود. پیش از تزریق تستوسترون.. ممکن بود زنی را در مترو ببینم و پیش خود فکر کنم که زن جذّابی است. اما بعد از آن کنجکاو می شدم که کتابی که در دستش است چیست؟ این توانایی را داشتم که با او ارتباط برقرار کنم. گفت و گو و ارتباطی کلامی میان ما شکل می گرفت. اما پس از تزریق تستوسترون.. همه چیز حالتی تهاجمی به خود گرفت، تصاویر جنسی در ذهنم تداعی می شد. انگار یک فیلم پورن در ذهنم نقش می بست که نمی توانستم آن را قطع کنم. دست خودم نبود."

هانسبری می گوید "در بیشتر اوقات احساس می کردم موجودی درّنده هستم"، این اتّفاق باعث شد او نسبت به پسرها و مردان احساس شفقت بیشتری پیدا کند: "این تجربه باعث شد درک بهتری از بلوغ در مردان پیدا کنم." او این عبارات را پیش از آن بیان کرد که به تعریف کردن خاطره ای بپردازد که برای هر پسر جوان در حال بلوغی، کاملا آشناست:

"یادم است در خیابان پنجم در حال پیاده روی بودم. زنی جلوی من داشت راه می رفت. او دامنی کوتاه و تاپی کوتاه به تن داشت.. به او خیره شده بودم. دائما به خودم یادآوری می کردم که انقدر به بدن او خیره نشو، با این حال نمی توانستم. بلاخره از کنار او عبور کردم، اما صدایی مرتّب در ذهنم می گفت برگرد و آن زن را از روبرو هم تماشا کن. برگرد، برگرد، برگرد. بخش زنانه درونم هم مرتّب می گفت نبینم از این غلطا بکنیا، آشغال. تا چهارراه بعدی در برابر وسوسه ام مقاومت کردم، اما در نهایت برگشتم و از روبرو هم آن زن را برانداز کردم."

نظرات قابل توجیه و متنوّعی درباره شیوه برخورد جوامع با چنین امیالی وجود دارد، با این حال شکّی نیست که سرکوب جنسی در زمره مهم ترین دلایل بروز خشونت در مردان قرار دارد. هنگامی که جامعه بیان آزادانه تمایلات جنسی را محدود می کند، تمایلاتی عجیب و خشم آلود در روان انسان ظهور می کنند. تحقیق جیمز پرسکات که پیشتر به آن اشاره شد را در نظر بیاورید که در آن با در نظر گرفتن دو معیار پیوندهای عاطفی (تماس مادر و نوزاد و آزادی جوانان در بیان تمایلات جنسی شان) خشن یا صلح طلب بودن 49 فرهنگ قبیله ای در سراسر جهان را با 100% دقّت پیش بینی کرده بود. متاسّفانه پیکان خشم غیرطبیعی حاصل از سرکوب تمایلات جنسی نوجوانان کمتر متوجّه افراد و نهادهایی می شود که موجب شکل گیری چنین خفقانی شده اند (و الّا بیش از آنکه اخبار کشیش های متعرّض در رسانه ها دیده شود، اخباری راجع به تعرّض به کشیشان می شنیدیم). در عوض این خشم معمولا راه خود را به سوی خود فرد (و در غالب شرم) باز می کند و یا به سوی زنان و دخترانی نشانه می رود که از سوی فرد به اشتباه عامل این ناکامی ها قلمداد می شوند. به نظر می رسد تمامی فرهنگ ها مصمّم اند تا زنان را مقصّر تمام بدبختی های بشر معرفی کنند. در خبری که در سایت ها از سوی مقامی مذهبی درج شده بود، لباس پوشیدن نامناسب زنان و ترویج زنا در جامعه عامل رخ دادن زلزله معرفی شده بود. با توجه به جدیّت این مقامات درباره مسائل جنسی می توان مطمئن بود که این فرد از گفتن چنین حرفی قصد شوخی نداشته است.

مسیحیت دینی است که شخصیت محوری آن توسط مادری باکره به دنیا آمده است. اگرکسی دنبال اختلالات جنسی می گردد، جایش همین جاست. مارک تواین متوجه روایت ضدّ شهوانی

مسیحیت از بهشت بدون سکس شده و می نویسد: "(انسان) بهشتی را تصوّر کرده و در عین حال به طور کامل از لذّتی که در قلب تک تک انسان های هر قوم و نژادی است، صرف نظر کرده... آمیزش جنسی! شبیه آن است که به فردی که در بیابانی سوزان گم شده بگوییم هر چیزی که می خواهی را می توانی داشته باشی جز یک چیز، و آن چیز آب است!"

تردید چندانی وجود ندارد که کارزار تجاوز به کودکان که طی قرن ها با لاپوشانی های نهادهای کلیسایی ممکن شده بود، نتیجه مستقیم انکار غیرانسانی تمایلات جنسی انسان توسط کلیسا است. نویسنده هم جنس گرا، محافظه کار و کاتولیک اندرو سالیوان نکات تکان دهنده ای درباره فرسایش روح انسانی که لازمه انکار تمایلات عمیق جنسی ماست، به رشته تحریر در آورده است:

"پذیرفتن عشق بی قید و شرط پروردگار سخت ترین بخش در حفظ ایمان من به مسیحیت بود. کودکی و نوجوانی من برایم تا سر حد مرگ دردناک بودند. کلیسا نیز به من باورانده بود که این دردها به مثابه بیابان من (اشاره به سرگشتگی چهل روزه مسیح در بیابان در جستجوی حقیقت. م) بودند. امّا من با دیدن زندگی خود و بیشمار افراد دیگر متوجه شده بودم که سرکوب این احساسات عمیق و نپرداختن به آنها تحت لوای عشق آسمانی، به اعوجاج و وسواسی شخصی ختم شده و به از دست رفتن نگرش سالم به زندگی منجر می شود. تحمیل قالب های نامناسب به افراد همجنس گرا هیچ کمکی به این افراد نمی کند. این فشارها عزّت نفس و کرامت آنها را از بین می برد و ظرفیت ایجاد روابط سالم را از آنان سلب می کند. چنین نگاهی خانواده ها را ویران می کند، مسیحیت را تحریف می کند و به انسانیت افراد توهین می کند. این نگاه باید متوقّف شود."

قطعا ماجرا تنها سرکوب همجنس گرایی نیست، بلکه سرکوب تمام تمایلات جنسی است. هوموساپینس گونه ای است که لبریز از تمایلات جنسی است. برای هزاران سال نهادهای مختلف ما را در دام شرمساری انداخته و ما را به این باور رسانده اند که انرژی های جنسی ما به راحتی قابل اغماض و رام گشتن اند، گرچه بسیاری از ما به واسطه تجربیات فردی مان متوجّه شده ایم که چنین گذاره ای صحّت ندارد، و نتیجه گرفته ایم که احتمالا ایراد کار در خود ماست. تقریبا همه ما در درون خود ناگفته های شرم آوری داریم که با هیچ کس در میان نمی گذاریم.

تنها مذاهب نیستند که از چنین اهرم هایی برای محدود کردن روح و جسم آدمیان بهره جسته اند. در سال 1850 مجلّه پزشکی و جراحی نئواورلئان با اعلام اینکه خودارضایی بزرگ ترین دشمن جامعه است، اخطار داد: "نه طاعون، نه جنگ، نه آبله و نه هیچ عمل شیطانی دیگری به اندازه خودارضایی برای بشریت فاجعه بار نبود است: خودارضایی عامل ویرانگر جوامع متمدّن است." این قبیل اظهارات به ظاهر علمی، افرادی همچون دکتر جان هاروی کیلاگ (برادر کیلاگ، مبدّع کورن فلیکز) را بر آن داشت تا کمپینی جهت ریشه کردن خودارضایی در ایالات متّحده به راه اندازد. گرچه کیلاگ در زمره آموزگاران مسائل جنسی در عصر خود بود، با این حال مدّعی بود که در طول چهار دهه ازدواج با همسرش هیچگاه با او نزدیکی نکرده است. (که این سوال را به ذهن متبادر می کند که در چه حوزه هایی جز امور جنسی و قوانین مرتبط با مصرف مواد، نداشتن تجربه مرتبط عامل تبختر و داشتن صلاحیت فرد جهت مشاوره دادن تلقی می شود؟)

کیلاگ در کتاب پرفروش خود با عنوان *حقایقی ساده برای پیر و جوان*، به ترویج راهکارهایی مناسب جهت جلوگیری از خودارضایی کودکان می پردازد. در فصلی از کتاب با عنوان "درمان خودآزاری و آثار آن" او از ختنه کردن به عنوان "درمانی که تقریبا همیشه برای

پسران کوچک جواب می دهد" یاد کرده و تاکید می کند: "عمل ختنه باید توسط جرّاح و بدون بیهوشی انجام شود. درد کوتاه عمل ختنه تاثیر بسزایی بر ذهن پسران کوچک خواهد داشت، به خصوص اگر آن را به ایده تنبیه کردن ربط داده باشیم." علاوه بر آن، کیلاگ استفاده از یک یا چند بخیه نقره ای را توصیه می کرد تا بدین ترتیب از نعوظ آلت آنان پیشگیری شود: "با دوختن بخشی از پوست بدنه آلت به کلاهک و رد کردن سوزن از میانه آلت و کشیدن نخ بخیه، آلت جمع شده و امکان نعوظ از فرد گرفته می شود." جای نگرانی نیست؛ کیلاگ به پدران و مادران اطمینان می داد که بخیه زدن آلت پسران شان "به عنوان راهکاری موثّر برای غلبه بر تمایل به خودارضایی فزندشان عمل خواهد کرد." چنین رفتاری به واقع کودک آزاری نهادینه شده و مورد تایید فرهنگ غالب به شمار می آید. این واقعیت که پسران دارای بدن سالم در طول شب چند بار دچار نعوظ می شوند می تواند یادآور میزان درد و رنج و آسیبی است که این مرد بیمار و توصیه های او به جسم و روح نسل های گذشته وارد کرده است.

دختران نیز از شکنجه های بیمارگونه کیلاگ در امان نبودند. در همان کتاب او به والدین توصیه می کند تا روی کلیتوریس دختربچه هایی که به شیوه های ناصحیح خود را لمس می کنند، اسید کربولیک بپاشند. تمام این مصائب در غالب "توصیه های علمی" و به این دلیل که خودارضایی باعث ناتوانی جنسی، تضعیف بیضه ها، بیماری های رحمی، عقیم شدن، مشکلات قلبی، صرع، کوری، کر شدن، خرفت شدن و جنون می شود، تجویز شده اند.

نزدیک به یک قرن طول کشید تا پزشکان آمریکایی چنین مفاهیم پوچی را مورد پرسش قرار دهند، هرچند امروزه نیز ختنه – که به ندرت یک ضرورت پزشکی است – در ایالات متّحده کماکان رایج است. چنان که سکسولوژیست آمریکایی جانماننی توضیح می دهد:
"ختنه نوزادان در سال های 1870 و 1880 راه خود را به اتاق های زایمان در آمریکا باز کرد. دلیل آن نیز نه مسائل مذهبی یا بهداشتی، بلکه این تصوّر بود که این کار باعث می شود پسرک در سال های بعدی زندگی خودارضایی نکند."

گرچه اطّلاعات زیادی درباره خودارضایی در میان جوامع جستجوگر/شکارچی در دست نیست، با این حال بنا به شهادت مردم شناسان، کاشفان و مبلّغان مذهبی سرخورده ای که با این مردمان نشست و برخاست داشته اند، کاوش های جنسی گاه و بیگاه نوجوانان در این جوامع حتّی اگر مورد تشویق و تایید قرار نگیرد (که در بسیاری از موارد چنین است)، لااقل مورد مدارا قرار می گیرد. برای مثال کُنر در مورد مردمان قبیله کونگ سان می گوید:
"از دید بزرگسالان... تجربیات جنسی در کودکی و نوجوانی امری اجتناب ناپذیر و طبیعی قلمداد می شود." در واقع مردمان این قوم "فعّالیت جنسی را برای سلامت افراد ضروری می دانستند و گاهی مغشوش بودن افرادی که از لحاظ روانی بیمار هستند را با محرومیت های جنسی آنان مرتبط می دانستند." یکی از شجاع ترین انسان شناسان آمریکایی به نام مارگارت مید با گزارش خود درباره آزادی جنسی کودکان و نوجوانان و تجربیات آزادانه آنها در حوزه مسائل جنسی در جزایر اقیانوس آرام جنوبی غوغایی به پا کرد. برای آنها سازگاری جنسی خوب، پیش نیازی برای ایجاد صمیمیّت در روابط به شمار می آمد. مید گزارش داد: "این امکان وجود داشت که ابراز صمیمیّت یک شخص به شخصی دیگر ناشی از صمیمیّت جنسی میان آن افراد باشد – یا نباشد، با این حال صمیمیّت میان افراد نیازمند وجود صمیمیّت جنسی در میان آنان است، کاملا عکس ایده آل های مطرح شده در جامعه غربی."

در مقاله ای دلخراش و پیشگویانه با عنوان بازنده مسلّح، فیلسوفی به نام استفن تی. اسما توضیح می دهد که ترس و نفرت از "امیال جنسی زنانه ای که از قیود جامعه آزاد شده اند"، به شکلی موثّر در خدمت عضوگیری نیروهای جهادی جوان در آمده است. با این حال اسما تنها به حملات برخاسته از کشورهای مسلمان که در آن آزادی جنسی مرسوم نیست، بسنده نمی کند. او مقاله خود در سال 2016 را با این عبارات آغاز می کند: "از میان 129 تیراندازی جمعی در ایالات متّحده به جز 3 مورد همگی توسط مردان صورت گرفته است. فرد مهاجم از لحاظ اجتماعی منزوی بوده و نمی توانسته با دیگران ارتباط جنسی برقرار کند." با وجود حقایقی از این دست می توان نتیجه گرفت تیراندازی های جمعی در ایالات متّحده شباهت زیادی به حملات تروریستی صورت گرفته دارد و هر دوی این موارد به واسطه سرافکندگی جنسی این افراد در فرهنگ آمریکا رخ داده اند. اگر فکر می کنید من بیش از حد در این مورد اغراق کرده ام، به استدلال اسما دقت کنید که فرهنگ آمریکایی را مسئول تشویش این جوانان می داند و معتقد است ارجاعات دائمی به سکس در فرهنگ آمریکایی باعث تشدید امیال موجود در این افراد می شود: "این موضوعات در زمره مباحث هستی گرایانه قرار می گیرند، چرا که – به درست یا به غلط – در نگرش بسیاری از مردان راجع به خود نقشی کلیدی ایفا می کنند." او معتقد است چنین روندی به افزایش تلخ کامی در آنان منجر می گردد: "سوختی روانی که که آتش خشونت را در هر بینش ایدئولوژیکی زنده نگه می دارد."

من ادّعا نمی کنم که تنها استیصال جنسی عامل حملات تروریستی یا تیراندازی های جمعی است، اما در وعده های بهشتی درباره حوریان به عاملین حملات تروریستی و حرف های کریستوفر هارپر مرسر در نامه خداحافظی اش – پیش از آن که یک استاد و هشت دانش آموز را به گلوله ببندد - وجه مشترکی وجود دارد. در نامه خودکشی او آمده است: "من بدون دوست، بدون دوست دختر، و بدون تجربه جنسی از دنیا می روم." در اتّفاقی مشابه، الیوت راجر بیست و دو ساله پیش از آن که شش نفر را بکشد و سیزده تن دیگر را مجروح کند، ویدیویی در یوتیوب آپلود کرد که در آن توضیح می دهد با دست گرفتن اسلحه کمری اش "حسّ جدیدی از قدرت" دارد و بعد این سوال را مطرح می کند که: "حالا آلفا کیست، هرزه ها؟ جای تمام دخترانی که در این سال ها من را دست کم گرفته بودند خالی."

زمانی که کریستوفر هارپر مرسر بدون چشیدن طعم تجربه جنسی در نزدیکی کالج امپکا کشته شد، من و یک دوست هلندی به صورت اتّفاقی در جاده ای در نزدیکی روزبرگ اوریگان در حال رانندگی بودیم. داشتیم به آهنگی از گروه دورز گوش می دادیم که ناگهان سروکلّه تعداد زیادی ماشین پلیس پیدا شد که با سرعت از کنارمان عبور کردند. "وقتی غریبه ای، مردم عجیب به نظر می رسند. وقتی تنهایی، آدم ها به نظر زشت می رسند. وقتی خواستنی نیستی، زنان خبیث به نظر می آیند.." آهنگ را قطع کردیم و رادیو را روشن کردیم تا ببینیم چه اتّفاقی افتاده است. با شنیدن خبر تیراندازی، دوستم مارتین گفت: "به آمریکا خوش آمدید." قطعا اتفاقات ناخوشایند در هلند هم رخ می دهند، اما بعید می دانم اتّفاق های ناخوشایند در هلند تا این اندازه ناخوشایند باشند. از دوستم پرسیدم در جامعه آنها چه تفاوتی در برخورد با تمایلات جنسی نوجوانان وجود دارد که این قبیل اتّفاقات خشونت بار در آنجا رخ نمی دهد. دوستم به من پیشنهاد داد نگاهی به برنامه های آموزش مسائل جنسی در هلند بیندازم. "در این برنامه ها به شیوه ای محترمانه با کودکان به عنوان موجوداتی دارای ظرفیت های جنسی رفتار می شود."

حق با او بود. دو جامعه شناس با نام های جین لوئیس و ترودی کنین با مطالعه برنامه های آموزش مسائل جنسی در هلند دریافتند این برنامه ها بیش از برنامه های مشابه در سایر کشورها (خصوصا در انگلستان و ولز) به مسائل بحث برانگیزی چون لذّت جنسی زنان، همجنس گرایی و خودارضایی می پردازند. در هلند ضمن تاکید بر احترام متقابل و استقلال فردی نوجوانان در مورد ارتباطات جنسی، از راهکارهایی که بی شباهت به راهکارهای جستجوگران نیست، جهت آموزش و تسهیل مراحل رشد کودکان استفاده می کنند. از هر منظری که به این موضوع نگاه کنید، متوجّه توفیق خیره کننده این برنامه ها خواهید شد. امای شالت، استاد جامعه شناسی دانشگاه ماساچوست که در حوزه مسائل جنسی نوجوانان تخصّص دارد، تحقیقی را درباره تجربیات جنسی جوانان دوازده تا بیست و پنج ساله هلندی ترتیب داد و دریافت که "اغلب آنان اولین پیشامد و تجربه جنسی خود را در زمانی مناسب، در کنترل خود و مفرّح توصیف کردند." درباره اولین تجربه سکس حقیقی (دخول) نیز 86% زنان و 93% مردان اذعان داشتند که "هر دو طرف به یک میزان برای رابطه مشتاق بودند." نرخ مادر شدن در میان نوجوانان هلندی و آمار سقط جنین در دختران این سرزمین برای سالیان متمادی در زمره پایین ترین نرخ های بارداری و سقط جنین دختران جوان در جهان قرار دارد. در سال 2007 نرخ مادر شدن دختران جوان آمریکایی در گروه سنی 15 تا 19 سال 8 برابر بیشتر از همتایان هلندی شان بود. از سال 1980 برنامه های "فقط پرهیز کنید" آمریکایی - علی رغم شکست آشکارشان در پرداختن به واقعیت های جنسی جوانان - بودجه های هنگفتی از دولت فدرال دریافت کردند و با این حال، نرخ بارداری نوجوانان آمریکایی همچنان در صدر تمام کشورهای صنعتی قرار دارد.

چنین توهّماتی توسط "طالبان" آمریکا – یا همان بنیادگرایانی سکس هراس مسیحی که وزن اهرم های سیاسی شان به مراتب از تعداد اعضای شان بیشتر است – و همین طور والدین آمریکایی همدست با نگرش طالبانی – که از رویارویی با واقعیات جنسی فرزندان شان امتناع می ورزند - دامن زده می شود. در عین حال، مطالعه ای که توسط جنیتا ریوسلوت بر روی والدین نوجوانان هلندی صورت گرفت، نشان می دهد که در اکثر این خانواده ها رفتارهای جنسی نوجوانان (از اوّلین بوسه تا اولین همخوابگی) به عنوان بخشی از زندگی یک نوجوان پذیرفته می شود. در تحقیق دیگری که در سال 2003 انجام شد، دو سوم کودکان 15 تا 17 ساله هلندی این امکان را داشتند تا شب را همراه با دوست پسر یا دوست دختر خود در منزل و روی تخت خود سپری کنند.

شالت در تحقیق خود درباره والدین آمریکایی دریافت که آنان به تمایلات روزافزون جنسی کودکان خود از منظری هابزی می نگرند. توجّه آنان کاملا بر پیش فرض هایی از قبیل "عناصر خطرناک و متضاد (جنسی)، هورمون های طغیانگر، و ارتباط خصمانه میان دو جنس معطوف است که در آن دختران در جستجوی عشق و پسران تنها به دنبال همخوابگی می گردند. "حتّی در میان خانواده های لیبرال آمریکایی نیز در نظر گرفتن سکس به عنوان بخشی از معضلی بزرگتر که شامل طیفی از رفتارهای بازدارنده - از جداسازی تا کنترل – است، رایج است و به همین دلیل در فرهنگ آمریکایی همچنان به عبارت زیر سقف من از این غلط ها نکنید، برمی خوریم."

حس می کنم با بیان این مسائل خود را در موقعیتی قرار داده ام که بسیاری از والدین با خواندن حرف های من درباره غیرضروری بودن بسیاری از تعارضات آنها با فرزندان نوجوان شان - از

منی که حتّی فرزندی ندارم - دلخور شوند. "انگار متوجّه نیستی، بچّه ها در این سنین دیوانه اند.. دائما می خواهند طغیان کنند." اتّفاقا من به خوبی از این واقعیت آگاه هستم، اما تا جایی که من می دانم نوجوانان بیش از هر چیز نسبت به فرهنگ زورگوی حاکم موضع گیری کرده و طغیان می کنند - چیزی که از دیدگاه آنان سرکوبگر و ناعادلانه است - حتّی اگر از بیان یا توصیف خشم خود در قالب چنین عباراتی امتناع ورزند. زمانی که از شخصیت مارلون برندو در فیلم "وحشی" پرسیدند: "آهای جانی، این همه عصیان علیه چیه؟" او پاسخ می دهد: "چی تو دست و بالته؟" به عبارتی، "همه چیز."

اما این خشم جدایی ناپذیر در رفتار نوجوانان آنقدرها هم جهان شمول نیست. مطالعات میان فرهنگی حاکی از آن است اطلاق عنوان نوجوانی به این برهه دشواراز زندگی افراد، پدیده ای متاخّر و برخاسته از فرهنگ حاکم است. آلیس شلگل و هربرت بری با تجزیه و تحلیل مطالعات صورت گرفته بر نوجوانان در 186 جامعه پیشاصنعتی دریافتند که در بیش از نیمی از این فرهنگ ها معادلی برای کلمه "نوجوان" وجود ندارد. تقریبا در میان نوجوانان هیچ یک از این فرهنگ ها نشانه ای از رفتارهای روان پریشانه به چشم نمی خورد، و در بیش از نیمی از این فرهنگ ها رفتارهای ضدّاجتماعی در مردان جوان مطلقا به چشم نمی خورد و در نیمی دیگر نیز بسیار معتدل است. مطالعه ای دیگر نشان می دهد که تا پیش از ظهور جلوه های فرهنگ غربی - از قبیل مدارس و رسانه ها – اثری از مشکلات مرتبط با بروز رفتارهای خشن در نوجوانان دیده نشده بود. در نقطه مقابل این آمارها، آمارهای دیگری – از جمله گزارش وزارت سلامت و خدمات انسانی آمریکا - قرار دارد که نشان می دهد در سال 2015 حدود سه میلیون نوجوان آمریکایی در سنین بین 12 تا 17 سالگی یک دوره افسردگی حاد را تجربه کرده اند. کارشناسان بر این باورند که آمار واقعی بالاتر از اینهاست، چرا که اغلب افراد از گزارش کردن افسردگی خود امتناع می ورزند. بنابر آمارهای موسسه ملّی سلامت روان، حدود 30% از دختران و 20% از پسران از اختلال اضطراب (گروهی از اختلالات روانی که دارای نشانه هایی از اضطراب و ترس اند. م) رنج می برند. جنیس ویتلاک، مدیر برنامه تحقیقاتی دانشگاه کورنل درباره خودآزاری و درمان آن می گوید: "اگر کسی بخواهد محیطی ایجاد کند که تعداد زیادی آدم عصبانی و مضطرب در آن به وجود بیاید، باید بداند این امکان در جامعه امروز به خوبی مهیّا شده است."

(نمودار قوانین محدودکننده نوجوانان)

روانشناس آمریکایی رابرت اپستین در مقاله سال 2007 خود در مجلّه *آمریکای علمی* با عنوان "*افسانه ای به نام مغز نوجوانان*" می نویسد: "آشفتگی نوجوانان آمریکایی ناشی از کش آمدن غیرعادّی کودکی تا بعد از دوران بلوغ است. در قرنی که گذشت، ما به شکلی فزاینده با نوجوانان مثل کودکان شیرخوار رفتار کردیم و در عین حال آنان را تا سنین بالا از جامعه بزرگسال جدا کردیم." پس از مطالعه قوانین محدودکننده نوجوانان در آمریکا، اپستین نتیجه گرفت که نوجوانان آمریکایی تا 10 برابر بیشتر از بزرگسالان آمریکایی در معرض قوانین و مقررات محدود کننده قرار دارند که این رقم دو برابر قوانین مربوط به تفنگداران دریایی آمریکا و دو برابر مجرمین زندانی ست." تحقیقات تکمیلی صورت گرفته توسط اپستین و داین دوماس بیانگر این نکته بود که ارتباطی معنادار میان "کودک پنداری جوانان و میزان بروز علائم روان پریشی وجود دارد.. شکّی نیست که طغیان های سنین

نوجوانی ناگزیر نبوده و بیش از هر چیز محصول فرهنگ مدرن اند، به همین سادگی. مغز آشفته نوجوانان ما محصول همین فرهنگ است."

اگر فرهنگ مدرن عامل پیدایش ذهن های آشفته در جوانان است، با این حساب تاثیر آن بر اذهان افراد بزرگسال چیست؟

فصل نهم

بزرگسالان مضطرب

- کار خوب، اگر گیرت بیاد –

میدونی، ما اومدیم روی زمین تا راه بریم و بگوزیم. نذار کسی چیزی غیر از این بهت بگه.

- کورت ونه گات

کسی که کار نمی کند نباید غذا بخورد.

2 تسالونیکیان، 3:10

پس از آنکه مستندسازی به نام جونی هیوز مدّتی را همراه با قبیله ای به نام "قبیله حشره" در گوشه دورافتاده ای از پاپوا گینه نو زندگی گذراند، چندتایی از مردمان این قبیله از جونی پرسیدند که آیا می توانند بعد از بازگشت او به انگلستان به دیدارش بروند یا نه. چند ماه بعد جونی ایده خرید بلیط هواپیما برای چند جستجوگر را با روسای خود در میان گذاشت. آنها با دیدن مستند او و پی بردن به ارزش این ایده راضی شدند تا هزینه سفر این جستجوگران را بپردازند. با این حال جونی نگران بود که این سفر "فرهنگ بومی آنان را با ایده های مدرن لکّه دار کنند و باعث شود آنان نسبت به جهانی که از دسترس شان دور است، رشک بورزند." هر چه باشد این افراد در شرایطی کاملا بدوی و بدون بخچال، دارو، تلویزیون و دیگر عجایب جهان مدرن زندگی می کردند. اما در پایان سفر جستجوگران، نگاه هیوز کاملا تغییر کرده بود:

"در تمام موقعیت هایی که با آن روبرو می شدیم، جستجوگران با تعجّب ما را در برابر دیوانگی پنهان در قواعد اجتماعی مان مواجه می دیدند و زمانی که سوار هواپیما شدند تا به سرزمین شان برگردند، این ما بودیم که به حال آنان رشک می ورزیدیم؛ ما به زندگی گروهی آنان که به یکدیگر متّکی بود، به درک درست آنان از اینکه چه چیزهایی در زندگی اهمیت داشت، به لذّت های ساده و اوقات فراغت فراخ آنان، به نداشتن وام و بدهی در زندگی و حسن نیّت بی چون و چرای آنان رشک می ورزیدیم. در قیاس با آنان مدل زندگی ما شیوه ای زشت و ناکارآمد از حیات انسانی بود."

اگر حرف های هیوز شما را یاد احمق های رمانتیکی می اندازد که همیشه درباره شان به ما هشدار می دادند، شاید بد نباشد خودتان دست به قلم برده و کمی حساب و کتاب کنید. هیوز می گوید: "مردمان آن قبیله به شدّت از نسبت زمانِ کار به اوقات فراغت ما شوکه شده بودند، چرا که آنها در طول یک هفته تنها حدود 20 ساعت زمان صرف اموری چون جمع آوری غذا، شکار، تهیه هیزم و مسائلی از این دست می کردند. آنان تنها به اموری می پرداختند که برای حیات شان ضروری بود. باقی زمان آنها برای شان در حکم اوقات فراغت بوده و صرف گذران وقت با خانواده و حلقه های اجتماعی شان می شد." جای تعجّب نیست که آنها با دیدن بیرون رفتن هر روزه مارک – پدر خانواده ای که مردمان قبیله در سفرشان به انگلستان در خانه او زندگی می کردند – و بازگشت دیرهنگام او به منزل هاج و واج می ماندند. هیوز به خاطر می آورد که یک روز مردمان قبیله از مارک پرسیدند: "چرا این کار را می کنی؟ چرا هر روز صبح بیرون می روی و خودت را از دیدن افرادی که دوست شان داری محروم می کنی؟ واقعا کارت عجیب است." مارک برای شان توضیح داد باید سر کار برود تا بتواند وام منزلی که در آن ساکن اند را بدهد. "تا چه زمانی باید به بازپرداخت وام ادامه دهی؟" وقتی مارک پاسخ داد بیست و پنج سال، همه مردمان قبیله با تاسّف و حیرت به او نگاه کردند و برایش توضیح دادند که هرگاه یکی از افراد قبیله آنها به اتاقکی نیاز داشته باشد، اعضای خانواده با تعدادی از افراد قبیله جمع می شوند و در عرض چند هفته برای او خانه ای می سازند. زمانی که مردمان قبیله به پاپواگینه نو بازگشتند، تنها یک چیز را با خود به یادگار بردند: ایده چسباندن پر به انتهای تیرها برای افزایش دقّت و تثبیت حرکت تیر در هنگام پرواز. ظاهرا این تنها چیزی بود که در جهان مدرن نظر آنان را به خود جلب کرده بود.

مردم شناسان سال هاست به این واقعیت واقفند که جستجوگر/شکارچیان به ندرت بیش از سه یا چهار ساعت در روز کار می کنند. جان گاودی توضیح می دهد که حتّی همین امور نیز در دل خود "تشریفاتی خاص، معاشرت های اجتماعی و ابراز وجوه هنری شخصی را یدک می کشند که در اکثر اوقات در مشاغل مردمان جوامع غربی غیرضروری به نظر می آیند." او اقتصاددانی است که مجموعه مقالاتی با عنوان *خواسته های محدود، راهکارهای نامحدود* - که به قلم تعدادی انسان شناس و اقتصاددان به رشته تحریر در آمده است - را ویرایش کرده و نشان داده که در بسیاری از موارد رفتار جستجوگران به طور پیوسته در تعارض با پیش فرض های تئوری اقتصاد مدرن است که پیش از این، رویکردهایی جهان شمول در رفتار انسانی فرض می شدند.

بنا به گفته گاودی "این تصوّر که کار چیزی جز بیگاری نیست و تنها هدف آن فراهم آوردن شرایطی است که انسان بتواند به وجوه دیگر زندگی اش ادامه دهد، در جوامع جستجوگر/شکارچی جایی ندارد. رویکرد مبادله ای ساعات اشتغال با اوقات فراغت – چنان که در جزوات اقتصاد از آن صحبت به میان می آید – در این جوامع به کلّی غایب است." لیدولف می گوید در فرهنگ ییکوانا کلمه ای برای "کار کردن" وجود ندارد. نبود کلمه ای مشخّص برای کار کردن منطقی به نظر می رسد، چرا که اساسا ایده کار (جدا از امور روزمره. م) برای آنان غریبه به نظر می آید. "برای هر نوع فعّالیت کلمه ای وجود دارد، الّا کار." پیتر گری بر این عقیده است که اساسا جوامع جستجوگر/شکارچی با مفهوم "زحمت" غریبه اند. گری در بازی های کودکان و فعّالیت های بزرگسالان پیوستگی و ارتباط معنادارای می دید که باعث می شد مفهوم کار برای آنان مفهومی ناآشنا به نظر رسد. او متوجّه شده بود که در این جوامع مبنای بازی های کودکان فعالیّت هایی است

که بزرگسالان انجام می دهند: بازی های از قبیل شکار، جمع آوری غذا، ابزارسازی و بازی های مشابه دیگر، درست همان طور که توله سگ ها ادای کار گرگ ها را در می آورند. گری می نویسد: "با بزرگتر شدن آنان، بازی های آنان تبدیل به کارشان می شود، با این حال این امور کماکان از حالت بازی خارج نمی شود. حتّی ممکن است در حین این فعّالیت ها بیشتر از قبل به آنها خوش بگذرد، چرا که نتیجه کارشان به کلّ گروه سود رسانده و برای آنان نزد دیگر افراد گروه ایجاد قرب می کند."

گری برای آنکه نشان دهد کارکردن جستجوگران بیشتر به بازی کردن شباهت دارد، چهار دلیل می آورد:

1. کارها متنوّع بوده و نیازمند مهارت می باشند، و به همین دلیل همراه با خود احساسی از رضایتمندی به ارمغان می آورند که ناشی از توانمندی افراد در به سرانجام رساندن اموری است که به توجّه و تمرکز نیاز دارند. "توانمندی (جستجوگران) شامل مجموعه ای از توانایی های ذهنی و فیزیکی بوده که حاصل سال ها تمرین و ممارست اند و مضاف بر آن، توانایی آنان در به خاطر سپردن، استفاده کردن، افزودن و اصلاح کردن ذخیره مشترکی از دانشی کلامی است که به واسطه فرهنگ (شفاهی) شان به آنان منتقل شده است."

2. پروسه کار برای جستجوگران ابدا وقت گیر نیست. انسان شناسان در نقاط مختلف جهان دریافته اند که جستجوگران به ندرت بیش از چند ساعت در روز کار می کنند.

3. هر فعّالیت از طریق گروهی از دوستان صورت می گیرد. در اغلب اقلیم ها گروه های شکار متشکّل از چند مرد بوده و زنان نیز تقریبا همیشه به صورت گروهی به شکار (موجودات کوچک. م) و جمع آوری غذا می پردازند. آلف واننبورگ - انسان شناسی که مردمان قبیله کونگ سان را مورد مطالعه قرار داده بود - جمع آوری غذا توسّط مردمان این قبیله را بیشتر شبیه به "برنامه پیک نیک با بچه ها" می داند.

4. حضور در این فعّالیت ها برای یکایک افراد و در هر برهه زمانی کاملا اختیاری است. شاید بتوان این وجه از کارکردن جستجوگران را مهمترین جنبه در "بازیگوشانه" بودن کار آنان قلمداد کرد، چرا که اختیاری یا اجباری بودن یک فعّالیت از مهم ترین شاخص ها در تبیین بازی یا کار قلمداد کردن آن فعّالیت است. مهمتر از همه اینکه جستجوگران راهی یافته اند تا کارهای شان را به خوبی سامان داده و پیش برند، و این در حالیست که همه اعضای گروه از آزادی کامل در شرکت یا عدم شرکت در این فعّالیت ها برخوردارند.

برای افرادی چون ما که در جهانی بزرگ شده ایم که حول محور "کمبود" می گردد، پذیرش این باور که اجداد ما (که ظاهرا در تکاپوی دائمی برای بقا بوده اند) برای رسیدن به خواسته های شان راهی به دور از مرافعه پیدا کرده اند، چندان آسان نیست. با این حال بسیاری از مردم شناسان تصدیق می کنند که در این جوامع، میان افرادی که از لحاظ اقتصادی مولّد به حساب می آیند (شکارچیان، آشپزها، گردآورندگان هیزم و امثالهم. م) و افراد غیرمولّدی که از این مواهب بهره مند می شوند، تفاوت خاصّی وجود ندارد. تحقیر افراد غیرمولّد تنها در جامعه ای منطقی خواهد بود که فعّالیت های مربوط به تهیّه غذا و سرپناه سخت و نامطبوع باشد. اگر کارها آن قدر سخت هستند، چرا من بیش از دیگران خود را به زحمت بیندازم؟ اما اگر این کارها در زمره کارهایی باشند که ما در اوقات فراغت مان به آنها می پردازیم (شکار کردن، قدم زدن، ماهیگیری، تعمیر یک آلونک یا بازی با

کودکان) در آن صورت این استدلال رنگ می بازد. برای مثال اگر شکار کردن فعّالیتی مفرّح است، چه دلیلی دارد به شکارچیان بیش از بقیه احترام گذاشته شود؟

جستجوگران جز در مواقعی که به زور به چرخه تمدّن کشیده شوند، به ندرت به صف شاغلین جوامع متمدّن پیوسته اند. حتّی پس از پیوستن اجباری به صف کارگران نیز آنان به داشتن روحیه غیرصنعتی معروفند. برای مثال بوم شناس آلمانی مارتین گوسینده با حالتی تاسّف بار درباره مردمان یامانا در تیرا دل فوئگو می گوید:

"مردمان یامانا قادر به انجام کارهای مداوم و سخت روزانه نیستند و از این بابت باعث آزردگی کشاورزان و کارفرمایان اروپایی شان می شوند. شیوه کار کردن آنها گاه و بیگاه و مقطعی است و حتّی پس از ساعاتی که به ناگاه در کارشان تلاش قابل توجّهی انجام می دهند، نیازمند زمانی طولانی برای استراحت اند که لم دهند و هیچ کاری نکنند؛ این در حالی است که هیچ نشانی از حدّی از خستگی که نفس شان را بریده باشد در وجودشان دیده نمی شود. سرخ پوستان تقصیری ندارند، ظاهرا مزاج آنها این گونه است."

آیا این برخورد را باید حمل بر تنبلی کرد، و یا بی محلّی به کارهای فیزیکی بی معنی؟

برخی از اولّین اروپاییانی که در سوی دیگری از جهان و در استرالیا سکنی گزیدند نیز نسبت به "بومیان بدبختی" که "بر اثر قحطی به حالت فلاکت باری رسیده بودند که از هر چه در نزدیکی آلونک های شان پیدا می شد، تغذیه می کردند"، احساس ترحّم می کردند. آنها حشرات، لارو ها و سایر جوندگانی که پیدا می کردند را می خوردند. گرچه توجّه اروپاییان به ظاهر سالم و سرخوشی محسوس آنان و همین طور علاقه بی حدّ و حصر آنان به لم دادن در ننوها نیز جلب شده بود، با این حال هیچ گاه به ذهن آنان خطور نمی کرد که این مردم بدون آن که تن به کاری دهند، در حال تغذیه از غذاهای مقوّی و فراوانی بودند که در پیرامون شان پیدا می شد.

در جهان ما به هر سو که نگاه کنید، صحبت از کار است. هنگام سفارش غذای آنلاین، نرم افزار مربوطه از من می پرسد آیا هنوز مشغول "کار کردن" روی سالادم هستم یا نه. فعل ورزش کردن در انگلیسی از کار مشتق شده است (ورک اوت. م) هنگامی که به مشاوره می رویم روی خودمان "کار" می کنیم. عبارت "کارتون چیه؟" جایگزین پرسش درباره این که چه کسی هستیم، شده است. با این حال تعداد کمی از ما این شانس را داشته ایم تا به کارهایی مشغول شویم که با هویّت مان همخوانی دارد. در حالی که فنجانی از نوشیدنی های محرّک به دست داریم وارد محل کارمان می شویم، ورق ها را زیر و رو می کنیم، سعی می کنیم مشغول به نظر برسیم - تا خواب مان نبرد – و با یاس وجودی مان دست و پنجه نرم می کنیم. شب هم که به خانه برمی گردیم، آنقدر می نوشیم که از هوش برویم. سر کار حاضر شو، کارت بزن، بی خیال. داستایوفسکی در کتاب *خانه مردگان* - که می توان آن را زندگینامه او پنداشت - می نویسد: "اکر کسی بخواهد انسانی را کاملا درهم کوبیده و نابود کند و وحشتناک ترین تنبیه را در حقّ او اعمال کند... تنها کافیست او را وادار به انجام دادن کاری کند که کاملا فاقد معنی و بی فایده است." با این حال از سالن های کارخانجات تا اتاق های هیات مدیره ها، کارهای بی فایده و بی معنی فرم غالب جهان ماست. و از شما انتظار می رود بابت داشتن چنین شغل هایی شکرگزار باشید.

جای تعجّب نیست که در تحقیق جدیدی که توسّط موسّسه سیاسی هاروارد صورت گرفته، از هر پنج جوان آمریکایی بین 18 تا 29 سال تنها یک نفر خود را "کاپیتالیست" می داند و تنها 42% آنها از کاپیتالیسم و ارزش های آن دفاع می کنند. بنا به گزارش مجله تایمز "این اعداد نمایانگر دهه ها بی اعتنایی به ارزش های سوسیالیستی است. می توان نتیجه گرفت که اغلب افراد جامعه از بنیان های اقتصادی کشور ناراضی هستند – سیستمی که در طی چند قرن، جامعه نوپای کشاورزان و جویندگان طلا را به ثروتمندترین ملّت در تاریخ بشر بدل کرد.

اما چگونه می توان مّلتی را که زیرساخت هایش در حال فروپاشی است، بیماران روانی اش را به جای مداوا به زندان می فرستد، میلیون ها نفر در آن از مراقبت های پزشکی اوّلیه محرومند و از هر پنج کودکش یکی گرسنه به خواب می رود را "ثروتمندترین ملّت" تاریخ نامید؟ معنای "ملّت ثروتمند" در جامعه ای که 47 میلیون نفر در آن زیر خط فقر زیست می کنند و میلیون ها نفر چسبیده به خط فقر به سر می برند، چیست؟ پیروی از الگوی رایج اما پوچی که میانگین ثروت نجومی چند خانواده را به آمارهای دلخوش کننده و در عین حال بی معنی تقلیل داده و آمریکا را ثروتمندترین ملّت دنیا می داند، بر خلاف انصاف است. ممکن است مزخرف ترین ملّت جهان آمریکایی ها باشند، اما قطعا ثروتمندترین ملّت جهان نیستند.

در هر حال، ثروت کلید رضایتمندی نیست. اقتصاددان ایتالیایی پائولو ورمه دریافت که بنا بر گزارش های شخصی افراد "آزادی و کنترل" با اختلاف مهم ترین فاکتورها در کیفیت زندگی شان است. به عبارتی، اشکالی از آزادی که به شادمانی ختم می شود، عبارت است از امکان اینکه پنج روز در هفته با صدای آلارم موبایل تان از خواب بیدار نشوید، این امکان را داشته باشید که اصلاح نکنید و کراوات یا سوتین نبندید، مجبور نباشید به کسی که از دیدتان رفتار محترمانه ای ندارد احترام بگذارید - صرفا به این دلیل که آن فرد رئیس شماست و شما حقوق بگیر او هستید و او کسی است که این امکان را به شما می دهد تا برای یک ماه دیگر قبض های تان را پرداخت کنید.

در سال 1932 فیلسوف فرانسوی برتراند راسل مقاله ای جذّاب و درخشان با عنوان "در ستایش بطالت" به رشته تحریر درآورد و در آن یادآور شد: "سیرت کار کردن سیرت بردگان است، و جهان مدرن نیازی به بردگی ندارد." اگر تحقیق دانشگاه آکسفورد درست باشد و تا سال 2030 حدود نیمی از مشاغل در آمریکا به واسطه جایگزینی دستگاه های خودکار از میان بروند، بزودی حتّی نیاز به کار کردن نیز از دایره ملزومات انسانی حذف خواهد شد، چه رسد به بردگی. یک قرن پیشتر راسل دریافته بود که بیشتر ساعاتی که افراد در سر کارشان می گذرانند، چیزی جز اتلاف وقت نیست: "تنها گونه ای از ریاضت ورزی احمقانه - که متاثّر از افکار دیگران است - ما را به سمتی سوق می دهد که بر کار کردن فشرده و بیش از حد اصرار ورزیم، آن هم در اوضاعی که لزوم چنین رویه ای از بین رفته است." این معضل از دید او در پیوند با این مساله است که "حتّی تصوّر اینکه افراد فقیر نیز می بایست از اوقات فراغت برخوردار باشند، در همه تاریخ برای اغنیاء تکان دهنده بوده است" و اینکه نیروی کار صنعتی که در دوران جنگ جهانی اول گردآوری شدند، هیچ گاه از خدمت مرخّص نشدند. البته یک دهه پس از انتشار مقاله او، فراخوان به خدمت دیگری – و در شکلی وسیع تر - صورت گرفت (اشاره به جنگ جهانی دوم. م) که نهایتا منجر به ظهور پدیده ای شد که آیزنهاور آن را "مجموعه نظامی صنعتی" (مجموعه ارتباطات میان

سیاست گذاران و نیروهای مسلّح و صنایع دفاع یک کشور که می تواند جهت ایجاد نفع برای این گروه ها، ملّتی را به ورطه جنگ بکشاند. م) می نامید. آنچه در مورد مقاله راسل قابل توجّه است، پاراگراف آخر آن است که او آینده ای را برای بشر متصوّر می شود که تقریباً شبیه به گذشته ماقبل تاریخ مان است:

"از همه مهمتر اینکه جای خستگی و اعصاب خوردی و دل پیچیدن ها را شادی و لذّت زندگی پر خواهد کرد. کاری که از ما طلب خواهد شد به قدری خواهد بود که اوقات فراغت لذّت بخشی برای مان فراهم کند، اما نه آنقدر زیاد که در ما ایجاد خستگی کند... زنان و مردان معمولی فرصت پیدا خواهند کرد تا شادمانه زندگی کنند، مهربان تر باشند، کمتر یکدیگر را بیازارند و کمتر از گذشته با دیده ظن به یکدیگر بنگرند. میل به جنگ افروزی نیز بنا به همین دلایل و همچنین به این دلیل که نیازمند کاری طولانی و طاقت فرساست، از میان خواهد رفت. از میان تمام صفات اخلاقی، سرشت خوب چیزی است که جهان بیش از هر چیز دیگر به آن نیاز دارد، و چنین سرشتی بیش از هر چیز محصول راحتی و امنیت است، نه یک زندگی پر مشقّت... تا به امروز - چنان که پیش از اختراع ماشین آلات پرتلاش بودیم – دائما در تکاپو بوده ایم، که از حماقت مان نشات می گیرد؛ امّا دلیلی ندارد تا ابد احمق بمانیم."

اگر کار کردن ضرورت ندارد، چرا طوری رفتار می کنیم که گویی کلید زندگی خوب و سعادتمند در انجام کاری است که به صورت عادی ترجیح می دهیم از آن دوری کنیم؟

- قیمت پول –

پول معمولا بهای گزافی دارد.

- رالف والدو امرسون

آن که که با بیشترین اسباب بازی می میرد، برنده است.

- مالکولم فوربس

با آشنایی هر چه بیشتر با زندگی انسان پیش از آغاز کشاورزی، شاکله تمدّن در نگاه ما بیش از پیش طرحی هرم وار به خود می گیرد. بروز اختلاف در میزان قدرت و ثروت افراد جزو اولین پدیده هایی بود که با اسکان آدمیان در شهرها و روستاها به وقوع پیوست. کسی می بایست در مورد اینکه هرکس چقدر از هرچیز و در چه زمانی گیرش بیاید، تصمیم می گرفت. یک نفر می بایست بر کاشت و برداشت محصولات و حفاظت از زمین ها و تبادل آنها با همسایگان و همین طور بر وضعیت دام ها و طیور نظارت می کرد و این امور را سامان می داد. با ظهور ثروت، طبقه ای از خواص پدید آمدند که به این وسوسه دچار شدند که از موقعیت خاص شان بیشترین نفع را برای خود ایجاد کنند.

زمانی که وضعیتی شبیه به وضع بالا در جوامع جستجوگر بروز می کند – مثلا زمانی که حیوان بزرگی شکار می شود – برخی قوانین عرفی-رفتاری فعّال می شوند تا از نابرابری در توزیع ثروت پیشگیری شود. در میان گروه های جستجوگران - که جمعیت شان از چند ده تن فراتر نمی رود - تقلّب و خودخواهی به سرعت شناسایی شده و مورد تقبیح قرار می گیرد، ابتدا با اشاراتی در لوای شوخی های سرسری و در ادامه در صورتی که این شوخی ها موثّر واقع نشوند، با برخوردهایی جدّی تر.

زمانی که جمعیت اجتماعات انسانی بزرگتر از حدّی شد که هر فرد بتواند با سایر اعضای گروه ارتباط مستقیم داشته باشد، اتّفاقی عجیب و ترسناک به وقوع پیوست: "دیگران" بدل به موجوداتی انتزاعی شدند. شاید استالین نیز زمانی که جمله "مرگ یک فرد تراژدی است، اما مرگ میلیون ها نفر داده ای آماری است" را به زبان می آورد، به همین موضوع اندیشیده بود. زمانی که ابعاد گروه آنقدر بزرگ می شود که دیگر ممکن نیست تا چهره دیگرانی که تصمیمات ما بر آنان اثر می گذارد را در خاطر بیاوریم، شفقت ذاتی انسانی جای خود را به مسائلی دیگر می دهد. سیاستمدارانی که بدون فکر قبلی به درون رودخانه ای می پرند تا کودکی را نجات دهند، از تصویب قوانینی که نیازهای اولیّه تاثیرگذار بر سلامت یا تغذیه میلیون ها کودک تنگدست را تحت الشّعاع قرار می دهد، ابایی ندارند. ظاهرا انسان ها در جوامع کوچک و بزرگ دو چهره متفاوت به خود می گیرند: ملخ های باوقار و ملخ های مهاجم.

اختلاف فاحش در دارایی های افراد که برای جستجوگران غیرقابل تصوّر است، در جوامع مدرن امری عادّی است. توزیع نابرابر ثروت در آمریکا از زمان شکوفایی اقتصادی دهه 20 در قرن گذشته هیچ گاه به اندازه امروز نبوده است. بنا به تحقیقی که در سال 2012 توسط اقتصاددان فرانسوی توماس پیکتی و همکارانش صورت گرفت، 1% از خانوارهای آمریکایی 22.5% از کلّ درآمد کشور را به خود اختصاص دادند، نسبتی که از سال 1928 تا به حال بی سابقه بوده است. در دهه 1950، این احتمال وجود داشت که مدیرعامل یک شرکت آمریکایی بتواند تا 20 برابر حقوق یکی از کارگرانش دستمزد دریافت کند. امروزه این نسبت ده برابر افزایش داشته، یعنی تا 200 برابر دستمزد یک کارگر. در سال 2011، تیم کوک، مدیر عامل شرکت اپل 378 میلیون دلار در قالب دستمزد، سهام و مزایا دریافت کرد که 6258 برابر یک کارمند معمولی در اپل است. 85 تن از ثروتمندترین افراد جهان به اندازه نیمه فقیر جمعیت جهان ثروت دارند. کمی به این موضوع فکر کنید. 85 فرد ثروتمند در جهان ثروتی بیشتر از 3.5 میلیارد نفری دارند که بسیاری از آنها از فقری شدید رنج می برند. پیکتی که بنا به گفته پل کروگمن (برنده جایزه نوبل) یکی از پیشروترین صاحب نظران در حوزه درآمد و نابرابری ثروت است، نتیجه می گیرد که امروزه نابرابری در ایالات متّحده "بالاتر از هر جامعه ای در هر زمان و مکانی در تاریخ بشر است." این حد از توزیع نابرابر ثروت نه تنها انسانی نیست، بلکه تمایل ذاتی ما به برابری و انصاف را نیز خدشه دار می کند.

هنگامی که سه تن از بومیان توپینامبای برزیل به فرانسه برده شدند و در مراسمی با چارلز نهم دیدار کردند، فیلسوف فرانسوی میشل دو مونتنی نیز در مراسم حاضر بود. بنا به گفته مونتنی، بومیان در پاسخ به اینکه عجیب ترین چیزی که در مدل زندگی اروپایی دیدند چه بوده است، جواب دادند: "در بین اروپایی ها افرادی با مال و منال زیاد وجود دارند، با این حال عدّه ای دیگری با بدن هایی لاغر و تکیده و غرق در فقر به درِ خانه ها می روند و

گدایی می کنند." از دید آنان این پدیده که مردمان فقیر تا این حد در برابر نابرابری و بی عدالتی تحمّل به خرج می دادند، عجیب به نظر می رسید. و آنان از اینکه فقرا تا به حال گلوی ثروتمندان را نگرفته اند و خانه های شان را به آتش نکشیده اند، متعجّب بودند.

البته گاهی نیز فقرا قیام کرده و خانه ثروتمندان را به آتش می کشند، اما دیری نمی گذرد که اوضاع به روال سابق بر می گردد، یعنی سود بردن عدّه ای اندک از کار و تلاش سایر توده ها. رئیس جدید را ملاقات کنید، که فرق چندانی با رئیس قبلی ندارد. جای تعجّب نیست که عدّه ای با نگاه به این روال تکراری نتیجه می گیرند که این مناسبات برخاسته از ذات و طبیعت آدمی – و یا طبیعت – است. بسیاری از متموّلین بی اخلاق قرن بیستمی علاقه مند بودند تا ثروت مند بودن شان را ناشی از "اصلح بودن" ذاتی شان جلوه دهند و به همین خاطر به مانند هر نوع شکار دیگر که در آن ضعیف ترها طعمه اقویا می شوند، آن را طبیعی و اجتناب ناپذیر بدانند.

برای مثال آندرو کارنگی در مقاله خود با عنوان "انجیل ثروت" می نویسد که گرچه این "قاعده طبیعی" باعث رنج و درد فقیرترها می گردد، امّا "تضمینی برای بقای برترین ها در هر حوزه ای است... به همین خاطر ما این قوانین را به عنوان چیزی که باید خود را با آن وفق داد، می پذیریم: نابرابری محیطی، تمرکز صنعت و تجارت در دست عدّه ای معدود، و قوانین رقابتی که بین این افراد ساری و جاری است نه تنها سودمند هستند، بلکه برای بهبود آینده گونه ما ضروری اند."

گرچه داروین نابرابری را به عنوان نخستین گام ضروری در شکل گیری تمدّن بر می شمرد، امّا به خوبی از این حقیقت آگاه بود که در بسیاری از جوامعی که او در سفرهایش با آنها آشنا شده بود، نابرابری مالی به کلّی غایب بود و بنابراین چنین نابرابری هایی می بایست چیزی فراتر از بروز وجهی حقیقی از تمایلات آدمی باشد. مشاهدات داروین توسط محقّقین معاصر به تایید رسیده است. گودی بر این باور است که: "هیچ یک از فرضیات اقتصاددانان درباره انسان مقتصد در جوامع جستجوگر مشاهده نمی شود. مردمان جوامع جستجوگر آنی مال دوست نبوده و در ارتباطات شان سود و ضرر را با قرار دادن خود در کانون نفع طلبی محاسبه نمی کنند. در این جوامع می توان پی به این حقیقت برد که تصویر انسان حسابگر و مقتصد به عنوان چهره ای جهان شمول از انسان افسانه ای بیش نیست." هرچه بیشتر با خصایص جستجوگران آشنا می شویم، بیشتر برای مان مسجّل می شود که مدل زندگی این افراد به واقع بازتاب خصوصیات طبیعی انسانی است، و از همین رو از میان رفتن این قبیل گرایش های طبیعی، لازمه شکل گیری بازار سرمایه داری مدرن است. "تصویر انسان در نظریه اقتصادی غربی در تاریخ بشر نوعی ناهنجاری به حساب می آید." او نتیجه می گیرد: "جستجوگر/شکارچیان نماد انسان های غیرمقتصد هستند."

برای نختسین بار در سال 1966 و در کنفرانس مردم شناسی "انسان شکارچی"، مارشال ساهلینز با ارئه مستنداتی از تحقیقات خود، دیدگاه هابزی درباره انسان ماقبل تاریخ را با چالش کشید. وی در نشستی با عنوان "جامعه غنی اصلی" به بیان بسیاری از دیدگاه هایی که در این صفحات به آنها اشاره شد، پرداخت. چند سال بعد، او به تبیین نظریه خود در کتابی با عنوان *اقتصاد عصر پارینه سنگی* پرداخت و

نوشت: "بدوی ترین مردمان جهان دارایی اندکی دارند، امّا فقیر نیستند. فقر به معنی محدود بودن مایملک یا نسبت میان ابزارها و اهداف نیست، بلکه نسبت و ارتباطی است که مردم با هم دارند." از منظر او "فقر موقعیتی اجتماعی است، درست مثل تمدّن." انسان شناس اسرائیلی نوریت برد دیوید پا را از این نیز فراتر گذاشته و معتقد است جستجوگران نه تنها فقیر نیستند، بلکه چنان رفتار می کنند که گویی بسیار ثروتمندند: "همان طور که رفتار غربی ها برگرفته از پیش فرض آنان حول محور کمبود است، رفتار جستجوگران نیز با درک پیش فرض آنها درباره دارا بودن شان قابل درک است." همان وحشی های اصیلی که صحبتش را کردیم.

- چطور با بردن می بازیم –

کسانی که می گویند سیستم کار می کند، برای سیستم کار می کنند.

- راسل برند

اگر فقر نسبی است، پس باید ثروت هم نسبی باشد. برخلاف انتظار، بزرگ ترین برندگان در بازی جهان متمدّن، بازندگانی تمام عیارند. من صحبت از بخشیده شدن، توجیه کردن و یا بی اعتنایی نسبت به توزیع ناموزون و بیمارگونه ثروت نمی کنم. و قطعا فراموش نمی کنم که در حالی بالانشینان آخرین قطرات شامپاین شان را در خانه های مجلّل شان می نوشند که میلیون ها نفر در انتظار لقمه ای غذا و جرعه ای آب گوارا هستند. با این حال سرعتی که گونه ما در بدل کردن خود از شگفت آورترینِ موجودات به "توده ای کریه از کثافت" (چنان که پاپ فرانسیس می گوید) به خود گرفته است، تنها به شکل و مدّتی محدود ثروتمندان را منتفع خواهد کرد. قطعا آنان نگران گرسنگی و بیکاری یا بزرگ کردن فرزندان شان در صندلی عقب لامبورگینی های شان نیستند، با این حال آنان نیز در معرض طوفان هایی هستند که همه ما با آن روبرو هستیم. افزایش سطح آب های کره زمین بین خانه های مجلّل و کلبه های محقر تفاوتی قائل نمی شود. ثروتمندان و کودکان شان نیز همان هوای آلوده ای را استشمام می کنند که ما استشمام می کنیم، با همان آب های آلوده ای حمام می کنند که ما حمام می کنیم، و همان غذاهای غرق در سموم و قساوتی را می خورند که ما می خوریم. شاید یک میلیونر مضطر بتواند هزینه بهترین داروهای شیمی درمانی را بدهد، امّا با این حال ممکن است برای او نیز گریزی از لاعلاجی سرطان نباشد. در نهایت اغنیاء نیز چون سایرین در برابر قوانین یکسانی از جهان طبیعی قرار دارند.

درست مثل غذا، باران، همسر، فرزند، گربه، سکس، شبکه های تلویزونی، و کوسن های تزئینی روی مبل، پول هم زیادی اش توی ذوق می زند. با این حال طوری به ما تلقین کرده اند که باور کرده ایم پول استثنای طلایی قاعده بازده نزولی (در علم اقتصاد به کاهش خروجی به واسطه زیاد بودن یکی از متغیرها گفته می شود. م)

است و دانستن این نکته که چه زمانی دست از طمع برداریم و با داشته های مان بسازیم، به تصمیمی مشکل بدل گشته است.

سالها پیش در قطاری در هند مرد کناردستی ام برایم تعریف کرد که چطور پدربزرگش در تپّه های شمال کلکته میمون ها را شکار می کرده است. او جعبه ای چوبی می ساخت که سوراخ گردی در کنارش تعبیه شده بود. پیش از اینکه بخش بالایی جعبه را سرجایش قرار دهد، یک انبه داخل جعبه می گذاشت و بعد جعبه را به درختی می بست تا میمون هایی که بوی انبه را حس می کردند به سوی جعبه کشیده شوند و دست توی سوراخ جعبه کنند. امّا سوراخ جعبه ها بسیار کوچک تر از ابعاد انبه ها بود و به همین دلیل میمون در برابر موقعیت دشواری قرار می گرفت: انبه را رها کند و برود یا همانجا بنشیند تا پدربزرگ شکارچی از راه برسد و با تفنگ او را از پای درآورد. ظاهرا حربه پدربزرگ بسیار موثّر عمل می کرده است.

اما کدام یک از ما حاضریم از خیر انبه بگذریم؟ احتمالا فکر می کنید که با داشتن یک میلیون دلار خانه ای ویلایی می خرید، اما واقعا دلتان چنین چیزی می خواهد؟ زمانی که یک میلیون دلار در حساب تان باشد، انسان دیگری خواهید بود. دوستان دیگری خواهید داشت، و احتمالا بسیاری از آنها بیش از یک میلیون دلار در حساب شان خوابیده است. برای گذران احوال روزمره تان مجبور خواهید شد هزینه بسیار بیشتری بپردازید. سیگنال هایی که از محیط دریافت می کنید و تعریف شما را از نرمال را می سازند، شروع به ارسال پیام هایی جدید و پرهزینه تر از قبل خواهند کرد.

من علاقه خاصی به شراب قرمز دارم. با این حال یک شراب 10 دلاری کارم را راه می اندازد. شاید اگر دوستی شراب خاصی را پیشنهاد کند، ولخرجی کنم و تا 20 دلار هم پای یک بطری بدهم. گرچه من در مورد شراب فرد صاحب نظری به شمار نمی آیم، اما در همین حدودِ قیمت نیز شراب های زیادی را به یاد می آورم که به مذاق غیرمتخّصص من فوق العاده به نظر می رسیدند. فرض می کنیم خاطرات من تا حدّ زیادی به غذایی که همراه با شراب می خوردیم، دوستانی که با هم شراب را نوشیدیم، خورشیدی که پشت تپّه ها غروب می کرد و بوی دود آتشی که دورش نشسته بودیم مربوط باشد. با این حال هیچ شرابی در جهان وجود ندارد که دو برابر این شراب ها ایجاد لذّت کند. نه شرابی 40 دلاری و نه شرابی 4000 دلاری. در عین حال دو برابر نوشیدن شراب، الزاما لذّت آن را دو برابر نمی کند. و به همین دلیل خاطره من از فلان بطری شراب متاثّر از محیط و شرایط نوشیدن آن است. بستری که آن خاطره در آن به وقوع پیوسته، تعیین کننده است. کیفیت بالاتر در بسیاری از امور یا محصولات تنها تا نقطه ای به خصوص جواب می دهد و به همین خاطر شاید لازم باشد بیش از آن که به کیفیت محصول یا تجربه مورد نظر بپردازیم، به دغدغه روانی در پس یک تجربه یا مصرف محصولی خاص بپردازیم. تمام ساعت های مچی زمان را نشان می دهند، امّا یک رولکس 20000 دلاری بیانگر این مطلب است که شما مشکلی دارید.

دنیل گیلبرت در کتاب *در جستجوی شادکامی* خود به تبیین این موضوع می پردازد که گونه انسان چقدر ساده فریب هویج هایی را می خورد که روبرویش آویزان شده، ولی از دسترس او خارج است: "مغز آدمی منشا خشنودی خود را اشتباه گرفته است،

چرا که ما متوجّه این نکته نیستیم که چقدر ساده خود را با اتّفاقات مثبت یا منفی وفق می دهیم. اکثر افراد از اینکه چقدر سریع امور غیرعادّی برای شان عادّی می شود، دچار شگفتی می شوند. تقریبا هر زمان کسی می گوید: "من هیچ گاه نمی توانم با فلان چیز کنار بیایم"، سخت در اشتباه است. در روان شناسی روندی وجود داردن که در آن افراد به سرعت به رفاه شان خو گرفته و آن را ابدی می دانند. این رویه "انطباق لذّت جویانه" نام دارد و معولا در پیش گرفته چنین رویه ای جستجوی ما برای نیل به شادکامی را ناکام گذاشته و انرژی مان را به سمت و سویی اشتباه سوق می دهد و حالات بدیعی که در جستجوی شان هستیم را به سرعت به حالاتی عادّی – یا به عبارتی به اعتیاد - بدل می کنند.

برای من بهترین تجربه استحمام زندگی ام در سال 1987 در نپال اتفّاق افتاد، جایی که برای چند روز پیاپی در میان خاک و خل پیاده روی کرده بودم. زمانی که آن شب به مکان استقرارم رسیدم، چند لیتر آب را در قابلمه ای روی آتش گرم کردم. مدّت زمان زیادی طول کشید تا آب گرم شود. بعد با دقّت گوشه گوشه بدنم را لیف کشیدم، قابلمه آب گرم را برداشتم و در حالی که چمباتمه زده بودم، به آرامی آب گرم را روی بدن لرزانم ریختم. هیچ گاه خاطره پایین رفتن آب از گردن و ستون فقراتم در آن شب را از خاطر نمی برم. با این حال، دوش آب داغی که امروز صبح گرفتم اصلا به چشمم نمی آید. دوش امروز صبح هیچ زحمتی غیر از باز کردن شیر آب و رفتن به داخل اتاقی پر از بخار گرم برای من نداشت: گرمایی که آرامشی بیحس کننده را در من ایجاد می‌کرد.

علاوه بر رویکرد ناسالم ما در مفروض پنداشتن بهبودهای زندگی مان به عنوان اصولی مسلّم و قطعی، تصویری که ما از حالت مطلوب در ذهن خود می سازیم تا حدّ زیادی متاثّر از عوامل و نشانه های بیرونی است. در مقاله ای با عنوان "کوچک کردن سایز بزرگ"، جیمز سوروویکی - که روزنامه نگاری در حوزه اقتصاد است - به آزمایشی اشاره می کند که در آن محقّقین ظرفی پر از اسمارتیز را روی میز ورودی لابی یک آپارتمان قرار دادند و روی آن برچسبی با عنوان "تا جایی که سیر شوید بخورید" چسباندند. طرّاحان آزمایش در روزهای مختلف سایز پیمانه داخل ظرف اسمارتیزها را از یک قاشق غذاخوری به چهار قاشق غذاخوری تغییر دادند. اگر مردم واقعا آنقدری که دل شان می خواست اسمارتیز می خوردند، در آن صورت سایز پیمانه نباید تاثیری بر میزان اسمارتیز خوردن افراد می گذاشت، با این حال تغییر سایز پیمانه تاثیر محسوسی روی اسمارتیز خوردن افراد داشت. پیمانه بزرگتر یعنی اسمارتیز بیشتر. سورورویکی نتیجه می گیرد: "بسیاری از ما تصویر روشنی از مقادیر مطلوب مان نداریم، بنابراین به نشانه های بیرونی – از قبیل اندازه یک فنجان یا ابعاد بسته بندی یک ماده غذایی – نگاه می کنیم تا برای مان تعیین تکلیف کنند." و نشانه های بیرونی – خصوصا در فرهنگ آمریکایی – همگی اشاره به بیشتر و بیشتر دارد.

در اسپانیا – کشوری که سال ها در آن زندگی کردم – سایز استاندارد یک لیوان آبجو 250 میل است، در حالی که در یک بار آمریکایی سایز یک لیوان آبجو 470 میل است. زمانی که در اسپانیا با دوستانم بیرون می روم و دو سه تا آبجو می زنم، تفاوت زیادی با اوقاتی دارد که با دوستانم در آمریکا چندتایی آبجو می زنیم. در آمریکا هر بار دو

برابر اسپانیا آبجو می زنم. جای تعجّب نیست که در دوره هایی که که در آمریکا زندگی می کنم، وزنم بالا می رود. با این حال در ذهن من اوضاع به روال همیشه است: چند تایی آبجو زده ام. گرچه کبد و سایز کمرم بهتر می دانند که حقیقت ماجرا چیست.

ایتامار سیمونسون و ایموس توسکی با بررسی "ترجیحات مرتبط با شرایط" نشان دادند اگر در برابر گروهی از مشتریان که قصد خرید دوربین عکّاسی داشته باشند، دو گزینه دوربین معمولی ارزان قیمت و دوربینی گرانتر اما پیشرفته تر را قرار دهید، احتمالا نیمی از افراد به سوی هر یک از این دو گزینه کشیده خواهند شد. امّا با اضافه کردن یک گزینه سوم بسیار گران قیمت، اغلب مشتریان به سوی گزینه میانی (دوربین نسبتا پیشرفته و نسبتا گران) سوق پیدا خواهند کرد. تنها با اضافه کردن گزینه ای گران به معادله انتخاب مشتریان، دوربینی که تا پیش از این برای نیمی از آنان گزینه ای گران به حساب می آمد، بدل به انتخابی معقول می گردد. اگر در بخش اکونومی (ارزان ترین نوع پرواز با هواپیما که پذیرایی محدود و صندلی های نسبتا کوچکی دارد. م) هواپیما نشسته باشید، بخش بیزنس (صندلی های گران تر پرواز که جادارتر بوده و دارای امکانات رفاهی و پذیرایی بیشتری هستند. م) هواپیما برای تان سرزمین موعود خواهد بود. امّا در کلاس بیزنس صدای لیوان های شامپاین فرست کلس (گران ترین صندلی های پروازی که در برخی پروازها وجود دارد و غذا و نوشیدنی های درجه یک و امکانات رفاهی حدّاکثری در آن موجود است. م) طنین انداز است.

- سندرم پولدار عوضی -

در سال 2007 و در روزنامه نیویورک تایمز، گری ریولین لیستی از ثروتمندترین افراد در سیلیکون ولی (منطقه ای در نزدیکی سن فرانسیسکو که دفتر مرکزی بسیاری از شرکت های آی تی معظّم در آنجاست. م) را منتشر کرد. هال استیگر به همراه همسرش در خانه ای یک میلیون دلاری که مشرف به اقیانوس آرام است، سکونت دارد. ثروت تقریبی او 3.5 میلیون دلار برآورد شده بود. با فرض اینکه این زوج تا آخر عمر از سود 5 درصدی بانکی بهره مند شوند، این امکان وجود دارد که دارایی شان را در بانک بگذارند و باقی عمرشان را با 175000 دلار درآمد سالانه بی زحمت بگذرانند. با این حال ریولین می گوید: "استیگر هر روز از 7 صبح پای میز کارش است. او معمولا 12 ساعت در روز کار می کند و آخر هفته ها نیز 10 ساعتی اضافه کاری می کند." استیگر که در آن هنگام پنجاه و یک سال داشت، تا حدّی از خنده دار بودن وضعیت اش آگاه بود. "می دانم برای کسانی که از بیرون به زندگی ام نگاه می کنند این سوال پیش می آید که چرا کسی مثل من همچنان به این شدّت کار می کند... امّا چند میلیون دلار دیگر مثل قبل ارزش ندارد."

به نظر می رسد اشاره استیگر به اثر مخرّبی است که تورّم بر ارزش پول می گذارد، اما ظاهرا او از تاثیری که ثروت بر روانش گذاشته، آگاهی چندانی ندارد. ریولین می گوید:

"سیلیکون ولی پر از آدم هایی است که می توان آنان را میلیونرهای کارگر نامید... افرادی سخت کوش چون آقای استیگر کماکان و در میان تعجّب خودشان کماکان مشغول کارند، و این در حالی ست که آنان خود را در زمره افراد خوش بخت به شمار می آورند. با این حال بسیاری از افراد موفّق و جاه طلب در حوزه دیجیتال خود را چنان که باید نیک بخت به شمار نمی آورند، که تا حدّ زیادی متاثّر از آن است که اطراف شان پر از افرادی ست که ثروت هایی افسانه ای تر دارند."

بعد از مصاحبه با چند تن از مدیران شاغل در سیلیکون ولی، ریولین نتیجه گرفت: "افرادی که چند میلیون دارایی دارند، با این تصوّر که صدهاهزار تن دیگر توفیقاتی چشمگیرتر از آنان به دست آورده اند، و با نگاهی که متاثّر از نگاه غالب عصر طلایی (دوره ای از اقتصاد آمریکا در اواخر قرن نوزدهم که به رشد سریع صنایع و تمرکز ثروت در دست برخی افراد انجامید. م) جدید در آمریکاست، به ثروت شان به دیده تحقیر می نگرند." گری کریمن نمونه ای دیگر از این قبیل افراد است. او که بنیانگزار سایت مچ.کام است، دارایی هایی به ارزش 10 میلیون دلار دارد، با این حال این میلیونر نسبت به دامی که در آن گرفتار آمده آگاه است، هر چند او نیز خیال ندارد تا انبه را رها کند: "اینجا همه به افراد بالادستی شان نگاه می کنند. با ده میلیون دلار شما عددی نیستید." اگر 10 میلیون دلار برای کسی بودن کافی نیست، چقدر پول لازم است یک نفر کسی به حساب آید؟

شاید از حرف های این میلیونرها عصبانی شوید، امّا حقیقت آن است که این افراد حسابی در منجلاب گیر کرده اند. آنان سال های سال برای رسیدن به موقعیت فعلی شان کار کرده اند و به ثروتی رسیده اند که از 99.999 درصد انسان های تاریخ بیشتر است، با این حال همچنان در جایگاه دلخواه شان نیستند. امکان ندارد آنان بدون ایجاد تغییری اساسی در رویکردشان به زندگی بتوانند به اهداف شان - که مرتّب در حال تحلیل رفتن و دورتر شدن است - دست پیدا کنند. و اگر هم در نهایت به پوچی موقعیتی که در آن هستند واقف شوند، احتمال چندانی وجود ندارد که از سوی اعضای خانواده و دوستان شان (که در تمام این سال ها مورد بی توجّهی آنان قرار گرفته اند. م) حمایت یا همدردی خاصّی دریافت کنند. جیم کری، کمدین میلیونر و نامدار می گوید: "الان در موقعیتی هستم که مشکلاتم برای هیچ کس اهمیت ندارد. حتی اگر توموری در گوشه سرم پدیدار شود، اطرافیانم خواهند گفت ما حاضریم هر روز یک تومور گاز بزنیم تا اندازه تو پول در بیاوریم!"

کلمه اسپانیایی آیسله دو معنی "عایق کردن" و "منزوی کردن" می دهد، و این همان کاری است که اغلب ما زمانی که پولدار می شویم، انجام می دهیم. ماشینی می خریم تا مجبور نشویم سوار اتوبوس شویم. از آپارتمان مان و همسایه های پرسروصدای مان فاصله می گیریم و به خانه ای پشت دیوارها نقل مکان می کنیم. به جای آنکه همچون گذشته به مسافرخانه های بوگندو برویم، به هتل های ساکت و آرام می رویم. ما از پول استفاده می کنیم تا میان خود و خطرات، سروصداها و مزاحمت ها فاصله بیندازیم. امّا این فاصله انداختن ها به بهای منزوی شدن ما تمام می شود. راحتی ما مستلزم جدا کردن ما از مواجهه با دیگران، آهنگ های جدید، خنده های عجیب، هوای تازه و برخوردهای غیرمنتظره با غریبه هاست.

محقّقان بارها و بارها بر این نکته تاکید کرده اند که مهم ترین و قابل اتّکاترین شاخص در زیست شاد انسانی، احساس تعلّق داشتن به اجتماعی انسانی ست. در سال 1920 حدود 5% آمریکایی ها در خانه های شان به تنهایی زندگی می کردند. بنا به گزارش سازمان سنسس بورو این آمار امروزه به بیش از 25% رسیده است، که رقمی بی سابقه است. در عین حال مصرف داروهای ضدّافسردگی در 20 سال گذشته 400% افزایش یافته و سوء مصرف دارویی در جوامع انسانی بدل به پدیده ای جدید، فراگیر و رو به فزونی شده است. گرچه این همزمانی الزاما به معنی وجود رابطه علّی-معلولی میان این موضوعات نیست، امّا نمی توان آنان را کاملا بی ارتباط دانست. شاید زمان آن رسیده باشد تا سوالاتی چالش برانگیز درباره تمایلاتی همچون راحت طلبی و یا میل به ثروت و قدرت بپرسیم که تا بیش از این به آنان به عنوان اصولی محرز و مسلّم (در زیست شادمان انسانی. م) می نگریستیم.

اوّلین شغل رسمی من – اگر خالی کردن شکم ماهی های سالامون در تابستان سال 1984 در آلاسکا را به حساب نیاوریم – در محلّه دایموند نیویورک و تحت عنوان مدیر تبلیغات یک املاک بود. برای من که لیسانس زبان انگلیسی داشتم و در سابقه کاری ام چیزی برای ارائه وجود نداشت، جلسه گذاشتن با دلّالان محله دایموند برای اجاره دادن واحدها شبیه به این بود که یکباره بخواهم گاوباز شوم یا در سی سالگی تصمیم بگیرم بالرین شوم. در ساختمانی که دفتر املاک در آن بود، پیرمردی هفتاد ساله زندگی می کرد که بزرگِ خاندان مالک مجتمع بود و ثروت بسیاری دشت. با همان اطمینانی که می توان گفت دریاچه هورون حالا حالاها خالی از آب نخواهد شد، می شد ادّعا کرد که او تا پایان زندگی از لحاظ مالی هیچ کم و کسری نخواهد داشت. او علاوه بر خرید و فروش املاک در چند حوزه دیگر هم سرمایه گذاری کرده بود که یکی از آنها استخراج فلزات کمیاب از باطری سمعک ها بود. با این حال تمام باتری ها حاوی پلاتینیوم – یا سایر فلزات قیمتی - نبودند. به همین خاطر در آن اثنا که من با دلّالان طلا، لوله کش ها، مامورین شهرداری و تراشندگان جواهرات سرو کله می زدم، رئیس میلیونر من هر روز به دفتر کار بدون پنجره اش می رفت و صدها باطری کوچک را از داخل یک شیشه مربّای بزرگ روی میز بزرگ بلوطی اش می ریخت و در حالی که قهوه ای به دست داشت، هر روز صبح را به جدا کردن باطری های ارزنده از باطری های بی ارزش می گذراند. بعد از نهار سیگار برگ کوبایی اش را روشن می کرد و یک لیوان ویسکی گران قیمت جای قهوه را می گرفت، با این حال جداسازی باتری ها در طول روز ادامه پیدا می کرد، هر روز، از دوشنبه تا جمعه. (روزهای کاری فرهنگ غربی. م)

یک بار از او پرسیدم چرا به جایی (مثلا به ویلایش در جامائیکا یا به سفری به اروپا) نمی رود تا باقی عمرش را صرف لذّت بردن از ثروتش کند؟ او پاسخ داد: "برای من خود پول دیگر جذّابیتی ندارد، اما این روزها پول درآوردن مثل گرفتن امتیاز در یک رقابت ورزشی شده و من از بردن لذّت می برم." اما این چه جور بازی و مسابقه ای است که در آن "بردن" به این معنی است که هر روز بیدار شویم، اصلاح کنیم، کت و شلوار و کراوات بپوشیم و به دفتری بدون پنجره برویم تا در تنهایی بنشینیم و باطری ها را به دو گروه خوب و بد تقسیم کنیم؟

دیری نگذشت که پس از ترک آن شغل عجیب در منهتن و در سفرم به هند متوجّه شدم من نیز ثروتمندم. در چند ماه سفرم به هندوستان تا جایی که می توانستم در خیابان به متکدّیان بی محلّی می کردم. به واسطه تجربه زندگی در نیویورک، بی توجّهی کردن به افراد مستاصل یا دیوانه برایم کار سختی نبود، امّا برای آنکه به گروهی از بچّه های گرسنه که به بشقاب غذایم خیره شده اند بی اعتنا باشم، کار دشواری در پیش رو داشتم. معمولا هر بار یکی از کارکنان رستوران از راه می رسید و کودکان گرسنه را از میز من دور می کرد، با این حال آنها در گوشه ای از خیابان جمع می شدند و از آنجا نگاهم می کردند تا شاید کمی از ته مانده غذایم را برای شان ببرم.

زمانی که در نیویورک بودم، نسبت به افراد فرودستی که در خیابان ها می دیدم نوعی مصونیت روانی پیدا کرده بودم. به خودم می گفتم مراکزی وجود دارد که به افراد بی خانمان کمک می کند و اگر پولی به آنها بدهم، آن را صرف مواد یا الکل خواهند کرد، و در نهایت خودشان مسبّب مشکلات شان هستند. اما هیچ کدام از این توجیهات درباره کودکان هندی جواب نمی داد. هیچ نهادی برای کمک به آنان وجود نداشت. می دیدم که شب ها در خیابان می خوابند و برای آنکه گرم شوند، مثل توله سگ ها به هم می چسبند. مطمئنا اگر پولی به آنها می دادم، آن را خرج مواد نمی کردند. آن کودکان حتّی طلب پول نمی کردند، بلکه همچون موجوداتی گرسنه و رنج کشیده تنها به بشقاب غذایم خیره می شدند. از بدن های تکیده شان می شد فهمید که به خاطر گرفتن پول ادای گرسنه ها را در نمی آورند. چند باری پیش آمد که تعدادی سمبوسه خریدم و بین شان پخش کردم، امّا سمبوسه ها در چشم به هم زدنی غیب شدند و به ناگاه خود را در مقابل سیل کودکان گرسنه (و حتّی بزرگسالان) آن دوروبر دیدم که در برابرم دست دراز کرده بودند؛ مرا لمس می کردند و با نگاهی ملتمسانه به چشم هایم خیره می شدند. می توانستم حساب کنم که با پول بلیط هواپیمایم از نیویورک به دهلی می توانستم چند خانواده را از وضعیت اسفبارشان بیرون بکشم و نسل های بعدی شان را از این نکبت آزاد کنم. با پولی که سال قبل در یک رستوران در نیویورک خرج کرده بودم، می توانستم چند تایی از این بچّه ها را به مدرسه بفرستم. حتّی با پول سفر یک ساله ام به دور آسیا می توانستم آنجا یک مدرسه دایر کنم.

کاش می توانستم بگویم که این کارها را کردم، اما واقعیت چیز دیگری بود. به جای این کارها از حربه ای روانی استفاده کردم تا بتوانم این موقعیت ها را نادیده بگیرم. یاد گرفتم دیگر به اموری که می توانم انجام دهم امّا انجام شان نمی دهم، فکر نکنم. از بروز هرگونه علامتی که نشان از همدردی من با آنان باشد، خودداری کردم. یاد گرفتم بدون نگاه کردن از روی بدن های شان در خیابان ها رد شوم، فرقی نمی کرد مرده باشند یا خواب باشند. یاد گرفتم این کارها را بکنم، چون مجبور بودم – یا لا اقل این طور به خودم قبولانده بودم.

تحقیقی که توسط استفان کوتی و همکارانش در دانشگاه تورنتو صورت گرفته، نشان می دهد که اغنیاء نسبت به فقرا سخاوت کمتری دارند، امّا قضیه پیچیده تر از آن است که بگوییم ثروت عامل خساست است. "فاصله ای که به واسطه تفاوت میزان تموّل در افراد به وجود می آید" عامل اصلی از بین رفتن جریان یافتن شفقت ذاتی

انسانی ست. کوتی دریافت که: "افراد متموّل تنها زمانی خسّت به خرج می دهند که در محلّ سکونت شان میزان بالایی از نابرابری وجود داشته باشد." زمانی که نابرابری کم باشد، این افراد نیز به اندازه سایرین سخاوتمند می شوند، یافته ای که پیش فرض خسیس بودن ثروتمندان را به چالش می کشد. اگر فرد نیازمند تفاوت چندانی با خود ما نداشته باشد، احتمالا به او یاری می رسانیم. امّا اگر آن فرد از لحاظ اقتصادی یا فرهنگی از ما دور باشد، در آن صورت احتمال کمی وجود دارد که به او کمک کنیم.

فاصله اجتماعی که باعث جدایی میان قشر مرفّه و فقیر جامعه است نیز همچون بسیاری از عوامل جداکننده ما از یکدیگر تنها پس از ظهور کشاورزی و شکل گیری نظام سلسله مراتبی تمدّن پا به عرصه وجود گذاشت، و به همین دلیل چپاندن روح مان در قالبی که در برابر کودکان گرسنه ای که بوی غذای مان را می شنوند بی تفاوت باشد، از لحاظ روانی تا این حد مشکل است. برای انجام این کار لازم است تا ندای درونی مان که در پی عدالت و برابری است را در خود خاموش کنیم. هرچند خاموش کردن این ندای درونی به بهای از دست رفتن سلامت و تعادل روانی مان تمام خواهد شد.

امّا از کجا معلوم که بیشتر آدم های عوضی ثروتمند تحت تاثیر محیط به این راه کشیده نشده باشند؟ از کجا معلوم که بی تفاوتی و قساوتی که قشر مرفّه را به آن می شناسیم، به واسطه بزرگ شدن در دامان تعداد زیادی پرستار کودک، جلسات آموزش قایق سواری بی شمار و مصرف بی اندازه خاویار نبوده و علّت آن ملغمه ای از سرخوردگی ناشی از خوش شانس بودن از یک سو و از سوی دیگر داشتن احساس عدم رضایت نباشد؟ به ما گفته اند هر کس اسباب بازی های بیشتری داشته باشد، پیروز میدان است و در بازی زندگی پول در حکم امتیاز است. امّا از کجا معلوم که این داستان خزعبل نیز یاوه دیگری نباشد که به واسط آن *همه* مان را می دوشند؟

اطلاق لقب "پیروز" به ثروتمندان مستاصل شبیه آن است که به تمام کسانی که تا به امروز لباس نبرد پوشیده اند، لقب "قهرمان" بدهیم. ما در حال پروبال دادن به گفتمانی بیمار هستیم که خود از مهم ترین علل بروز مشکلات است. هرچند بیماران روانی به سوی مشاغل پردرآمد گرایش دارند، امّا بیماران حقیقتا واقعی روانی حتّی در جایی چون وال استریت نیز کمتر به چشم می خورند. حرف من این نیست که ترجیح می دادم به جای ثروتمند بودن بی خانمان باشم و یا آنکه از لحاظ رضایت از زندگی میان این دو دسته تفاوت معناداری وجود ندارد، حرف من این است که نیازی نیست تا انسان خود را زیر فشار ثروت له کند. افرادی که تمام عمر در پی حدّی از ثروت اند که برای شان شادکامی به ارمغان بیاورد، مثل هر آدم دیگری دچار توهّمی شناختی است.

یکی از دوستان ثروتمندم جدیدا به من گفت "با آری گفتن پولدار می شوی، اما برای آنکه موفّق بمانی، باید نه های زیادی بگو." اگر می خواهی پولدارتر از افراد دوروبرت به نظر برسی، باید به نه گفتن عادت کنی. دائما پیش تو می آیند و با درخواست ها، پیشنهادها، آویزان شدن ها و بهانه هایی بیشمار مواجه می شوی. مهم نیست در شعبه ای از استارباکس در سیلیکون ولی باشی یا در خیابانی در کلکته، دادن

پاسخ منفی به درخواست های سایرین در ذات گونه ما نیست. یورگ مول، جردن گرافمن و فرانک کروگر، دانشمندان حوزه مغز و اعصاب در موسسه ملّی اختلالات و سکته های عصبی با استفاده از اف ام آر آی (تصویرسازی تشدید مغناطیسی کاربردی) نشان دادند که خیرخواهی در ذات گونه ماست. تحقیقات آنان نشان می دهد رضایت عمیقی که انسان از رفتارهای خیرخواهانه کسب می کند، ارتباطی به پوشش فرهنگی نیکخواهانه امروزی ندارد و ناشی از ساختار تکاملی مغز آدمی ست. زمانی که داوطلبین در آزمایش های آنان منافع دیگران را بر خود ترجیح می دادند، بخشی بدوی از مغز که معمولا با غذا یا سکس در ارتباط است، فعّال می شد. زمانی که محقّقان در تحقیق روی 74 کودک پیش دبستانی به اندازه گیری میزان برانگیختگی عصب واگ (بخشی از سیستم اعصاب که آگاهانه نبوده و به تنظیم کارکردهای مختلفی از جمله ضربان قلب در زمان استراجت بدن می پردازد. م) که بیانگر میزان آرامش و امنیت فرد است پرداختند، دریافتند که در روخوانی از روی متن، کودکانی که هدایای یادگاری شان را به کودکان بیمار اهدا کردند بسیار بهتر از کودکانی عمل کردند که تمام یادگاری ها و هدایای شان را برای خودشان نگه داشته بودند. یوناس میلر، پژوهشگر ارشد این تحقیق بر این عقیده است که: "این احتمال وجود دارد که ما از همان کودکی به گونه ای برنامه ریزی شده ایم که با مراقبت کردن از دیگران احساس امنیت می کنیم." امّا علاوه بر آن میلر و همکارانش دریافتند که میزان گرایش گونه ما به دستگیری از دیگران تحت تاثیر فضای اجتماعی پیرامون مان است. برای مثال در آزمایش فوق الذّکر کودکانی که در خانواده های ثروتمند بزرگ شده بودند، کمتر از سایر کودکان یادگاری های شان را با کودکان بیمار تقسیم کردند.

بنا به گفته جاشوا دی. گرین، استاد روانشناسی دانشگاه هاروارد، بسیاری از تحقیقات حاکی از آن است که اخلاقیات برخاسته از عملکردهای ساده و بنیادین مغز است. بنا به عقیده گرین، اخلاقیات در حوزه نظر فلاسفه و روحانیون نبوده، بلکه از تمایلات طبیعی مغزی نشات می گیرد. زمانی که سنت فرانسیس آسیسی جمله "در اعطا کردن به دست می آوریم" را به زبان می آورد، قصدش اقامه یک دعوی ضعیف نبود، بلکه اشاره او به یکی از صفات برجسته گونه ما دلالت داشت.

تحقیقات صورت گرفته حاکی از تمایل ما به همکاری با یکدیگر و حضور در امور عام المنفعه بوده و ریشه چنین رفتارهایی را در تجربه زیست اجداد پیشاانسانی ما می بیند و بدین ترتیب نگاه شوم و آخرالزّمانی به انسان را زیر سوال می برد. "شامپانزه ها از لحاظ اجتماعی در فضایی غنی زیست کرده و روی یکدیگر حساب می کنند." فلیکس وارنکن، استاد دانشگاه هاروارد با بیان این مطلب می افزاید: " برای رسیدن به این احساس عمیق که دیگران برای ما مهمند، نیاز به داشتن جامعه ای بزرگ با مجموعه ای از قواعد اجتماعی نیست." (فرانس ده وال و سایرین نشان داده اند که دیگر خویشاوند ژنتیکی نزدیک ما یعنی بونوبوها، بیش از شامپانزه ها اهل همکاری و تعامل اند.) جیمز ریلین با استفاده از تکنولوژی اف ام آر آی به مقایسه ساختاز مغز انسان و سایر نخستی سانان پرداخت تا بتواند ضمن شناسایی و تبیین کارکرد بخش های مختلف مغز، شناخت ما از تکامل مغز انسان را ارتقا بخشد. او نتیجه گرفت که انسان ها "تعصّبی احساسی به همکاری و تعامل دارند که تنها با صرف انرژی و اعمال کنترل ذهنی می توانند بر

آن فائق آیند." رفتار غریزی ما تمایل به همکاری است، نه منفعت طلبی شخصی صرف.

محقّقینی که نخستی سانان را مورد مطالعه قرار می دهند، نشان داده اند که یک میمون از سر راه (یا شاخه یک درخت. م) کنار می رود تا دیگران نیز به غذا دسترسی پیدا کنند - حتّی اگر چنین رفتاری منجر به کم شدن سهم او از مجموع غذای یافته شده باشد. زمانی که در برابر میمون های شنل پوش (کاپوچین) دو انتخاب با رنگ های مختلف قرار می دهند که یکی از گزینه ها تنها به خود آن میمون سود (غذا) می رساند و گزینه دیگر به طور توامان به خود او و میمونی دیگر سود می رساند، آنان در اکثر مواقع گزینه ای را انتخاب می کردند که همنوع شان را نیز منتفع کند. ده وال می گوید: "این تصمیم از روی ترس نیست، چرا که رفتار سخاوتمندانه از سوی میمونی سر می زند که دز تحقیق نقش مافوق داشته و نگرانی خاصی بابت عدم دریافت غذا ندارد."

در انسان نیز همچون میمون ها، بخشنده بودن با انتظار رفتار منصفانه از سوی سایرین همراه است. در آزمایشی که ده وال به همراه سارا برازنان ترتیب داد، میمون ها در ازای انجام عملی خاص یک برش خیار یا یک حبّه انگور دریافت می کردند. مادامی که هر دو میمون جایزه ای یکسان دریافت می کردند، هر دو راضی بودند (خواه آن جایزه غذای ارزشمندتر یعنی انگور باشد، خواه گزینه کم ارزش تر یعنی خیار.) اما زمانی که محقّقین به دو میمون دو غذای مختلف جایزه دادند، اوضاع به هم ریخت. ده وال می گوید: "میمونی که خیار دریافت می کرد، اوّلین خیار را با رغبت می خورد. امّا به محض اینکه متوجّه می شد میمون دوم انگور دریافت کرده، خیار بعدی را به سوی آزمایشگران پرتاب می کرد."

جالب اینجاست که تنها تقسیم غذای نابرابر در نخستی سانان به بروز چنین عکس العملی در آنان منجر نمی شود. برای آنکه توقّع تشویق برابر در آنها ایجاد شود، می بایست غذا در برابر عملی خاص به آنان تعلّق گیرد. برازنان که تحقیق مشابهی را روی شامپانزه ها انجام داده بود، بروز "انصاف گرایی مرحله دوم" را در آنان به ثبت رساند، بدین معنی که حتی شامپانزه های پیروز نیز توقّع پرداخت مشوّقی یکسان به همتایان شان را داشتند. "بر خلاف انتظار پی به این نکته بردیم که احتمال آنکه شامپانزه ها در صورت دریافت هویج توسط همتایان شان، انگور دریافتی شان را (که از لحاظ غذایی ارزشمندتر است) مرجوع کنند، بالاتر است."

- مست دلارها -

دو روانشناس با نام های داچر کلتنر و پل پیف با مطالعه یک چهارراه که دارای تابلوی "ایست" بود، دریافتند افرادی که سوار بر ماشین های گران قیمت بودند، چهار برابر بیش از رانندگان سوار بر ماشین های معمولی جلوی دیگر رانندگان می پیچیدند. زمانی که محقّقین در لباس عابرین پیاده سعی در عبور از خط کشی عابر داشتند، تمام ماشین های ارزان قیمت در برابرشان توقّف کردند، حال آنکه ماشین های گران

قیمت - حتّی زمانی که رانندگان شان با افراد در حال عبور چشم در جشم می شدند - در 46.2% مواقع بدون توجّه به آنان از روی خط کشی عبور کردند. در تحقیقی دیگری که توسط همان گروه صورت گرفت، مشخّص شد احتمال تقلّب توسط افراد متموّل در هر کار یا بازی بیش از سایر افراد است. برای مثال بنا به تحقیقات کلتنر، افراد ثروتمند بیش از سایر افراد خود را به دروغ پیروز بازیِ کامپیوتری خاصی اعلام کردند که تعمّدا به گونه ای طرّاحی شده بود که امکان پیروزی در آن وجود نداشت. افراد ثروتمند در معاملات بیش از سایرین دروغ گفته و بیشتر از باقی افراد برای رفتارهای نادرست خود در محل کار (همچون دروغ گفتن به مشتریان جهت کسب سود بیشتر) توجیه می تراشند. زمانی که کلتنر و پیف شیشه ای آب نبات در ورودی یک مجتمع مسکونی قرار دادند و روی آن برچسبی زدند که روی آن نوشته شده بود "باقی آب نبات ها به بچه های مدرسه مجاور داده می شود"، متوجّه شدند که افراد ثروتمند آب نبات های بیشتری در جیب شان می ریختند.

محقّقین موسسه روانشناختی ایالت نیویورک با مطالعه روی 43000 نفر دریافتند که افراد ثروتمند بسیار بیش از سایر افراد مغازه ای را بدون پرداخت بهای کالای مورد نظر خود ترک می کنند. یافته های اینچنینی (و رفتار رانندگان در چهارراه ها) بیانگر این نکته است که افراد مرفّه کمتر از سایرین نگران عواقب قانونی بالقوّه اعمال شان هستند. اگر شما توانایی پرداخت وثیقه و در خدمت گرفتن وکیلی چیره دست را داشته باشید، رد کردن گاه و بیگاه چراغ قرمز یا دزدیدن یک شکلات خطر چندانی ندارد. امّا خودخواهی این افراد به همین جا ختم نمی شود. گروهی از سازمان های غیرانتفاعی با نام بخش مستقل دریافتند که افرادی با درآمد سالانه کمتر از 25000 دلار به طور متوسّط 4% درآمدشان را به نیازمندان می بخشند. حال آنکه افرادی که بیش از 150000 دلار درآمد دارند، تنها 2.7% درآمدشان را صرف امور خیریه می کردند. (و همه اینها علی رغم انواع معافیت های مالیاتی ست که ثروتمندان با صرف بخشی از درآمدشان به امور خیریه از آنها بهره مند می شوند. این معافیت ها برای گروه های کم درآمد وجود ندارد.)

پذیرفتن این نکته که بی تفاوتی نسبت به مشکلات دیگران نوعی سازگاری روانی ست که افراد در مواجهه با احساس نامطبوعی که به واسطه نابرابری مالی به آن دچار می شوند به آن دست می آویزند، منطقی می نماید. مایکل دبلیو. کراس و همکارانش دریافتند افراد طبقات بالای جامعه سخت تر از سایر افراد می توانند از روی صورت افراد پی به احساسات و درونیات شان ببرند. موضوع تنها بی تفاوتی آنان نسبت به صورت افرادی که با آنها در تماس بودند نبود. آنان حقیقتا نمی توانستند نشانه های حاوی پیام های احساسی در دیگران را تشخیص دهند. کلی موسکتل، عصب شناس دانشگاه یو سی ال اِی نیز در تحقیقاتش متوجّه شد مغز افراد ثروتمند کمتر از مغز افراد فقیر تحت تاثیر تصاویر کودکان دردمند سرطانی قرار می گیرد.

کتاب هایی چون *ماری در کت شلوار: چرا افراد جانی سر کار می روند* و *آزمون روان آزاری* به بیان این نکته می پردازند که بسیاری از خصوصیات بیماران روانی و افراد روان پریش در تجارت و کسب و کار مورد تحسین قرار می گیرد: بی رحمی، نبود وجدان

اجتماعی و تمرکز تمام و کمال بر "موفّقیت". با این حال گرچه این احتمال وجود دارد که افراد روان پریش گزینه ای ایده آل برای بسیاری از مشاغل پردرآمد باشند، امّا من قصد دارم تا به بحث درباره موضوع دیگری بپردازم. این طور نیست که احتمال ثروتمند شدن افراد قسی القلب بیشتر باشد. بحث من این است که ثروتمند شدن هر آنچه از قلب شما باقی مانده باشد را با خود می برد. در واقع افراد مرفّهی که در آزمایش موسکتل شرکت کردند، یاد گرفتند که به واسطه تجربه ثروتمند بودن شان واکنش کمتری به تصاویر کودکان سرطانی نشان دهند، بسیار شبیه به رفتاری که من هنگام غذا خوردن با کودکان راجستانی داشتم تا از این طریق بتوانم از سفرم لذّت ببرم.

در مقاله ای با عنوان *ثروت زیاد برای همه زیان آور است – خصوصا برای صاحبان ثروت*، مایکل لوئیس به بیان مشاهدات خود پرداخته و می نویسد: "به نظر می رسد که مشکل در این نیست که افرادی که در نیمه مطبوع دایره نابرابری قرار دارند، گرفتار نوعی ناتوانی اخلاقی هستند. مشکل از خود پدیده نابرابری ست: نابرابری منجر به شکل گیری فعل و انفعالاتی شیمیایی در اقلیّتی خاص می شود که مغزشان را از مسیر درست منحرف می کند. نابرابری باعث می شود تا کمتر به دیگران و بیشتر به خودشان فکر کنند و ملاحظاتی را که لازمه رفتار یک شهروند شریف است را کمتر به اجرا بگذارند."

سوخویندر اُبهی، عصب شناس دانشگاه ویلفرید لوریر ایالت اونتاریوی کانادا در پی درک این مطلب بود که قدرت چگونه کارکردهای مغزی را تحت تاثیر قرار می دهد. او به همراه همکارانش جرمی هوگوین و مایکل اینزلیچت به صورت تصادفی از افراد مورد مطالعه خواستند تا احساس ناتوانی یا قدرتمند بودن را در خودشان با نوشتن درباره زمانی که به کمک دیگران نیاز داشتند، یا زمانی که کنترل کامل موقعیتی را در دست داشتند که بر دیگران تاثیر می گذاشت، ایجاد کنند. سپس برای افراد مورد تحقیق ویدیویی خسته کننده از دستی که توپی را فشار می داد نمایش داده شد و در همان حال، محقّقین رفتار نورون های آینه ای (دسته ای از نورون ها که هنگام مشاهده یک عمل به گونه ای برانگیخته می شوند که گویی خود جاندار آن عمل را انجام داده است. م) داوطلبین را مورد مطالعه قرار دادند. نورون های آینه ای مهم ترین عامل ایجاد حس همدردی در انسان اند. زمانی که در حال اسکی کردن هستید یا اسکی کردن یک نفر را تماشا می کنید، این نورون ها فعّال می شوند. نورون های آینه ای بخشی از مغز هستند که به ما این امکان را می دهند تا جهان را از چشم دیگران ببینیم. یافته های اُبهی و همکارانش روشن کرد که چرا فقرا بیش از ثروتمندان به مستمندان یاری می رسانند: احساس عجز و ناتوانی نورون های آینه ای را شعله ور می کند، امّا احساس قدرت آنان را فرو می نشاند. دچر کلتنر (همان کسی که در تحقیقش بی اِم و سواران لاابالی جلوی پیرزنی می پیچیدند که قصد عبور از خط کشی عابر را داشت) نیز با این توضیح موافق است: "قدرت هرگونه احساس همدلی را از بین می برد." و در نهایت نداشتن احساس همدلی به نابودی خود فرد می انجامد. چنین رویه ای فرد را از لحاظ اجتماعی منزوی کرده و تبعات زیادی از جمله افزایش احتمال بروز سکته، بیماری های قلبی، افسردگی و جنون را به همراه می آورد.

در یکی از تحقیقات مورد علاقه شخص من، کلتنر و پیف تصمیم گرفتند تا در بازی مونوپولی دست ببرند. روانشناسان بازی را طوری دستکاری کردند تا یکی از بازیکنان از ابتدا برتری فاحشی بر دیگری داشته باشد. آنان در تحقیق شان بیش از صد جفت بازیکن را مورد آزمایش قرار دادند و در همه موارد، پرتاب سکّه یکی از آنان را به عنوان بازیکن "ثروتمند" و دیگری را به عنوان بازیکن "فقیر" تعیین می کرد. بازیکنانی که به صورت اتّفاقی در قالب بازیکن ثروتمند وارد بازی شده بودند، از ابتدا دو برابر بازیکنان "فقیر" پول داشتند و بعد از هر بار دور زدن در صفحه بازی، دو برابر بازیکن فقیر پول دریافت می کردند و به جای یک تاس، دو تاس می ریختند. هیچ کدام از این امتیازات از دید شرکت کنندگان در بازی پنهان نبود. هر دو طرف از شرایط نابرابر حاکم بر بازی اطلاع داشتند. با این حال بازیکنان "پیروز" چشمه هایی از سندرم عوضی های ثروتمند را بروز می دادند. آنان خیلی بیشتر از بازیکنان فقیر رفتارهای سلطه گرایانه - از قبیل کوبیدن مهره شان روی صفحه بازی، غریو شادی سر دادن و به رخ کشیدن مهارت های چشمگیرشان، و حتّی خوردن شیرینی بیشتر از ظرف شیرینی روی میز – را از خود بروز دادند.

بعد از پانزده دقیقه محقّقین از داوطلبین خواستند تا درباره تجربه بازی شان صحبت کنند. زمانی که بازیکنان ثروتمند درباره علل پیروزی شان صحبت می کردند، آنان بیشتر بر استراتژی فوق العاده شان تاکید کردند، حال آنکه بازی به گونه ای دستکاری شده بود که عملا امکان باخت از آنان سلب شده بود. پیف می گوید: "نکته ای که پس از انجام بیش از ده تحقیق روی صدها داوطلب روشن شد این بود که با افزایش ثروت، میزان شفقت و همدلی در افراد کاهش می یابد، و احساس حق به جانب بودن و سزاوار بودن و رویکرد خودمحور در آنان افزایش می یابد."

به طور حتم استثناهایی درباره این تمایلات وجود دارد، و در میان اغنیاء نیز افرادی وجود دارند که مسیرشان را از میان امواج خروشانی که به واسطه بخت بلندشان گرفتار آنها شده و آنها را به سوی منجلاب عوضی های ثروتمند سوق می دهد، پیدا می کنند؛ امّا چنین افرادی استثنائند و معمولا از خانواده هایی محروم سربرآورده اند. شاید دلیل این امر که برخی ثروتمندان به هیچ رو ثروت شان را به کودکان شان منتقل نمی کنند، ناشی از درک همین اثرات مخرّب ثروت باشد. میلیاردرهایی همچون چاک فینی، بیل گیتز و ورن بافت متعهّد شده اند که تمام یا بخش عمده دارایی های شان را پیش از مرگ شان وقف کنند. بافِت در جمله ای معروف گفته: "برای فرزندانم آنقدری پول باقی می گذارم که بتوانند هرکاری خواستند بکنند، نه آنقدر که بنشینند و هیچ کاری نکنند." چنین رویکردی در سایر میلیونرهای رده پایین تر نیز به چشم می خورد. بنا به مقاله ای در سایت سی اِن بی سی، کرگ ولف، مالک سلبری داکز - بزرگ ترین تولیدکننده اردک های اسباب بازی تزئینی - قصد دارد تمام ثروتش را وقف امور خیریه کند که در نوع خود قابل تحسین است، هرچند نکته در خور تامّل تر این است که یک نفر زندگی خود را وقف کسب میلیون ها دلار از راه تولید اردک های پلاستیکی کرده است.

آیا شما هم کسی را می شناسید که به سندرم پولدارهای عوضی مبتلا باشد؟ ممکن است راه نجاتی برای آنها وجود داشته باشد. راب ویلر، محقّقی از دانشگاه یو سی برکلی به همراه همکارانش چندین تحقیق ترتیب دادند که در آن به شرکت کنندگان میزان

معیّنی پول داده شده بود تا در بازی های مختلفی (با درجه پیچیدگی های متفاوت) شرکت کنند که در نهایت نفع آن به امور عام المنفعه اختصاص می یافت. شرکت کنندگانی که در طول بازی بیشترین میزان سخاوت را نشان می دادند، احترام و پشتیبانی بیشتری از همبازی های شان دریافت کرده و از تاثیرگذاری اجتماعی به مراتب بالاتری برخوردار بودند. "از این تحقیقات می توان نتیجه گرفت افرادی که تنها به فکر نفع خودشان هستند احترام شان را از دست داده و از سوی مردم طرد شده یا مورد نفرت واقع می شوند. اما افرادی که به دیگران به دیده سخاوت می نگرند، مورد احترام واقع شده و جایگاه رفیع تری می یابند."

کلتنر و پیف نیز به نتایج مشابهی رسیدند: "ما در آزمایشگاه مان به این نتیجه رسیدیم که مداخلات روانی کوچک، ایجاد تغییرهای کوچک در ارزش های افراد و اشاراتی کوچک با هدف تغییر جهت به سوی رفتارهای مناسب تر می تواند مراتب برابری خواهی و همدلی در افراد را بازسازی کند. مثلا با یادآوری مواهب در ارتباط بودن با گروه های اجتماعی یا ارزش همکاری کردن با دیگران به افراد ثروتمند می توان آنان را در مرتبه مشابهی از برابری طلبی با افراد فقیرتر قرار داد." در یک آزمایش، محقّقین ویدیویی کوتاه (تنها 46 ثانیه) درباره فقر در دوران کودکی برای داوطلبان نمایش دادند. سپس به بررسی میزان تمایل داوطلبان به کمک کردن به فردی غریبه که در محیط آزمایش وجود داشت و پریشان به نظر می رسید، پرداختند. یک ساعت پس از تماشای آن ویدئو، افراد ثروتمند نیز به اندازه افراد عادی به دیگران یاری می رسانند. پیف معتقد است: "این تفاوت ها ذاتی و بی قید و شرط نبوده و با ایجاد تغییر در نظام ارزشی افراد و یا تشویق آنان به عطوفت و همدلی با دیگران، می توان آنها را دستکاری کرد."

نتایج پیف با آموزه های هزاران نسل از اجداد جستجوگر ما که زنده ماندن شان در گرو ایجاد شبکه ای از همکاری های دوطرفه بود، سنخیت دارد. آنان دریافته بودند که خودخواهی تنها به مرگ ختم می شود: ابتدا مرگی اجتماعی و سپس مرگی زیستی. در حالی که نظریه پردازان نئوهابزی به سختی می توانند امیال دگرخواهانه انسان را توضیح دهند، سایر دانشمندان دیدگاه های آنان را از اساس زیر سوال برده و این سوال را مطرح می کنند که آیا خودخواهی هیچ گونه کارکردی برای موجودات دارد یا نه. راب ویل می گوید "با در نظر گرفتن آنکه سخاوتمند بودن تا چه حد سودمند است، دانشمندان علوم اجتماعی کمتر از قبل نسبت به سخاوت افراد شگفت زده شده و بیشتر در مواجهه با خودخواهی افراد شگفت زده می شوند."

مروجّان این ایده که "طمع خوب است"، برای دهه ها در پی آن بوده اند که احساس شرمساری ناشی از سود بردن از نابرابری های مالی تکان دهنده را از میان ببرند. با این حال این احساس شرم کماکان وجود دارد، چرا که این ایده در تضاد کامل با یکی از درونی ترین ارزش های گونه ما قرار دارد. نهادهایی که در پی توجیه نظام های اقتصادی ضدّانسانی هستند، دائما این پیام را می فرستند که ارمغان پیروزی در بازی ثروت، رضایت و شادکامی خواهد بود. امّا تجربه سیصد هزار ساله گونه ما چیز دیگری می گوید. ممکن است خودخواهی لازمه تمدّن باشد، امّا این سوال به ذهن متبادر می شود که آیا رویکرد های غالب متمدّنانه که تا این حد از تمایلات و

پیشینه طبیعی ما فاصله دارد، برای انسان های درون آن محلّی از اعراب خواهند داشت؟

بخش چهارم

مسیری از ماقبل تاریخ به سوی آینده

ما جسارت کرده و خود را هومو ساپینس ساپینس نامیده ایم: انسانی که می داند که می داند. اما دقیقا ما چه چیزی را می دانیم که سایر موجودات نمی دانند؟ می دانیم که رنج در انتظار ماست و روزی خواهیم مرد – و علم به این موضوع حواس ما را کمی پرت خواهد کرد. برای آنکه به سوی آینده مطلوب گونه مان حرکت کنیم، لازم است تا با ترس هایی که از ابتدای ورود به تمدّن از آنها فرار می کردیم، روبرو شویم.

فصل دهم

همه چیز ختم به خیر می شود

شاید ریشه مشکل ما در این نکته نهفته است که ما تمام زیبایی زندگی مان را مثله می کنیم و خود را در توتم ها، تبوها، صلیب ها، خون دادن ها، کلیساها، مساجد، ارتش ها، پرچم ها و ملت ها زندانی می کنیم، تا حقیقت مرگ را به عنوان تنها حقیقت موجود انکار کنیم.

- جیمز بالدوین

همه چیز به درون و بیرون راه می یابد – هیچ چیز مضمحل نمی شود، و مردن از آنچه فرد تصوّر کرده است، متفاوت تر و میمون تر خواهد بود.

- والت ویتمن

فروید در کتاب *تمدّن و ملالت های آن*، حادترین نوع روان پریشی در انسان متمدّن را در سرکوب نیاز اوّلیه و غریزی جنسی می بیند. جای تعجّب نیست که برای فردی چون او که در زمانه ماشین های بخار چنین افکاری را می نگاشت، تمدّن در مقام عاملی بود که نیازهای اولیه انسانی را قبضه کرده، تحت فشار قرار داده و از سویه طبیعی

شان منحرف می کند تا در نهایت میزان تولید (در جامعه صنعتی. م) را افزایش دهد. از دیدگاه فروید، سرکوب لذّت یا لااقل تاخیر در ارضای آن و منحرف کردن آن، عامل شکل گیری تمدّن است.

شکّی نیست که چنین انگاره ای در جریان است، اما از دید من هرم ها، کلیساها، پنتاگون، وال استریت، و دیوار چین همگی بیانگر نوع دیگری از آشفتگی های متمدّنانه است که به واسطه امتناع از پذیرش بینشی به وجود آمده که ما را سزاوار نام انسان می کند. ارنست بکر در کتاب *انکار مرگ* می نویسد: "مفهوم مرگ و ترس از آن، انسان را بیش از هر چیز دیگری آزرده کرده و اصلی ترین تکانه فعّالیت های اوست. فعّالیت هایی که بیش از هرچیز برای اجتناب از مواجهه با مرگ به آنان دست می یازد و از طریق آنها می خواهد بر مرگ به عنوان سرنوشت محتوم انسانی فائق آید." امّا به مانند وجود شب، مرگ نیز امری ناگزیر است. در نهایت نیز تنها توانسته ایم مرگ را به مانند شب به بی شمار سایه تکّه تکّه تبدیل کنیم، غافل از اینکه چنین کاری روزهای مان را تیره و تار می کند. در گریز از تاریکی مرگ، نور زندگی مان فدا شده است.

مبانی روانشناسانه ایده های بکر در تحقیقات گروهی از روانشناسان با اسامی شلدون سولومون، جف گرینبرگ و توماس پیژزینسکی مورد ارزیابی قرار گرفته است. این روانشاسان برای دهه ها بر روی این موضوع کار می کنند که ما چگونه با انطباق دادن هویّت خود با توتم ها، تبوها، ادیان و ارتش ها، میرایی مان را کتمان می کنیم. فرهنگ می تواند با فراهم آوردن دستورالعمل ها و معانی مختلف، پناهی برای فرار از وحشت وجودی باشد. حتّی می توان با گوش فرا دادن به فرامین آن امیدوار بود که نامیرایی را در قالب زندگی پس از مرگ یا تناسخ تجربه کنیم. شاید هم این نامیرایی نمادین باشد: بناهای یادگار، آثار هنری، و یا خیابان هایی که نام ما را یدک می کشند.

تحقیقات زیادی بر این نکته صحّه گذاشته اند که یادآوری میرایی انسان تا چه حد رفتار او را تحت تاثیر قرار می دهد. سولومون و همکارانش در اوّلین آزمایش شان از گروهی از قضات خواستند تا راجع به امری نامطلوب فکر کنند، در حالی که به گروهی دیگر از قضات به شکل غیرمستقیم یادآوری شده بود که همه شان یک روز دار فانی را وداع خواهند گفت. سپس از همه قضات خواسته شد تا برای محکومیت های مختلف قرار وثیقه تعیین کنند. نتایج مشاهدات سولومون و همکارانش مشخّص کرد که اشاره به فانی بودن زندگی باعث می گردد افراد بیش از پیش نسبت به افرادی که دیدگاهی متفاوت از آنان دارند، خرده بگیرند. قضاتی که درباره میرا بودن با آنان صحبت شده بود، قرار وثیقه هایی تا 9 برابر سنگین تر از سایر قضات وضع کرده بودند.

گاهی ژست نامیرایی برخی افراد تا پای گورشان هم کشیده می شود. یک بار متصدّی کفن و دفن کیتلین دوتی – که کتابی با عنوان *دود در چشم تان خواهد رفت* را به رشته تحریر درآورده - خاطره ای خنده دار از علاقه وافر آمریکایی ها به تکنولوژی برایم تعریف کرد. ظاهرا بعضی از تابوت های سحرآمیز گران قیمتی که از استیل ضدزنگ ساخته می شوند تا جلوی اضمحلال جسد را بگیرند، پس از مدّتی به علت انباشت گازهای ناشی از تجزیه شدن جسد داخل شان منفجر می شوند. واقعا

هدف ما از قرار دادن مردگان مان در تابوت های ضدکرم چیست؟ آیا تابوتی 10000 دلاری آخرین حفاظ ما در برابر مرگ است؟ یا احیانا قرار است این تابوت ها از زندگان در برابر اجساد مهروموم شده و مدفون در زیر خاک - درست مثل ضایعات هسته ای - حافظت کنند؟

چرا نگران مرگ باشیم؟ حال آنکه فرآیند مردن مسئله ای است که شب ها خواب را از چشم من می گیرد. تفاوت ساده ای میان این دو مقوله وجود دارد، با این حال هر دو مستعد آنند تا در یکدیگر ادغام شوند. زمانی که بازی تمام شود، همه چیز تمام می شود، و چراغ ها خاموش می شود و از اینجا – هر چه که هست – اثری باقی نمی ماند. ترس از مرگ در حقیقت ترس از هیچ است. با این حال تمدّن از ترس ما از مرگ تغذیه کرده و به آن دامن می زند، حال آنکه چیزی که اهمیّت دارد فرآیند مردن است.

دردناکتر آنکه از پیشرفت های پزشکی، تکنولوژی های استریل کردن در هنگام جرّاحی، شگفتی های صنعت داروسازی و دستورالعمل های دقیق دارویی در برابر عذاب احتضار و مرگ کاری برنمی آید. چنان که سوزان جیکوبی در کتاب *از مرگ چیزی نگو: افسانه و بازاریابی کهنسالی در عصر جدید* می گوید، جایگاه مرگ تغییر چندانی نکرده، اما مردن روز به روز سخت تر می شود: "اگر مرگ مطلوب را مرگی بدون درد بپنداریم، یک فرد آمریکایی که در قرن بیست و یکم تا سنین بالا عمر می کند، در برابر دهقانی فقیر در قرن چهاردهم از شانس کمتری در برخورداری از این موهبت برخوردار است." در مقاله ای که در سال 2015 در ژورنال سالانه پزشکی داخلی منتشر شد، مطالعه بر روی 7204 بیمار نشان داد که حرف های جیکوب درباره بدتر شدن وضع مردن آمریکایی ها صحّت دارد. علی رغم تمام تلاش های ما در بهبود مراقبت های دوره های پایانی زندگی، میزان درد گزارش شده توسط افراد در آخرین سال زندگی شان از سال 1998 تا 2010 سیری صعودی داشته است. محقّقین دریافتند که گزارش درد 11.9 و گزارش افسردگی و سردرگمی دوره ای 26% افزایش پیدا کرده است. جوآن لین، یکی از نویسندگان مقاله احتمال می دهد که بخشی از درد و رنج این بیماران ناشی از پیشرفت های پزشکی باشد: "گرچه پیشرفت های پزشکی بیماران را کمی بیشتر از قبل زنده نگه می دارد، امّا این اتّفاق معمولا به کش آمدن دوره ناگوار بیماری می انجامد. در هر حال شما باید راهی برای وداع با این کره خاکی پیدا کنید و چه بهتر اگر این راه تا جای ممکن راهی آسان، پرمفهوم، عزّتمند و ارزان باشد."

آسان، پرمفهوم، عزّتمند و ارزان؟ بسیاری از کسانی که با مشکلات عدیده روزهای پایانی زندگی دست به گریبان اند، از هزینه های مربوط به آن یکّه می خورند. دست و دلبازی انسان در چشم پوشی از هزینه های گزاف درمان در مواجهه با مسائلی که با مرگ و زندگی سروکار دارند (همچون بیماری های صعب العلاج. م)، مبتنی بر این نگاه است که هرچه بیشتر برای درمان فرد بیمار خرج کنیم سود بیشتری نصیب او می شود، حال آنکه در اکثر مواقع رابطه میان هزینه ها و نتیجه نهایی کاملا معکوس است. گرچه آمریکایی ها بیش از شهروندان سایر کشورها برای سلامتی شان هزینه می کنند – با سرانه متوسّط 9000 دلار در سال 2013 – ، با این حال در رتبه بندی بیشتر شاخص های سلامتی در قعر جدول کشورهای توسعه یافته

قرار دارند. ما به جای افزایش طول عمر، فرآیند مردن را کش می دهیم. پزشکی داخلی به نام کرگ بورون در مقاله ای در واشینگتن پست می نویسد: "علی رغم تمام پیشرفت های بدیع تکنولوژیک و هزینه های گزاف آنها، طبّ مدرن بیش از آنکه طول عمر را بهبود یا افزایش داده باشد، تنها آخرین بخش از زندگی را پیچیده تر کرده است. انتظار بیجای ما از اینکه می توانیم زندگی را کش دهیم، همراه با نگرشی که به مرگ به چشم اتّفاقی ناآشنا و غیرعادی نگاه می کند، و نداشتن درکی واقع بینانه و ملموس از اینکه بیماران ناتوان و سالمند تا چه اندازه در رنج اند، همه و همه منجر به اصرار ورزیدن بر آزمایش های بیشتر، داروهای بیشتر و دستورالعمل های مراقبتی بیشتر از سوی بیماران و خانواده های آنان شده است." و نتیجه می گیرد: "در دوره هایی خاص از وضعیت های حاد جسمانی، درمان های پزشکی تهاجمی علی رغم شکنجه ای که بر روح و جسم بیمار واردمی کنند، نقشی موجّه به خود می گیرند.

اتول گاوانده جرّاحی است که چندین کتاب درباره تجربیاتش در حوزه درمان به چاپ رسانده است. او نیز در کتاب *میرا بودن: طب و آنچه در نهایت مهم است* به جمع بندی مشابهی می رسد: " تجویز درمان هایی دردناک و بی فایده در آخرین روزهای زندگی افراد و بی تفاوتی در برابر درد و رنجی که این افراد از قبل این درمان های سخت متحمّل می شوند، یکی از بزرگترین نارسایی های شبکه درمان است." از دید گاوانده بخش عمده این بی رحمی غیرعمدی ناشی از عدم تمایل ما به پذیرش و رویارویی با میرا بودن مان است. "ظالمانه ترین بخش برخورد با بیماران سالمند در ناتوانی ما در درک این موضوع است که آنان ورای سالم بودن و داشتن طول عمر بیشتر، اولویت های دیگری نیز دارند."

گاوانده در برخورد با تعارضات شغلی اش پیرامون مواجهه با مقوله بیماران در حال مرگ تنها نیست. ظاهرا پزشکان به عنوان پیش قراولان مبارزه بی پایان و بی فایده با مرگ، خود در روزهای پایانی عمرشان رویه ای متفاوت از تجویزات شان برای دیگران در پیش می گیرند. نگاهی به این نمودار بیندازید. این نمودار حاوی پاسخ پزشکان به این سوال است که آیا مایلند در روزهای آخر عمرشان مراقبت های ویژه و پیچیده پزشکی دریافت کنند یا نه.

(نمودار صفحه 126)

اطبّا میل چندانی به دریافت نسخه های پزشکی ندارند، چرا که می دانند در پس این تجویزها چه می گذرد. در تحقیقی که درباره شیوه به نمایش کشیده شدن احیای قلبی ریوی (سی پی آر) در تلویزیون انجام شد، مشخّص شد که در 75% مواقع عمل احیاء در داستان های تلویزیونی موفّق بوده و 67% بیماران پس از پروسه احیاء به منزل بازگشته اند. اما در واقعیت تنها 8% بیمارانی که این اقدامات احیایی دریافت می کنند، تا ماه بعد زنده می مانند و تنها 3% آنان به روال عادی زندگی برمی گردند. دکتر کن موری، استادیار بالینی پزشکی خانواده در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی درباره تجربه خود از احیای قلبی ریوی می گوید: "بسیاری از مردم به

احیای قلبی ریوی به چشم شیوه ای کارآمد در بازگرداندن زندگی به فرد بیمار نگاه می کنند، در حالی که آمار واقعی توفیق این قبیل اقدامات بسیار پایین است. تا به حال صدها بیمار را پس از احیای قلبی ریوی در اتاق اورژانس معاینه کرده ام. تنها یک مورد را به خاطر می آورم که فرد با پای خودش از بیمارستان بیرون رفت: یک مرد جوان که سابقه هیچ نوع مشکل قلبی نداشت. اگر فرد سالخورده بوده و یا به بیماری های لاعلاج مبتلا باشد، احتمال آنکه احیای او نتیجه بخش باشد بی اندازه پایین است، در حالی که احتمال بغرنج تر شدن وضعیت او بی نهایت بالاست."

حتی اگر رویکرد کمّی به زندگی را قبول کنیم - که در آن عمر طولانی تر، بهتر شمارده می شود - رویکرد "تسلیم نشو" در آخرین برهه زندگی اشتباه است. مطالعات بسیاری حاکی از آن است که بیماران بستری در آسایشگاه ها (که کارشان از بهبود گذشته و در مقطعی هستند که تنها به برطرف کردن رنج های ناشی از بیماری امیدوارند) به اندازه بیماران بستری در بیمارستان ها عمر می کنند. در تحقیقی که در سال 2010 در مجلّه پزشکی نیوانگلند منتشر شد، مشخّص شد بیمارانی که به سرطان ریه پیشرفته مبتلا بودند و علاوه بر درمان های معمول مشاوره های روانی جهت تسکین آلام شان دریافت کردند، زودتر از دیگران دست از شیمی درمانی برداشتند و زودتر از بیماران دیگر خود را در آسایشگاه ها بستری کردند و کیفیت زندگی بالاتری را نسبت به بیماران شبیه به خودشان در روزهای پایانی زندگی گزارش کردند. هرچند تنها عدّه قلیلی از بیمارانی که مشاوره روانی دریافت کرده بودند، در روزهای پایانی عمرشان به درمان های تهاجمی و دردناک رضایت دادند، امّا در نهایت این گروه ها 25% بیشتر از سایر بیماران زنده ماندند. بنا به گفته محقّقین: "مشاوره های روانی زودهنگام به افزایش چشمگیر کیفیت زندگی و بهبود روحیه بیماران منجر شد. بیمارانی که مشاوره روانی دریافت کرده بودند، در قیاس با بیمارانی که روندهای معمول درمانی را دریافت کردند، کمتر به درمان های سفت و سخت در روزهای پایانی عمر رضایت دادند و در عین حال مدّت زمان بیشتری زنده ماندند."

هرچند تحقیقات زیادی وجود دارد که نشان می دهند رویکرد مشفقانه و واقع بینانه به مراقبت های روزهای پایانی عمر ضمن کاهش هزینه های درمانی به کاهش درد و رنج بیماران منجر می شود، ساختار سیاسی و پزشکی جامعه آمریکا کماکان به نیازهای حقیقی افراد در حال مرگ بی تفاوت است. گرچه بیمه سالمندان هزینه جرّاحی فرد سالخورده را تقبّل می کند تا او چند ماهی بیشتر رنج بکشد، امّا هزینه های به مراتب پایین تر مراقبت در منزل - که به فرد این امکان را می دهد تا خارج از نهادهای پزشکی مورد مراقبت قرار گیرد – مورد پوشش این بیمه قرار نمی گیرد. جک رکنیک، مدیر سابق حوزه درمان آمریکا که هم اکنون به عنوان پزشک در نیویورک مشغول به کار است، می گوید: "شاید باورتان نشود نظام حاکم چه فشارهایی را (بر ایجاد امکان مردن افراد در منزل خودشان) اعمال می کند. این تصمیمات نه بر مبنای نیازهای فرد بیمار، بلکه بر اساس نیازهای نهادهای پزشکی اتّخاذ می گردند."

زمانی که پدر کتی باتلر - روزنامه نگار محقّق - در سن هفتاد و نه سالگی سکته کرد، او به ناگاه خود را در برابر منجلابی از سیستم درمانی آمریکا یافت. در نهایت او کتابی با عنوان *کوبیدن بر در بهشت: راهی برای مرگی بهتر* درباره آنچه فرا گرفته بود، منتشر کرد. باتلر دریافت پزشکان در ازای زمانی که جهت دادن مشاوره به بیماران شان صرف می کنند، از سوی شرکت های بیمه مبلغی دریافت نمی کنند. با این حال بیمه ها هزینه داروهای گران و تجهیزات بیمارستانی را می پردازند: "لابی شرکت های معظّم مرتبط با سلامت تعیین کننده این موضوع است که پزشکان بابت چه کارهایی حق الزّحمه دریافت کنند. یک پزشک می تواند با ترویج استفاده از تکنولوژی های گران قیمت درآمدی بالا کسب کند، امّا اختصاص زمان برای مشاوره به بیماران برای آنان آورده مالی خاصّی به همراه ندارد."

ممکن است فکر کنید در کشوری که دچار کسری بودجه جدّی است و بخش بزرگی از جمعیتش در شرف ورود به واپسین سال های زندگی شان هستند، همه در فکر ایجاد فضایی هستند که مخارج صرف شده در حوزه سلامت را به سمت و سویی سوق دهند که در نهایت کیفیت زندگی بیماران افزایش پیدا کرده و از هزینه های (بلند مدّت. م) آنان کاسته شود. امّا لااقل تا امروز چنین رویکردی دیده نشده است. با این حال امروز در وضعیتی هستیم که می توانیم با صرف هزینه ای کمتر، بازدهی بالاتری داشته باشیم. تحقیقی جدید که در نشریه بایگانی پزشکی داخلی منتشر شد، نشان می دهد که هرچه در هفته های پایانی زندگی افراد بیمار هزینه کمتری صورت گیرد، فرد بیمار اوضاع بهتری خواهد داشت. امّا لازمه صرفه جویی های مالی این چنینی، برقراری ارتباطی صادقانه و شفّاف درباره وضعیت بیمار است. این مکالمات می تواند جایگزین تجویز داروهای نوید دهنده معجزه و یا جراحی هایی شوند که گران، دردناک و اغلب بیهوده اند. در نتیجه گیری این تحقیق صراحتا ذکر شده که: "درهفته های پایانی، هزینه های مراقبتی آن دسته از بیماران سرطانی که با پزشکان شان درباره وضعیت غیر قابل درمان بیماری شان صحبت کرده بودند، به طرز محسوسی کاهش داشت. هزینه های مراقبتی بالاتر با کیفیت پایین تر فرآیند مردن همراه بود."

اگرچه اذعان به چنین امری دشوار است، امّا بعضی اوقات چاره ای جز پذیرش و تسلیم در برابر خاموش شدن نور نداریم. گاهی اوقات پذیرش این امر درعین وقار و شایستگی می تواند انتخابی کاملا به جا به شمار آید. دانیل کالاخان، محقّق و رئیس بازنشسته مرکز تحقیقات بیوتک هستینگز می گوید: "ما در فرهنگی بزرگ شده ایم که در آن داروها به عنوان ناجیان زندگی معرّفی شده اند. اما هرقدر هم تحت مرافبت های دارویی باشیم کفایت نمی کند، چون در نهایت روزی خواهیم مرد. این امکان وجود دارد که با کمک داروها فردی فرتوت را از یک مهلکه یا بیماری نجات دهیم، اما مرگ از دری دیگر وارد خواهد شد. در نبرد با مرگ امکان پیروزی وجود ندارد."

جستجوگران در زندگی خود همیشه مرگ را در نزدیکی شان احساس می کنند و به این موضوع به خوبی واقفند که از مرگ گریزی نیست. در کتاب *جهان تا همین دیروز*، جرد دایموند به ذکر پنج شیوه مرسوم می پردازد که در آن افراد سالخورده یا شدیدا بیمار جامعه جستجوگران به سوی مرگ رهسپار می شدند. در برخی از این

جوامع آنها مورد تیمار قرار نمی گیرند تا بمیرند. برخی گروه ها فرد در حال مرگ را در هنگام جابجایی گروه به حال خود رها می کنند. برخی دیگر از جمله قبایل اینویت، کرو و یاکوت فرد رو به موت را ترغیب می کنند تا با پرت کردن خود از روی صخره ها یا غرق کردن خود در آب به زندگی اش پایان دهد. در شیوه ای دیگر فرد طلب مرگ کرده و یکی از اعضای گروه از طریق خفه کردن یا با زدن ضربه ای به سرش جانش را می گیرد. این شیوه گاهی بدون خواست خود فرد نیز صورت می گیرد، خصوصا زمانی که فرد امکان پا به پا آمدن با گروه را نداشته و هیچ آورده ای برای گروه نداشته باشد.

گرچه از دید بسیاری از ما این قبیل شیوه های تسریع بخشیدن به فرآیند مرگ وحشیانه به نظر می آید، امّا پرسش اینجاست که آیا حقیقتا این شیوه ها از رویکردهای "متمدّنانه" ما به مقوله مرگ بدتر است؟ هر ساله میلیون ها فرد سالمند در سرتاسر جهان مثل کودکان سرراهی به خانه های سالمندان می روند: جایی که مورد تیمار قرار نمی گیرند تا بمیرند. در ایالات متّحده و بسیاری از جوامع غربی، حتّی افراد شدیدا بیمار نیز برای گذار از آخرین درب زندگی با انتخاب شخصی شان با مقاومتی متعصّبانه روبرو می شوند. تنها چند ایالت آمریکا اجازه خودکشی با دارو و با کمک پزشک را می دهند، و حتّی در این ایالات نیز آیین نامه های مربوطه به غایت سخت و پیچیده اند. اگر ما اختیار زندگی مان را نداریم، پس چه چیزی در اختیار ماست؟

از زمان *مورد گیلبرت در برابر ایالت فلوریدا* در سال 1986 تغییر چندانی درباره آنکه رویکرد قوانین نسبت به مرگ مشفقانه به چه شکل است، صورت نپذیرفته است. روسول گیلبرت مجبور بود برای کمک به همسرش امیلی تصمیمات سختی بگیرد.. بعد از سال ها درد و ناتوانی ناشی از آرتروز حاد و پوکی استخوان و آلزایمر پیشرفته، درخواست بستری شدن امیلی از سوی سه خانه سالمندان و یک بیمارستان - که توان رتق و فتق زنی تا این حد دردمند و متوهّم را نداشتند - رد شد. امیلی دیگر غذا نمی خورد، در چند ناحیه از بدنش دردی بی امان که ناشی از پوکی استخوان بود احساس می کرد و هیچ امیدی به بهبود نداشت. آخرین کلمات او این بود: "روس، خیلی دوستت دارم. ای خدا، می خواهم بمیرم." در نهایت همسر پنجاه و یک ساله اش با شلیک دو گلوله به صورت او به آلام او پایان داد. روسول گیلبرت بعدها اذعان کرد که از این پیشامد دچار اندوه می شود، امّا احساس پشیمانی ندارد. "همانجا ایستادم و از اینکه همسرم را از دست دادم گریستم. اما دانستن این که دردهایش تمام شده بود برایم تسلّی بخش بود."

اگر امیلی یک حیوان خانگی بود، همه ما شجاعت و لطف روس را تحسین می کردیم، اما ظاهرا چنین الطافی شامل حال انسان هایی که دوست شان می داریم نمی شود و تنها محدود به سگ ها و گربه هاست. روسول گیلبرت که در آن زمان 57 سال داشت، به جرم قتل عمد به بیست و پنج سال زندان محکوم شد.

قصد من دست کمرنگ جلوه دادن پیچیدگی های موجود در موقعیت هایی همچون موقعیت راس و امیلی نیست. برای خلاصی از رنج های این چنینی راه های به مراتب بهتری از شلیک گلوله در صورت بیمار وجود دارد، امّا سرنوشت راس و امیلی به گونه ای دیگر و زیر فشار نظامی درمانی که همچون فرهنگ برخاسته از آن به جای پذیرش

مرگ به عنوان عنصری ناگزیر در زندگی آن را نوعی نارسایی تفسیر می کند، رقم خورد. معمولا عباراتی چون "در نهایت در نبردی طولانی با سرطان از پا در آمد" یا "می دانم از این مبارزه پیروز بیرون می آید" را می شنویم، امّا ندرتا از کسی می شنویم که بگوید "او از روی تدبیر تصمیم گرفت تا ماه های آخر عمرش را صرف شیمی درمانی نکنند و به جای آن چند هفته بدون درد را با خانواده اش سپری کرد" یا "او شجاعانه تصمیم گرفت تا به جای آنکه کمر خانواده اش را برای چند ماه زندگی بیشتر آکنده از درد زیر مخارج درمان بشکند، زندگی اش را در آرامش به پایان ببرد." گرچه همچنان نزاع بر سر آنکه آیا جنین انسان موجودی زنده قلمداد می شود و دارای حقوق انسانی است یا نه ادامه دارد، سوال دیگری که به همان اندازه ضروری است - اما غالبا پرسیده نمی شود- این است که آیا کسی که نود سال سن دارد و بر اثر آلزایمر هیچ یک از دوستان و نزدیکانش را به جا نمی آورد، یادش می رود که غذا بخورد و حتّی اسمش را نمی داند را می توان موجودی زنده به حساب آورد؟ اگر پاسخ منفی است، آیا می توان او را گزینه ای مناسب برای دریافت نسخه های پزشکان که به طول عمر بیشتر می انجامد دانست؟ و آیا بهتر نیست این هزینه ها را صرف افرادی کرد که هنوز چند دهه از زندگی شان باقیست؟

یکی از سرآمدترین پزشکان آمریکا به نام ایزکیل تی. امانوئل در سال 2014 مقاله ای در مجلّه آتلانتیک نوشت که مثل توپ صدا کرد. عنوان مقاله "چرا آرزو می کنم در 75 سالگی مرده باشم" بود. توضیحاتی که ذیل عنوان مقاله نوشته شده بود، دربردارنده تمام چیزهایی بود که امانوئل قصد داشت بیان کند: "اگر اجازه دهید طبیعت نقش خود را سریع و فی الفور ایفا کند اوضاع جامعه و خانواده ها (و شما) بهتر خواهد بود ". از دید امانوئل که سخت پوست شناس و اخلاق گرایی زیستی است، مرگ ضایعه ای غیر قابل جبران است. امّا در عین حال می نویسد: "زندگی بسیار طولانی نیز سراپا ضرر است. اگر هم از واژه معلولیت و ناتوانی برای حال مان در سال های آخر استفاده نکنیم، لااقل می توان گفت همه ما در نهایت به مرتبه ای از تزلزل و افول کشیده می شویم، حالتی که گرچه ممکن است به اندازه مردن بد نباشد، اما به هر حال آکنده از محرومیت هایی بیشمار است. چنین حالی قوه خلّاقه ما را تباه کرده و امکان شرکت جستن در فعالیت های کاری، داشتن حضوری فعّال در جامعه و ایفای نقش در جهان را از ما می گیرد. زندگی طولانی تجربه افراد از وجود ما را دگرگون کرده و بر شیوه ارتباط شان با ما تاثیر می گذارد و از همه مهم تر، تصویری که از ما در خاطرشان نقش خواهد بست را تحت تاثیر قرار می دهد."

گاهی زندگی کردن از مردن بدتر است. مقاله جدیدی که عنوان ترسناک "شرایطی که برای بیماران وخیم بستری در بیمارستان بدتر از مرگ است" را یدک می کشد، به این نکته اشاره می کند که: "مطالعات صورت گرفته در مورد بیماران سرپایی و بیمارانی که وضعیت شان بغرنج است، حکایت از آن دارد که اقلیّت قابل توجّهی از این بیماران – و در برخی موارد اکثریت آنان - از زوال عقل شدید به عنوان حالتی بدتر از مرگ یاد کردند." در همین حال وضعیت خانواده های این بیماران را نیز در نظر آورید که گرفتار نظامی درمانی شده اند که می خواهد به هر قیمتی شده افراد را زنده نگه دارد.

بعید می دانم دکتر امانوئل - که در زمان نگارش این مقاله 57 سال داشته - قصد داشته باشد در تولّد 75 سالگی اش خودکشی کند. گرچه او در زمره مخالفان خودکشی اختیاری با کمک پزشکان است، ولی در عین حال این ایده که بیش از 75 سال عمر کند نیز برایش خوشایند نیست و به همین خاطر مخالف چیزی است که آن را "فناناپذیری آمریکایی" می خواند. از نگاه او "تلاش بی پایان ما برای طولانی کردن زندگی" در واقع "غلط و به صورت بالقوّه مخرّب" است. اغلب سال هایی که به پایان عمرمان ضمیمه می کنیم، سال هایی راکد و بیمارگونه اند. امانوئل معتقد است در چند دهه گذشته "افزایش طول عمر با افزایش میزان ناتوانی در افراد همراه بوده است." او به تحقیقی که در سال 1998 صورت گرفته اشاره می کند که در آن 28% مردان آمریکایی بالای 80 سال به محدودیت های حرکتی دچار شده بودند. این آمار در سال 2007 به 42% رسید. آمار مذکور در زنان به مراتب بالاتر بوده و حدود نیمی از آنان در سنین بالای 80 سال برای آن که بدون کمک دیگران حرکت کنند، دچار محدودیت های قابل توجّهی شده بودند. ایلین کریمینز- سرپرست تیم تحقیقی - به این جمع بندی رسید که افزایش طول عمر که این روزها دائما مورد تمجید قرار می گیرد، از منظر کارکردی برای انسان ضرری تمام عیار به شمار می آید: "افزایش امید به زندگی توام با بیماری و کاهش سال های سالم زندگی کردن. در مورد فقدان کارایی نیز وضع به همین منوال است، افزایش سال های زندگی بدون آن که از پس کاری برآییم." به نظر می رسد عمرمان آنقدرها هم افزایش نیافته است. تنها فرآیند احتضارمان را طولانی تر کرده ایم.

فصل یازدهم

در غیاب امر قدسی

این که تمدّن عامل شادکامی بوده یا مایه تلخکامی او، گزاره ای است که همچنان بر سر آن بحث وجود دارد. توانمندترین و بدبخت ترین انسان ها در جوامعی یافت می شوند که آنان را متمدّن می نامیم.

- توماس پین، عدالت ارضی (1795)

شاید بتوان ترانه "نگران نباش، خوشحال باش" را آزاردهنده ترین ترانه ای دانست که تا به حال نوشته شده – معادل موسیقیایی این که یک نفر از شما بخواهد به زور لبخند بزنید. فکر می کنم خوش بینی برخاسته از حال و هوای سرزمین های گرمسیری بابی مک فرین (نویسنده آهنگ مذکور. م) ، ویکتور فرانکل - متخصّص اعصاب، روانکاو و از بازماندگان هولوکاست - را بیش از من آزار داده باشد. فرانکل معتقد بود که معنا - و نه شادمانی – عنصر اصلی یک زندگی ارزشمند است. بهتر است در زمان بروز شادمانی به این حقیقت آگاه باشیم که این حال چیزی نیست جز

پاداشی ضمنی، هدیه ای که گاه و بیگاه به ما ارزانی می شود و هیچ گاه نباید در پی آن بود، چرا که دیر یا زود از کف مان خواهد رفت. از نگاه او تلاش در جست و جوی شادمانی در نهایت ما را ناخشنودتر از قبل می کند، چرا که چنین تلاش هایی اغلب به شکست می انجامد و مشکلی که برای خود تراشیده ایم را وخیم تر می کند.

تجربه جستجوگران این پیش فرض هابزی که زیربنای فلسفه وجودی فرانکل (و همین طور تعالیم بودایی و اصول و عقاید مسیحیت) است را زیر سوال می برد. نگاهی که در آن حالت بنیادین وجود آدمی آکنده از بدبختی است. این پیش فرض مبنای بسیاری از گمانه زنی های عوام و همین طور مباحث فلسفی است. مقاله ای با عنوان "در جست و جوی شادکامی" که در سال 2006 در نیویورکر و به قلم جان لنچستر منتشر شد، با این ادّعای بی اساس و در عین حال بسیار فراگیر آغاز می شود که اجداد جستجوگر ما "به زندگی آسان، طولانی و خالی از مخاطرات ما به دیده حسرت می نگرند." آن طور که لنچستر ادعا می کند، ما در نگاه اجدادمان "آن قدر خوشبخت به نظر می رسیم که واکاوی درباره وضعیت های ذهنی ما ارزش چندانی ندارد."

واقعا؟ به گمان من آنان سوالات زیادی راجع به وضع ذهنی ما خواهند داشت. مثلا برای شروع خواهند پرسید چرا این همه آدم تنها در میان شما وجود دارد؟ چرا جنگ و خونریزی در جهان تمامی ندارد؟ چرا تعداد بیشماری از شما خود را شیوه هایی دردناک از زندگانی اسیر کرده اید که برای گذران آن نیاز به مصرف دارو و موادمخدّر- بعضا تا سر حد مرگ - دارید؟ چه لزومی دارد میلیون ها انسان در زندان باشند؟ این تصوّر که وضع بشر امروزی چنان خوب است که انسان پیش از تمدّن را از این حد از بخت و اقبال به حیرت می اندازد، در تحقیقاتی همچون تحقیقی که در سال 2012 در مجله اختلال موثّر جاپ شد، رد شده است. این مقاله اخطار می دهد: "در بازاریابی و اقتصاد جامعه مدرن امروزی نیروهایی در کارند که محیطی را طرّاحی کرده اند... که مصرف گرایی را به حدّاکثر می رساند، آن هم به بهای سلامتی تک تک ما در بلند مدّت... انسان ها بدنی که وامدار تجربه زندگی میمون وار و حیوانی است را به موجودی پرخور، با تغذیه ای نامناسب، بی تحرّک، دارای کمبود آفتاب، دارای کمبود خواب، رقابت جو، بی انصاف و ساکن در فضای اجتماعی منزوی بدل کرده اند که عواقب گزافی برای شان به همراه خواهد داشت." هیچ نشانی از بهشت نوینی که هابزگرایان مصّرند که در آن زندگی می کنیم، به چشم نمی خورد.

"بهشت فراگیر" مردمان پیراها را به خاطر بیاورید که بنا به مشاهدات اورت "ناشی از توانایی آنان در مواجهه با هر آنچه که در محیط شان با آن بر می خوردند است. این رویکرد باعث می شود آنان بتوانند از هر آنچه در مسیرشان قرار می گیرد لذّت ببرند." به همین ترتیب لیدولف که سال ها به مطالعه شیوه های فرزندپروری در میان مردمان ییکوانا پرداخته بود، به سنگ بنای رضایت مندی آنان که در تمام عرصه های زندگی شان قابل مشاهده است می پردازد. این حد از رضایتمندی برای ما تنها در حکم تجربه ای زودگذر است، چرا که "شادمانی از حالت عادّی زنده بودن تنزّل پیدا کرده و تبدیل به یک هدف شده است." زمانی که او به آمریکا بازگشت،

ناتوانی ما از درک چیزهایی که در زندگی مان فراموش شده، باعث حیرت او شد: "چیزی که زمانی انتظار معقول انسان از رفتار دیگران و محیط پیرامونش قلمداد می شد، امروزه چنان دور از ذهن می نماید که او به صرف اینکه درگیر درد (فیزیکی. م) نیست و خانه ای دارد، خود را خوش شانس می داند. با این حال حتّی زمانی که او ادّعا می کند که حالش خوب است، همچنان احساس فقدان و تمایل برای چیزی که حتی اسمش را نمی داند وجودش را فرا می گیرد؛ نوعی احساس عدم تعادل و کمبود چیزی اساسی در زندگی."

دلیل نبود این پیوستگی این است که که گونه انسان در جهانی انسانی زندگی نمی کند. جهان امروز ما ساخته و پرداخته و آبشخور نهادها و موسّساتی است که پیشرفت شان نیازمند گسترش تجارت است. این جهان را انسان هایی که شادمانی شان در گرو وجود گروه های انسانی در اطراف شان، خندیدن و داشتن اوقات فراغت است، بنا نکرده اند. بنا به گفته لیدولف: "انتظارات و تمایلات نوع بشر دیگر در محیطی سازگار با آن انتظارات و تمایلات شکل نمی گیرد."

مهم نیست چند بار این جمله را شنیده ایم که در سرزمین موعود زندگی می کنیم یا تا چه حد به این گفته ایمان داریم. گونه انسانی ارتباط خود را با نیروهای مغذّی زندگی از دست داده و دست به گریبان مزخرفات شکرگونه امروزی شده است. حتّی اگر به واسطه تبلیغات بی امان به این باور رسیده باشید که نوشیدنی های حاوی شکر برای سلامت تان مفید است، بدن تان از حقیقت باخبر است و پاسخ شما را با پوسیدگی های دندانی، دیابت و مشکلات قلبی خواهد داد. حتّی آن دسته کسانی که فکر می کنند اوضاع بر وفق مرادشان است هم از این قاعده مستثنی نیستند. "انطباق کامل آنان با جامعه ای ناسالم گواهی است بر عدم سلامت روانی آنها." این جملات را آلدوس هاکسلی خطاب به این افراد نوشته است: "میلیون ها انسانی که به طوری غیرعادّی عادّی اند، و بی سروصدا در جامعه ای زندگی می کنند که اگر حقیقتا انسان بودند، لحظه ای در آن تاب نمی آوردند."

مهم نیست که فرد ارزش زندگی را در شاد زیستن، وجود معنا، جذابیت و یا نبود سرخوردگی ببیند؛ در هر حال او نمی تواند از خود در برابر آسیب های پنهان زندگی مدرن محافظت کند. در نظرسنجی سال 2013 موسسه گالوپ 70% آمریکایی ها از شغل شان متنفّرند، و یا در مسیر استعفا از آن شغل اند، و تنها 30% افراد در شغل شان که چهل و اندی ساعت از وقت شان را در هفته می گیرد، "جدّی و متعهد" اند. تورو سال ها پیش متوجّه این نکته شده بود که: "اگر اغلب افراد را به کاری بگمارید که وظیفه اش پرت کردن تعدادی خورده سنگ بر فراز یک دیوار است، و پس از آنکه به سوی دیگر دیوار بروند و سنگ ها را دوباره به سمت دیگر پرتاب کنند دستمزد مختصری به آنان بدهید، به آنان این حس دست خواهد داد که به شعورشان توهین شده؛ با این حال بسیاری از افراد در مشاغلی مشغول به کارند که به همین اندازه بی ارزش اند."

جای تعجّب نیست که مصرف داروهای ضدّافسردگی در آمریکا از سال 1990 به این سو 400% افزایش داشته است. در سال 2008، 23% زنان بین 40 تا 59 سال دست کم یکی از این داروها را مصرف می کردند. در تحقیقی در سال 1985، گروهی از جامعه شناسان از آمریکایی ها پرسیدند که آیا دوست نزدیکی دارند که بتوانند

حرف دل شان را با او بزنند یا نه. پاسخ 10% افراد منفی بود. در سال 2004 این نسبت 2.5 برابر شده و یک چهارم افراد آنقدر منزوی شده اند که کسی را برای بازگو کردن حرف های خصوصی شان ندارند. در گزارش موسّسات کنترل و پیشگیری از بیماری های آمریکا در سال 2013 مشخّص شد میزان خودکشی افراد در دوره اوج زندگی (از35 تا 64 سالگی) در این کشور در دهه اول قرن بیست و یکم با افزایشی 28.4 درصدی، برای نخستین بار از تعداد کشته های سوانح جاده ای پیشی گرفته است. در میان مردان بین 50 تا 59 سال تعداد خودکشی ها 50% و در زنان بین 60 تا 64 سال تعداد خودکشی ها حدود 60% افزایش نشان می دهد.

با نگاهی به این آمارهای شوم می بایست از اینکه در ممالکی زندگی می کنیم که به نظام روانپزشکی دسترسی داریم، خود را خوش بخت تصوّر کنیم. تی. ام. لورمن معتقد است این گمان که بیماری های روانی ناشی از نارسایی های ساختار مغزی است، به نادیده گرفتن تعاملات انسانی با بستر اجتماعی پیرامون شان منجر می شود: "ارتباطات اجتماعی نقشی کلیدی در اینکه چه کسانی به بیماری های روانی مبتلا می شود، چه زمان به دام این بیماری ها می افتند و این بیماری ها چگونه در زندگی شان رسوخ می کنند، ایفا می کند. این بیماری ها نه تنها به واسطه نارسایی های مغزی، بلکه به واسطه آزارها، محرومیت ها و نابرابری هایی که افراد تجربه می کنند بروز کرده و نهایتا چگونگی رفتار مغزشان را تحت تاثیر قرار می دهد. " مطالعات بسیار حاکی از آن است که کودکان رشد یافته در محیط های شهری بیشتر به افسردگی مبتلا شده و دو برابر بیش از کودکانی که به دور از شهرها بزرگ می شوند، به روان پریشی مبتلا می شوند. زمانی که محقّقین بر آن شدند تا اصلی ترین عوامل تاثیرگذار بر بیماری های روانی کودکان شهری را شناسایی کنند، به این نتیجه رسیدند که در اغلب مواقع نشانه های روان پریشی در کودکانی ساکن محلّاتی با "انسجام اجتماعی" بروز می کند، یعنی محلّاتی که همسایگان ارتباط چندانی با هم ندارند و در صورت بروز مشکل کمتر به هم کمک می کنند. دیگر شاخص مهم در بروز بیماری های روانی در کودکان شهری قربانی شدن خانواده این کودکان در حوادث تبهکاری بود. مطالعات دیگر بر ارتباط معنی دار نابرابری های اقتصادی، در معرض طبیعت نبودن و جدایی زودهنگام از والدین در شکل گیری بیماری های روانی اشاره دارد. به عبارتی، هرقدر خانواده ها از حمایت متقابل و انسجام اجتماعی مطلوبی که جستجوگران از آن بهره مندند فاصله گرفته باشند، احتمال آنکه کودکان شان به بیماری های روانی مبتلا شوند بیشتر خواهد بود.

امّا همه بیماری های روانی را نمی توان متاثّر از تنهایی، اضطراب حاد، در معرض طبیعت نبودن و غیره دانست. برای مثال از دید بسیاری از متخصّصین، بروز اسکیزوفرنی بیش از هر چیز دیگر ناشی از استعداد ژنتیکی فرد بوده و نرخ بروز آن در اقصی نقاط جهان و تمامی فرهنگ ها تقریبا به یک اندازه است. با این حال حتّی اگر فرض کنیم که علل بروز بیماری های روانی متاثّر از فرهنگ نیست، به طور حتم حصول بهبودی از آنها تا حد زیادی در گرو فرهنگ جامعه است. در سال 1970 سازمان جهانی بهداشت تحقیق بزرگی ترتیب داد که در آن به مقایسه میزان بهبودی افراد مبتلا به اسکیزوفرنی در جوامع در حال توسعه با آمریکا و سایر ممالک پیشرفته

پرداخت. بعد از تحت نظر قرار دادن بیماران برای پنج سال، این سازمان گزارش داد که 64% مبتلایان در جوامع در حال توسعه تغییرات مثبتی داشته اند، در حالی که این رقم در کشورهای ثروتمند تنها 18% بود. این سازمان در گزارش خود به این نتیجه رسید که احتمالا مبتلایانی که در کشورهای توسعه یافته زندگی می کنند، هیچ گاه به طور کامل بهبود نمی یابند. در پاسخ به غوغایی که نتایج این تحقیق در جامعه پزشکی برپا کرد، سازمان جهانی بهداشت تحقیق مفصّل تری را در دهه 80 ترتیب داد تا به ترمیم ضعف های روش شناختی (از قبیل چگونگی ابراز هویت بیماران، کشورهای در حال توسعه انتخاب شده، نوع داروهای تجویزی و غیره) تحقیق اوّل بپردازد. تحقیق دوم هم نتایجی مشابه تحقیق اوّل داشت: 63% بیماران در کشورهای در حال توسعه بهبود یافتند، حال آن که که این رقم در کشورهای پیشرفته 37% بود. در پاسخ به بلوایی که این نتایح در جامعه پزشکی ایجاد کرد، محقّقین بر این نکته تاکید کردند که عامل نافذ و تاثیرگذاری که دارای نقشی تعیین کننده در شکل گیری ارتباط میان محیط و ژن ها در بیماری های انسانی است، "فرهنگ" نام دارد. در پاسخ به منتقدین این پژوهش، اسن جبلنسکی و نرمن سارتوریوس بر این نکته تاکید کردند که: "تحلیل رفتن نظام های حمایتی جمعی (در کشورهای در حال توسعه) - که احتمالا متاثّر از فرآیند جهانی شدن است –جای نگرانی عمیقی دارد. نرخ بالای معلولیت ها و اعتیادهای مرتبط با اسکیزوفرنی در کشورهای متموّل - علی رغم در دسترس بودن درمان های پرهزینه - بیانگر این مطلب است که حلقه مهمی از زنجیره درمان در بافت اجتماعی این کشورها از میان رفته است." مشخّص است که عناصر از دست رفته معنا و ارتباط با باقی افراد جامعه است.

- طنین های متفاوت خداوند –

بزرگترین موهبت ها از راه جنون بر ما ملهم می شوند، بدین سان جنون را می توان هدیه ای الهی دانست.

- سقراط

از لحاظ آماری، احتمال آنکه شما در سرتان صدایی بشنوید، بیش از احتمال گیاهخوار بودن یا چپ دست بودن شماست. اگر شما هم در سرتان از این دست صداها می شنوید، شاید بهتر باشد پیش از مراجعه به تیمارستان به شبکه شنوندگان صدا سری بزنید. این شبکه اجتماعی متشکّل از افرادی است که توهّمات شنیداری دارند و در سال 1988 توسط روانکاو اجتماعی هلندی ماریوس رومه تاسیس شد. او پس از آنکه متوجّه شد تعداد کسانی که صداهایی در سرشان با آنان گفت و گو می کند – و اغلب شان نیز مشکلی با این قضیه ندارند – بسیار بیشتر از حد تصوّر است، این گروه را تاسیس کرد. البته بخشی از این صداها مزاحم و آزاردهنده اند، و شنیدن صداهایی از این دست اغلب از سوی افرادی گزارش شده است که در

کودکی دچار بحران های عاطفی شدید بوده یا مورد آزار و اذیّت قرار گرفته اند. یافته های رومه توسط مطالعات روش شناسی معظّمی همچون تحقیق تجربیات کودکی ناسازگار مورد تایید قرار گرفته است، که در آن هشت نوع تجربه دردناک که کودکان با آن روبرو می شوند، مورد مطالعه قرار گرفته بودند. این تجربیات طیف وسیعی از آزارهای جسمی، عاطفی و جنسی و همچنین داشتن والد یا والدینی که مبتلا به بیماری های روانی هستند را در بر می گیرند. هر یک از این حالات به تنهایی می توانند احتمال بروز توهّم در زندگی افراد را تا 2.5 برابر افزایش دهند. آن دسته از کودکان نگون بختی که مجموعه ای چندتایی از این حالات و تجربیات آزاردهنده را از سر گذرانده اند، تا 5 برابر بیش از سایر کودکان دچار توهّمات شنیداری می شدند.

اما تمام این صداها یک چیز نمی گویند. زمانی که لورمن به مقایسه صداهای گزارش شده از غنا، آمریکا و هند پرداخت، متوجّه این نکته شد که آمریکایی ها در گزارش های شان اغلب از مورد حمله قرار گرفتن توسّط صداهایی خصمناک خبر می دهند که آنان را ترغیب می کند تا به خود یا دیگران آسیب برسانند، در حالی که در هند و غنا اغلب افراد صداهای شنیده شده را مرتبط با بستگان خود و یا شخصیت های آسمانی می پنداشتند که معمولا پیشنهادهایی مفید از قبیل "وقتش رسیده که موهایت را شانه کنی" یا "وقتش رسیده که خانه را مرتّب کنی" به آنان می دادند.

لورمن و همکارانش 60 فرد مبتلا به اسکیزوفرنی را مورد بررسی قرار دادند: 20 تن در سن متیوی کالیفرنیا، 20 تن در چنای هند و 20 نفر در اکرای غنا. در حالی که اغلب مبتلایان هندی و غنایی صداهایی که می شنیدند را مثبت و حتّی "سرگرم کننده" توصیف می کردند، هیچ یک از آمریکایی ها دیدگاه مثبتی به صداهای درون سرشان نداشتند. آنان این صداهارا دال بر وضعیت لاعلاج و بیمارگونه شان می دیدند. از دید لورمن این تحقیق نشان می دهد که صداهای ناخوشایند و خشمناکی که در نمونه های گزارش شده از کشورهای غربی درباره اسکیزوفرنی به چشم می خورد، جزو علایم لازم و قطعی در بروز اسکیزوفرنی نیستند. اگر مضامین موجود در فرهنگ را عوامل موثّر بر شکل و کیفیت توهّمات شنیداری بدانیم، "نگاهی که افراد بر فرآیند تفکّر دارند، بر چگونگی توجّه آنان بر تجربیات نامعمولی که در مراتب مختلف گذار میان خواب و آگاهی دیده دیده می شود، تاثیرگذار است و به همین دلیل افراد در این موقعیت ها حالات روحانی و همچنین حالات روان پریشی متفاوتی را گزارش می کنند." ممکن است زمان آن رسیده باشد تا رویکرد روانکاوانه فعلی به درمان صداهایی که افراد روان پریش می شنوند را از دیدگاه امروزی که این صداها را "عوارض جانبی عصب شناختی قابل اغماض در بیماری" می داند، تغییر داد.

برای اجداد جستجوگر ما این صداها چیزی ورای "عوارض جانبی عصب شناختی قابل اغماض در بیماری" به شمار می آمد. کسانی که این صداها را می شنیدند، این حالاتی را نوعی جنون الهی دانسته و برای شان اهمیّتی حیاتی و قدرتی بالقوّه قائل بودند. از دیدگاه آنان، فرد جوانی که مبتلا به توهّمات است و ما او را در زمره بیماران روانی قرار می دهیم، یک شمن (فردی که در جوامع کهن نقش بزرگ دینی، حکیم، جادوگر قبیله و پلی میان جهان ملموس و جهان های دیگر را ایفا می کند.

م) بالقوّه است، فردی که توانایی آن را دارد تا در عوالم مختلف سیر کند. اولین نشانه های بروز این حالات اغلب با ترس و احساس خطر همراه است، با این حال به این حالت ها به چشم "دعوتی برای ورود به عرصه شمن شدن" نگریسته می شود. نمی توان چنین پیام هایی را نادیده گرفت، چرا که تلاش برای مهار و هدایت ظرفیت هایی از این دست اغلب به جنون یا مرگ می انجامد.

روانشناسی با نام استنلی کریپنر عمر خود را وقف مطالعه استفاده از حالات متفاوت آگاهی (هر نوع حالی که عمیقا با حالات آگاهی روزمره متفاوت است، از قبیل خلسه، نشئگی و غیره. م) در درمان افراد در فرهنگ های مختلف کرد. او متوجّه شد که مطالعات محقّقان بر روی 488 فرهنگ مختلف نشان می دهد که در بافت آیینی یا معنوی 89% از این جوامع لااقل یکی از حالات متفاوت آگاهی مورد استفاده قرار می گیرد. برخی از این حالات همچون "سفر" شمن به "جهان ماورا" به صورت داوطلبانه صورت می گیرد، اما در برخی جوامع دیگر این آیین ها تا حدّی (و بعضا به طور کامل) غیرداوطلبانه بوده است. نمونه ای از این حالات غیرداوطلبانه، دخول واسطه ای از جهانی غیرمادّی و سوار شدن او بر بدن بیمار است که طی آن شخصیت خود را در جایگزین شخصیت بیمار می کند. کریپنر نتیجه می گیرد که میزان پذیرا بودن فرهنگ ها نسبت به مقوله حالات متفاوت آگاهی بر میزان شیوع این حالات در فرهنگ های مختلف تاثیرگذار است: "معمولا در جوامعی پدیده به یادآوردن ناگهانی دوران کودکی زندگی های قبلی فرد بیشتر مشاهده می شود که به تناسخ باور دارند، گرچه برخی گزارش ها از مشاهده این حالات در جوامع غربی - که به چنین مفاهیمی قائل نیستند – نیز حکایت دارد. ممکن است دلیل کم بودن این حالات در فرهنگ غربی ناشی از شیوع کمتر این پدیده در غرب باشد، هرچند ممکن است افراد از ترس آنکه روایت شان نادیده گرفته شود و یا به خاطر آن مورد شماتت قرار گیرند، از بازگو کردن این تجربیات در جامعه غربی امتناع می کنند." با در نظر گرفتن این مطلب و نتیجه منطقی حاصل از آن، کریپنر این موضوع را پیش می کشد که به دلیل ارزش سازگاری موجود در توانایی ورود آسان به این حالات – که می تواند به تقویت حالت پلسیبو (دارونما، دارویی که مدعی داشتن مواد موثّر بوده، اما در عمل ماده موثّره را در خود ندارد. م) و سایر رویه های شفادهنده منجر شود – احتمال اینکه این خصوصیات در جمعیت های انسانی ماقبل تاریخ به دید امتیاز نگریسته می شدند، معقول جلوه می کند. در جوامع امروزی که این حالات و توانایی شفابخشی شان را به رسمیت نمی شناسند، از اهمّیت این مزیت کاسته شده و در طی نسل ها این قبیل توانایی ها ضعیف و ضعیف تر شده اند.

برای آنکه درک درستی از نگاه مردمان شمن باور بر تشخیص های روانکاوانه بیماری های روانی امروزی داشته باشیم، بد نیست نگاهی به زندگی شمنی از قبیله لاکوتا به نام گوزن سیاه بیندازیم که در سال 1932 مجموعه گفت و گوهای او با شاعری به نام جان نیهارت در کتابی با عنوان *گوزن سیاه سخن می گوید*، به چاپ رسید. این کتاب به عنوان اثری کلاسیک در ادبیات سرخ پوستان آمریکا شناخته می شود.

گزاره های اصلی زندگی گوزن سیاه به خودی خود حیرت انگیزند. او پیش از اینکه با سفیدپوستان برخورد داشته باشد، به سن بلوغ رسیده بود، اما در عرض چند

سال سفیدپوستان تمام فرهنگ آنان را تارومار کردند. زندگی او با هر معیاری آکنده از فشارهایی فوق تصوّر بود. او با چشم خود شاهد پایمال شدن فرهنگ قبیله ای خود و به قتل رسیدن مردم و بزرگان قبیله اش بود. او برای آنکه بتواند نکاتی از زندگی سفیدپوستان بیاموزد تا بتواند به نحوی به مردمش کمک کند، به گروه نمایشی غرب وحشی بوفالو بیل ملحق شد و همراه آنان به شیکاگو، نیویورک، لندن و پاریس سفر کرد.

در سن پنج سالگی و پیش از آنکه دوران غامض زندگی گوزن سیاه آغاز شود، او صداهایی را می شنید: "داشتم بیرون از خانه بازی می کردم که صدایی شنیدم. گویی یک نفر مرا صدا می کرد. یک آن فکر کردم مادرم مرا صدا می زند، اما کسی آنجا نبود. این اتّفاق چند باری افتاد و هربار آنقدر مرا به وحشت می انداخت که به سرعت به خانه برگشتم. " روان درمانگری به نام استفان لارسن که – در زمره صاحب نظران حوزه اسطوره های ملل است - بین فرهنگ های "غرق در اسطوره" همچون فرهنگ لاکوتا و فرهنگ های "عاری از اسطوره" همچون فرهنگ ما تفاوت قائل می شود. در فرهنگ های نوع اوّل "معانی اسطوره ای و معانی اجتماعی... به جای آنکه از هم جدا شوند، با هم جمع شده، و مدل کهن تفکّر با تصاویر اسطوره ای و واقعیات اجتماعی تلفیق می شود." لارسن معتقد است که در نقطه مقابل این فرهنگ ها، ذهن متمدّن نسبت به راهکارهای اسطوره ای از درک جهان غافل بوده و به همین دلیل این قبیل تصاویر و ادراکات سرکوب شده و تنها در خواب و رویا فرصت تجلّی می یابند.

"الهام مهمی" که گوزن سیاه در تمام طول عمر خود به خاطر داشت، همواره در هنگام پدیدار شدن علائم جسمانی دردناکی به همراه می آورد. یک روز هر دو پای او بدون دلیلی خاص شروع به درد گرفتن کرد. فردای آن روز پسرک نمی توانست راه برود و دست و پا و صورتش متورّم شده بود. در حالی که از درد به خود می پیچید، او الهاماتی را دریافت کرد که شامل مکالماتی با خدایان قبیله اش می شد و به او قدرت شفابخشی و ارتباط با حیوانات و حتی خروج از کالبد فیزیکی اش عطا شد.

برای هر دانش آموخته نظام سلامت غربی این علائم دال بر روان پریشی و احتمالا اسکیزوفرنی است. معمولا روان شناسان به چنین فردی خواهند گفت که درمانی برای وضعیتش وجود ندارد و در نهایت برای او داروهای قوی ضدّروان پریشی تجویز خواهند کرد و تا پایان عمر او را در تیمارستان بستری خواهند کرد. اما گوزن سیاه چنین مسیری را در پیش نگرفت. والدین او که نگران وضعیتش بودند، به یک شمن سنّتی از میان مردمان لاکوتا که جادّه سیاه نام داشت، مراجعه کردند. او پسرک را به چادرش برد و ساعت ها زمان صرف شنیدن الهامات او کرد. "آنقدر از همه چیز وحشت داشتم که تمام الهاماتم را برای او تعریف کردم. وقتی حرف هایم تمام شد، مدّتی طولانی به من خیره شد و در پاسخ گفت "اوه!" معلوم بود که حسابی از حرف هایم جا خورده بود. جادّه سیاه به پسرک گفت حالا می داند که مشکل کجاست: گوزن سیاه باید به الهاماتی که دریافت کرده احترام بگذارد و "این الهامات را برای مردمان زمین عملی کند.. آنوقت است که ترس تو را رها خواهد کرد. اما اگر این کار را نکنی، اتّفاقی بسیار بد در انتظارت خواهد بود."

همه کسانی که با این پسر آشنا بودند، توافق کردند تا تصاویر و صداهایی که پسرک را دچار وحشت کرده بودند را تا ریزترین آنها به شکل نمایش به اجرا بگذارند. آنها چادر مخصوصی را به این کار اختصاص دادند و تمام روز را صرف کشیدن تصاویر ملهم بر گوزن سیاه کردند. آشنایان پسرک و اهالی قبیله تمام شب را بیدار ماندند تا نغمه هایی که پسرک در الهاماتش شنیده بود را یاد بگیرند. شانزده مرد جوان بر اسب هایی با رنگ های خاص در گروه های چهارتایی به نشانه چهار جهت مقدّس شروع به سواری کردند، چهار دخر جوان و شش مرد کهنسال نیز در روستا شروع به ایفای نقش شان بر اساس الهامات گوزن سیاه کردند. مردم طرح هایی را - چنان که پسرک گفته بود - بر صورت ها و بدن های شان نقاشی کردند. آنان مقداری غذا گردآوری کردند و یک صدا شروع به طبل نوازی کردند.

این مرد جوان که توسط صداهایی موهوم و تصاویری آزاردهند تسخیر شده بود، مورد حمایت و عشق قبیله خود قرار گرفت. آنان پیش هم جمع شدند تا صداها و تصاویری که پسرک از آنها واهمه داشت را تا حدّ ممکن بازسازی کنند.

نمی توان چنین رفتاری را توحّش اصیل نامید. حتّی در چنین موقعیتی نیز نفع شخصی نقش بسزایی بازی می کند. در جوامع شمن باور به فردی که توانایی رفت و آمد میان جهان های مختلف را دارد، به دید سرمایه ای باارزش نگریسته می شود – درمانگری که باقی عمرش را صرف درمان دیگران خواهند کرد. چنان که روانکاو استرالیایی راجر والش می گوید، گرچه: "فرهنگ های غربی یدی طولا در دیوانه پنداشتن عرفا، روان پریش بودن قدّیسان، و اسکیزوفرنیک دانستن حکما دارند"، در جوامع سنتّی تجربیاتی از این دست به عنوان "نشانه ای از مقدّر بودن شمن شدن وی به شمار می آید." فرد جوانی چون او "از دید قبیله اش در گیرودار تغییراتی سخت اما ارزشمند است. اگر این تغییرات در مسیر درست قرار گیرند، به نتایجی ختم خواهد شد که برای تمام قبیله سودمند بوده و به ارتباطی ارزشمند با عوالم و قدرت های روحانی منجر خواهد شد."

اتّفاقی که در ادامه برای گوزن سیاه رخ داد، همان پالایشی است که والش از آن صحبت می کند. در نقطه اوج این الهامات، پسرک به آسمان خیره می شود و چنان که بعدها به خاطر می آورد: "در همان حال که نشسته بودم و به ابرها خیره شده بودم، آن الهامات دوباره ظاهر شدند. سعی می کردم موقعیت خودم را در این تصاویر بیابم و دریافتم تمام کارهایی که آن موقع می کردیم، همچون سایه ای بود که از تصویری آسمانی بر زمین افتاده بود.. می دانستم که حقیقت آنجا بود و تنها نقشی تاریک از آن در زمین متجلّی شده بود." این تجربه پسر جوان را بدل به مردی کرد که توانست از پس فشارهای روانی بی حدّ و حصری که با آن روبرو بود، بر آید.

تمام بحران های روانی را نمی توان از طریق درمان هایی که جوامع شمن باور در اختیار دارند، رفع و رجوع کرد. برخی حالات برخاسته از ژنتیک افرادند، برخی مشکلات در دوران جنینی ظهور می کند، ممکن است فرد بر اثر ضربه مغزی دچار مشکلات جدّی شده باشد و... در این شرایط درمان های نوین روانکاوانه نجات بخش اند. امّا بسیاری از مشکلات امروزی ما ناشی از مجموعه عواملی اجتماعی هستند که لازم است پیش از زدن برچسب بیماری به افراد، آنان را مدّ نظر قرار دهیم: عدم

امنیت مالی، شیوه های والدگری اشتباه، نظام های اجتماعی سرکوبگر، جنگ و خشونت های منطقه ای، شرم از رفتارهای جنسی و بدن های مان، تعاریف احمقانه مان از موفقیت و زیبایی که دائما ما را از خود و زندگی مان ناخشنود نگه می دارد. هیچ دارویی برای برطرف کردن این عوامل استرس زا تجویز نمی شود.

- روشن شو، پیام رو بگیر، بزن بیرون –

اگر به شما می گفتم دانشمندان دارویی را کشف کرده اند که مسمومیت زا نیست، اعتیادآور نیست، گران نیست، و از تمام داروهایی که پزشکان برای درمان اضطراب حاد، اعتیاد به الکل، تنباکو، کوکائین، و مخدّرها به کار می برند موثّرتر است و می تواند دردهای روانی بیماران در حال مرگ را التیام بخشد، چه واکنشی نشان می دادید؟ حقیقت این است که چنین داروهایی بسیار کهن و تقریبا رایگان اند. به آنها روانگردان گفته می شود.

تقریبا در تمام جوامع انسانی روانگردان ها به عنوان هدیه خدایان به انسان ارج نهاده می شدند. از آیوواسکا در آمازون گرفته تا پیوتی در مکزیک، از ایبوگا در آفریقا تا آمانیتا ماسکاریا در سیبری و هند و اِل اِس دی در مراکز روان درمانی آمریکا و اروپا در دهه پنجاه، از روانگردان ها به عنوان داروهایی روحانی که مصرف شان نیازمند مناسک و حسّی از احترام است، نام برده می شود. یکی از معدود استثناء ها درباره محترم شمردن مصرف این داروها در عصر حاضر دیده می شود که نگهداری مقادیر اندکی از این مواد غیرسمّی و غیر اعتیادآور می تواند به مجازات زندان بدل شود. فکر می کنید اغراق می کنم؟

بنا به دستورالعمل های تعیین حدّاقل مجازات که در دهه هشتاد توسط دولت ریگان تحت عنوان "سخت گیری بر مواد" اعمال شد، فروشندگان این مواد احکامی به مراتب طولانی تر از افرادی که مرتکب قتل می شدند، دریافت می کردند. برای مثال تیموتی لری در سال 1992 به جرم فروش اِل اِس دی به یکی از دوستانش به دو بار حبس ابد محکوم شد. در آن زمان او تنها بیست و سه سال داشت. یک سال بعد باب رایلی به جرم فروش قارچ های سیلوسایبین در کنسرت گروه گریتفول دِد به حبس ابد محکوم شد. قاضی صادرکننده حکم او که قاضی رابرت لانگستف نام داشت و توسّط شخص ریگان به این سمت منصوب شده بود، در زمان اعلام حکم گفت: "حبس ابد برای تو کافی نیست.". او این کلمات را در جلسه استماع حکم و پیش از آنکه رایلی را در قل و زنجیر به زندان بفرستد، بیان کرد. این احکام برخاسته از جامعه ای است که دائما برای افراد توزیع کننده این مواد که در بسیاری از جوامع کهن مورد ارج و قرب قرار می گرفتند، احکام طولانی زندان صادر می کند.

اما ممکن است اوضاع در حال تغییر باشد. زمانی که برای اوّلین بار ریک دابلین را در اواسط دهه 90 ملاقات کردم، رویاپردازی هایش برایم قابل تقدیر بود. در اوایل دهه 80 او مسیر روانکاوی را در پیش گرفته بود و چند باری اِم دی اِم اِی را - که در آن زمان هنوز غیرقانونی نشده بود - تجربه کرده بود. اِم دی اِم اِی - که بعدها عناوین دیگری

چون اکستاسی نیز به آن اطلاق شد - در میان برخی روانکاوان و خصوصا در سواحل غربی آمریکا مورد استفاده قرار می گرفت. این دارو برای اوّلین بار و در دهه 20 میلادی توسّط یکی از شیمی دانان شرکت داروسازی مِرک ساخته شد، اما از آنجا که در تحقیقات روی حیوانات آزمایشگاهی اثر قابل اعتنایی از آن مشاهده نشد، از دستور خارج شد. زمانی که این ترکیب در دهه 70 میلادی توسط شیمیدان شهیر ساشا شولگین مجدّدا کشف شد، بسیاری از روانکاوان به واسطه احساس همدلی و مهربانی که پس از مصرف آن در اکثر افراد بروز می کند، به آن لقب "داروی همدلی" دادند. این خصیصه باعث محبوبیت اِم دی اِم اِی در میان روان درمانگران و خصوصا آن دسته از آنان که با بیمارانی سروکار داشتند که با خشم انباشته شده یا عدم توانایی برقراری ارتباط به واسطه سوء رفتارها دست و پنجه نرم می کردند، شد.

زمانی که اِم دی اِم اِی در دهه هشتاد راهش را به کلاب های رقص باز کرد، سیلی از بیمارانی که به واسطه مصرف زیاده از حد این دارو به بیمارستان ها مراجعه می کردند به راه افتاد و مشخّص بود که دولت فدرال به زودی قدم هایی درباره ممنوعیت مصرف تفریحی اِم دی اِم اِی وضع خواهد کرد. اما از آنجا که مرگ و میر ناشی از سوء مصرف اِم دی اِم اِی بسیار نادر بود، اثری از مسمومیت عصبی در بیماران به چشم نمی خورد و در عین حال، خواص درمانی آن به وضوح ثابت شده بود، سازمان مواد آمریکا جلسات استماعی ترتیب داد تا معلوم شود آیا مادّه مذکور دارای خواص درمانی قابل اعتنایی هست یا نه. در نهایت قاضی پیشنهاد داد این دارو در دسته مواد طبقه سوم (کم ضرر و دارای خواص محتمل دارویی) قرار داده شود، اما مدیریت سازمان مواد آمریکا که در مورد دسته بندی مواد حکم نهایی را صادر می کند، ضمن مخالفت با نظر قاضی این ماده را در گروه یک (بسیار مضر، بدون خواص درمانی) دسته بندی کرد. زمانی که روانکاوی از دانشگاه هاروارد به نام لستر گرینسپون سازمان مواد آمریکا را درباره این دسته بندی به دادگاه کشید، دادگاه فدرال به سود او رای داد و دسته اوّلی بودن اِم دی اِم اِی را ملغی کرد. با این حال تنها چند هفته پس از این حکم، سازمان مواد آمریکا مجدّدا رای دادگاه را ملغی کرد و اِم دی اِم اِی را در دسته اول دسته بندی مواد قرار داد. ظاهرا دولت فدرال تصمیم گرفته بود به هر نحوی که شده ثابت کند که اِم دی اِم اِی هیچ خاصیت درمانی ندارد.

در این مقطع ریک دوبلین پا به مسیری گذاشت که تبدیل به مسیر حرفه ای او در طول زندگی اش شد: پیدا کردن مسیری برای بازگرداندن اِم دی اِم اِی و سایر روانگردان ها به طبّ بالینی آمریکا. او در سال 1986 انجمن چند منظوره مطالعات روانگردان ها را بنیان گذاشت و سپس وارد دانشکده علوم سیاسی کندی هاروارد شد که در آن پایان نامه خود را حول محور آیین نامه های مصرف دارویی ماریجوآنا و داروهای روان گردان به رشته تحریر درآورد.

مسیری که دوبلین در پیش گرفته بود در پی تغییراتی بنیادین بود و تا به آن روز هیچ کس چنین رویه ای را در پیش نگرفته بود. پیش از آنکه نگرانی صاحب منصبان مذهبی نسبت به از دست دادن انحصار ارتباط با الوهیت از آنها به واسطه مصرف گیاهان روانگردان رایگان به سرکوب و به حاشیه راندن این گیاهان (و قارچ ها. م) منجر

شود، مواد حاوی روانگردان به شکلی وسیع در همه جای جهان مورد استفاده قرار می گرفتند. زمانی که اسپانیایی ها سرزمین های مکزیک را فتح کردند، همراه داشتن قارچ های روانگردان (که مکزیکی ها به آنان تیوناناکاتل یا بدن خدایان می نامیدند) برابر با حکم مرگ بود. اسپانیایی ها به جای آن خدایی حسود و یکّه تاز را می پرستیدند.

در مورد مشابهی دیگر، پیش از ورود مسیحیت و ممنوعیت هایی که به واسطه گسترش آن در سرزمین های تحت نفوذ آن اعمال شد، درمانگران بومی اروپا از ترکیب خاصی استفاده می کردند که حاوی قارچ آمانیتا ماسکاریا و وزغ هایی که روی پوست شان فایو-اِم ای اّ-دی اِم تی و بوفوتنین داشتند، بود. از آنجا که قارچ و وزغ مذکور هر دو به شدّت سمی بودند، ترکیب مذکور نوشیده نمی شد، بلکه آن را به بخش هایی از مخاط داخلی بدن می مالیدند. بسیاری از این درمانگران اولّیه زن بودند و مورّخین یکی از شیوه های رایج در میان این زنان برای مصرف معجون بالا را مالیدن آن بر روی دسته ای چوبی که شبیه آلت مردانه بود و وارد کردن آن به واژن زنان جادوگر عنوان کرده اند. مسیحیت برای کنار زدن این زنان رسما آنان را شیطان پرست معرفی کرد و به همین خاطر امروزه نیز جادوگران خبیث را سوار بر جارویی پرنده به تصویر می کشند.

در دهه پنجاه و اوایل دهه شصت میلادی بسیاری از روانشناسان و روانکاوان بر این باور بودند که اِل اِس دی دارویی "سایکوتومیمتیک" است که به بروز جنونی موقّتی در فرد می انجامد. این شمن های روزگار مدرن با مصرف مقادیر زیاد این دارو در تلاش بودند تا حالاتی از قبیل گم گشتگی، متوهّم بودن، شکّاک بودن و نزدیکی به درگاه الهی - که توسط بیماران شان گزارش می شد - را برای هشت تا دوازده ساعت تجربه کنند. در آمریکا، کانادا و اروپا محقّقین با انجام صدها آزمایش به بررسی تاثیر اِل اِس دی و سیلوسایبن در درمان مشکلاتی از قبیل اعتیاد به الکل، اختلال وسواسی اجباری، افسردگی و اسکیزوفرنی پرداختند. به موازات آن تحقیقات دیگری توسط سی آی اِی و دانشمندان نظامی درباره نقش این داروها در گرفتن اعترافات و افزایش ظرفیت های ذهنی افراد به انجام رسید. در این برهه از تاریخ، حدود 4 میلیون دلار از بودجه دولتی در آمریکا صرف مطالعه اِل اِس دی شد.
روانکاوان بسیاری - از جمله اسکار جنیگر - جلساتی خصوصی برپا کردند که در آن چهره های نامداری همچون آنیس نین، آلدوس هاکسلی، کری گرنت، ریتا مورینو و جک نیکولسن حالات ماورایی این ترکیبات را تجربه کردند. از میان بیش از یک میلیون نفری که در آن سال ها اِل اِس دی مصرف کرده بودند، حتّی یک نفر نیز به واسطه مصرف بیش از اندازه این مادّه به کام مرگ کشیده نشد. گرچه برخی افراد تحت تاثیر این مواد تصمیمات احمقانه ای گرفتند که منجر به از دست دادن جان شان شد، امّا دلیل رخ دادن این حوادث نادیده گرفتن ملزومات مصرف مسئولانه این مواد توسّط فرد مصرف کننده بود. در واقع سموم موجود در این ترکیبات عامل مرگ این افراد نبودند.

زمانی که بسیاری از آمریکایی ها نسبت به حمله این کشور به ویتنام شروع به موضع گیری کردند و خشونت و اوضاع نابسامان در محلّات فقیرنشین شهرهای آمریکا به حسّاسیت ها دامن زد، دولت نیکسون تصمیم گرفت تا نبردی دیگر به راه بیندازد تا

دو عامل اصلی اعتراضات یعنی سیاه پوست ها و هیپی ها را سر جای شان بنشاند. معلوم شد "جنگ مواد" آنقدرها هم به مواد ربط نداشته و هدف آن به حاشیه راندن و خاموش کردن صدای اعتراضاتی بوده که در برابر اتلاف منابع و مرگ انسان ها در آسیای جنوب شرقی شعار می دادند. جان ارلیشمن، مشاور سیاست خارجی نیکسون در سال 1968 در مصاحبه سال 1994 خود با روزنامه نگاری به نام دن باوم، آن روزها را این گونه توصیف می کند:

"کمپین انتخاباتی نیکسون در سال 1968 و دولت انتخابی نیکسون در کاخ سفید دو دشمن مشترک داشت: چپ های ضدّ جنگ و جامعه سیاهان. متوجّه منظورم هستید؟ ما نمی توانستیم حق سیاه پوست بودن یا هیپی بودن افراد را از آنها سلب کنیم، اما با جهت دادن به افکار عمومی و مترادف دانستن هیپی بودن با کشیدن ماریجوآنا و همین طور سیاه پوست بودن با مصرف هروئین و سپس قرار دادن مجازات های سنگین برای این مواد می توانستیم این دو گروه را تحت فشار قرار دهیم. می توانستیم رهبران آنها را دستگیر کنیم، به خانه های شان بریزیم، جلسات شان را به هم بزنیم، و هر شب آنها را به عناوین مختلف در خبرها متّهم کنیم. خودمان هم آن روزها می دانستیم که حرف های مان در مورد جنگ با مواد صحّت نداشت."

در تلاش برای حمله به جامعه سیاهان و هیپی ها، یکی از منفورترین روسای جمهور تاریخ آمریکا با اعلام ممنوعیت تمام روانگردان ها، چندین دهه تحقیق در برای خواص درمانی این مواد را با خاک یکسان کرد. امّا موج آشنایی با روانگردان ها تاثیر خود را در فرهنگ آمریکا و جهان گذاشته بود و این روند هنوز هم ادامه دارد. به سختی می توان تصوّر کرد که اگر روانگردان ها نبودند، چه بر سر پیشرفت های صورت گرفته در حوزه های موسیقی، هنر، فیلم و علوم تاثیرگذار دهه های پایانی قرن بیستم می آمد. فرانسیس کریک - کاشف مارپیچ دو رشته ای دی اِن اِی - هر روز از داروهای روانگردان مصرف می کرد، گروه بیتلز از اشعاری مثل "می خواهم دستت را بگیرم" به ترانه هایی همچون " تا ابد مزارع توت فرنگی" رسیدند، و استیو جابز از تجربه اِل اِس دی اش با عنوان یکی از "دو یا سه کار مهمی که در زندگی انجام داد"، یاد کرده است.

ارتباط تنگاتنگ روانگردان ها با امور خلّاقه کماکان ادامه دارد. بسیاری بر این باورند که آمار بالای نوابغ برخاسته از منطقه خلیج سان فرانسیسکو اتّفاقی نبوده و ناشی از پیوند میان تکنولوژی و تفکّر آزاد ناشی از مصرف اِل اس دی در دهه هفتاد است. تیم فریس، یکی از سرمایه گذاران و نویسندگان فعّال سیلیکون ولی می گوید کارآفرینان موفّق بسیاری را می شناسد که به صورت مرتّب روانگردان مصرف می کنند. فریس در مصاحبه با برنامه پول سی اِن اِن گفت: "میلیونرهایی که من می شناسم تقریبا بدون استثنا هر روز از مواد روانگردان استفاده می کنند. آنها می خواهند از منظری نوآورانه به معضلات جهان نگاه کنند... و سوالاتی کاملا تازه بپرسند." جدا از داستان هایی که افراد درباره علل مصرف این مواد ذکر می کنند، دلایلی مستدل دیگری برای در پیش گرفتن این چنین رویکردهایی وجود دارد. به گفته دکتر رابین کارهارت-هریس که در تحقیقاتش با استفاده از ماشین های اِف اِم آر آی در پی درک رفتار مغز تحت تاثیر روانگردان هاست، این داروها "با از دستور

خارج کردن شبکه های نورونی قدیمی و فرسوده" امکان ایجاد ارتباطات نورونی جدید را مهیّا می کنند.

ادّعاها درباره سمّی یا خطرناک بودن این مواد در همه جا شنیده می شود، اما تقریبا تمام آنها فاقد مستندات علمی اند. نمونه معروف این ادّعاها گزارشی است که در سال 1967 در مجلّه ساینس درباره آسیب های کروموزومی ناشی از مصرف اِل اِس دی منتشر شد. نتیجه گیری های این آزمایش بر پایه مشاهداتی صورت گرفته بود که تنها از یک نمونه آزمایشی گزارش شده بود. این روایت غیرعلمی به سرعت مورد توجّه رسانه های ملّی آمریکا قرار گرفت. در مقالاتی با عناوینی همچون "شیاطین پنهان در اسید"، نویسندگان محافظه کار دست به قلم برده و اراجیفی چون "مطالعات جدید نشان می دهد مصرف اِل اِس دی می تواند از لحاظ ژنتیکی آثار زیان باری به همراه داشته باشد که تا چند نسل بعد باعث ایجاد مشکلات در نوادگان افراد شود." را به خورد اذهان مردم دادند. با گذشت پنج سال از این تحقیق، این حرف های بی پایه و اساس همچنان در میان نویسندگان مقالات علمی و همین طور نویسندگان عامه پسند دهان به دهان می چرخید، و اِل اِس دی به عنوان عامل بروز نواقص زیستی در نسل های بعدی مورد شماتت قرار می گرفت. حال آنکه تمام این اطّلاعات از یک آزمایش روی تنها یک فرد استخراج شده بود.

چهار سال بعد و در سال 1971 مجله ساینس نتایج تحقیقات بعدی را منتشر ساخت که در آن به صراحت اذعان شده بود: "اِل اِس دی خالص در مقادیر معقول به کروموزوم های درون سلول ها آسیب نمی رساند، تبعات ژنتیکی محسوسی به همراه ندارد، به جنین آسیب نمی رساند و سرطان زا نیست." اما این خبر مثل نتایج تحقیق قبلی به سرتیتر روزنامه ها بدل نشد. حتّی با گذشت نیم قرن همچنان برخی افراد گمان می کنند بین مصرف اِل اِس دی و آسیب های کروموزومی ارتباطی معنادار وجود دارد.

علاوه بر اینکه این ترکیبات اثری بر اعضای داخلی بدن ندارند، امکان آسیب رساندن به روان افراد نیز در آنان بسیار کم است. هرچند لازم است جانب احتیاط در مصرف این ترکیبات رعایت شود، با این حال در تحقیقی که سازمان جهانی بهداشت برای سنجش تاثیر روانگردان ها ترتیب داد، محقّقین نتوانستند حتی یک مورد آسیب از مصرف این مواد را به اثبات برسانند (و تنها به ذکر چند نمونه از داستان های منفی در مورد تجربیات ناخوشایند تحت تاثیر اِل اِس دی بسنده کردند). در تحقیقی وسیع که در سال 2015 در ژورنال داروشناسی روانی به چاپ رسید، در مطالعه بیش از 130000 آمریکایی بالغ هیچ ارتباطی میان مصرف روانگردان ها و بیماری های روانی مشاهده نشد. محقّقین نتوانستند "ارتباط قابل ذکری میان مصرف طولانی مدّت روانگردان ها و احتمال افزایش مشکلات روانی، درمان های روانی، افکار خودکشی، نقشه خودکشی یا اجرای آن، افسردگی و اضطراب در سال منتهی به تحقیق" بیابند. در بخش نتیجه گیری تحقیق آمده است که: "به سختی می توان ممنوعیت روانگردان ها را به عنوان گامی در تامین سلامت جامعه توجیه کرد."

با این حال مصرف روانگردان ها خالی از ریسک نیست. با توجّه به تغییراتی که در قوّه ادراک فرد رخ می دهد، تجربه روانگردان ها می تواند به تجربه ای سهمناک و همراه با احساس سردرگمی بدل شود. افرادی که از قبل دچار برخی بیماری های روانی بوده اند و یا نگاه شان به زندگی چنان که باید بر پایه واقعیات نیست، و یا آن دسته کسانی که عزّت نفسی مخدوش دارند، ممکن است در مواجهه با این تجربیات بسیار آزرده شوند. تمایل این ترکیبات به برملا کردن خودگول زنی ها می تواند برای افرادی که در دوره هایی سخت از زندگی خود به سر می برند بسیار آزاردهنده باشد، چرا که نمی گذارند فرد همچون گذشته واقعیات زندگی را نادیده بگیرد. زمانی که کمیته مستقل علمی بریتانیا مخاطرات مصرف داروهای مختلف بر سلامت فرد و اطرافیانش را مورد مطالعه قرار داد، الکل در صدر مواد پرخطر ایستاد، در حالی که اِل اِس دی و ماشروم در قعر جدول مواد پرمخاطره قرار گرفتند. بنا به گفته سرپرست این کمیته پرفسور دیوید نات: "عملا امکان مرگ بر اثر مصرف بیش از اندازه از این ترکیبات وجود ندارد. این گروه از ترکیبات ضرر فیزیکی ندارند و در عمل ضدّ اعتیادند، چرا که به سرعت در بدن فرد مصرف کننده ایجاد مقاومت می کنند و در صورت مصرف مجدّد، فرد مصرف کننده الزاما تاثیر خاصی را احساس نمی کند و به همین خاطر دلیلی برای تکرار آن نمی بیند."

رولند گریفیت، روان داروشناسی از دانشکده پزشکی دانشگاه جان هاپکینز در شگفت از ترس نهادینه ای است که در فرهنگ ما نسبت به روان گردان ها وجود دارد: "ما از این ترکیبات تصویری شیطانی ساختیم. آیا حوزه دیگری را در علم امروز سراغ دارید که چنان حسّاسیت زا باشد که برای دهه ها مطالعه درباره آن متوقّف شده باشد؟ چنین اتّفاقی در علم مدرن بی سابقه است." در تحقیقی که گریفیت صورت داد، 36 داوطلب قرصی را که حاوی یکی از دو ترکیب سیلوسایبن (ترکیبی روانگردان که در قارچ های سیلوسایبن یا مجیک ماشروم ها وجود دارد. م) و یا مادّه محرّک دیگری که تاثیر روانی مختصری دارد را مصرف کردند. "زمانی که شرایط حمایتی لازم در تحقیق پیاده شد، مصرف سیلوسایبن در فرد به ایجاد حالاتی انجامید که شبیه به حالات معنوی تجربه شده توسّط عرفا بود." شرکت کنندگان در این آزمایش، تجربه شان با قارچ های روانگردان را هم سنگ تجربیاتی چون بچّه دار شدن یا از دست دادن پدر یا مادر قرار داده و از آن به عنوان یکی از مهم ترین اتّفاق های عمرشان یاد کردند. دو سوم شرکت کنندگان این تجربه را یکی از پنج اتّفاق مهم معنوی زندگی شان دانستند و یک سوم شرکت کنندگان در تحقیق آن را به عنوان مهم ترین اتّفاق معنوی زندگی شان قلمداد کردند.

کاترین مکلین - روانشناسی که در آزمایشگاه گریفیت کار می کرد - تحقیقی تکمیلی انجام داد که نشان می داد افراد شرکت کننده در آزمایش تاثیرات مثبت و ماندگاری را در شخصیت شان مشاهده نمودند، که با نظریه پذیرفته شده امروزی که خصوصیات شخصیتی را پس از سنّ سی سالگی تا حدّ زیادی تثبیت شده می پندارد، در تضاد است. بسیاری از داوطلبین یک سال پس از تجربه قارچ های روانگردان همچنان از بردباری، انعطاف و خلّاقیت به مراتب بالاتری نسبت به قبل برخوردار بودند. "نمی خواهم از لغت تکان دهنده استفاده کنم، اما زمانی که با نتایج علمی از این دست مواجه می شویم، و این امکان را می یابید که آزمایشی

طرّاحی کنید که افراد یکی از مهم ترین رویدادهای معنی دار زندگی شان را تجربه کنند، به عنوان یک دانشمند برای تان بسیار مسرّت بخش خواهد بود."

علاوه بر این گریفیت و همکارانش تحقیق دیگری را درباره امکان ترک سیگار به وسیله قارچ های سیلوسایبین به انجام رساندند. از آنجا که این تحقیق در مراحل اوّلیه به سر می برد، ابعاد آن محدود و کوچک است، با این حال نتایج آن خیره کننده بوده است: شش ماه پس از دریافت دارو، 80% از شرکت کنندگان در آزمایش (که تا پیش از این تحقیق چندین بار تلاش کرده بودند سیگار را ترک کنند) همچنان در ترک خود ثابت قدم بودند. می توانید این عدد را با آمار 7 درصدی مشاوره های جایگزین مصرف سیگار - که در حال حاضر موثّرترین شیوه ترک سیگار به شمار می آید - مقایسه کنید.

به تازگی دو مورد از ترکیبات دیگری که جوامع شمن گرا برای قرن ها با آنها آشنا بوده اند نیز خصوصا برای شکستن زنجیره اعتیاد در افراد مورد توجّه قرار گرفته اند: آیوواسکا و ایبوگا. آیوواسکا (که در زبان بومیان آمریکا معنی "شراب روح" می دهد) معجونی است که معمولا از ترکیب دو گیاه حوزه آمازون به دست می آید: بانیستریوپسیس کاپی (که ترکیبات مشابه آن در اسفند نیز موجود است. م) و برگ های گیاه سایکوتریا ویریدیس. (و یا سایر گیاهان حاوی دی اِم تی . م) آیوواسکا دامنه وسیعی از خواص درمانی را در خود جا داده است. مادّه روانگردان اصلی دایمتیل تریپتامین (دی اِم تی) است، مادّه ای که به صورت طبیعی در بدن انسان نیز تولید می شود و ردّ آن در خون و مایع نخاعی ما نیز مشاهده شده است. گرچه عممده مطالعات صورت گرفته درباره دی اِم تی بر خواص روانگردان آن معطوف بوده است، این احتمال وجود دارد که این ترکیب طبیعی در خواب ها، تجربیات نزدیک به مرگ، و رفتارهای روان پریشانه نیز نقش داشته باشد. مطالعات اخیر از وجود پتانسیل های درمانی در این مادّه حکایت دارد. مقاله ای جدید در سال 2016 با عنوان "خواص شفابخش آیوواسکا: درمان های احتمالی برای بسیاری از بیماری های روانی متاثّر از تمدّن" در مجله طلایه داران داروسازی به چاپ رسید که در آن مولّفین مقاله از برخی خواص درمانی که افراد به واسطه مصرف این نوشیدنی از آن بهره مند شدند، پرده برداشتند و نتیجه گرفتند که بهترین راه برای ادراک تاثیرات شگرف این نوشیدنی "از منظر چندوجهی زیستی-روانی-اجتماعی-معنوی است"، و "این نوشیدنی می تواند در درمان التهابات خفیف مزمن و استرس های فرساینده مفید باشد." نویسندگان این مقاله تمام تلاش شان را کرده بودند تا از ادبیات علمی دور نشوند، و در عین حال درمان های جدید و نویدبخش حاصل از این نوشیدنی را مورد اشاره قرار دهند: "در تمامی مطالعات صورت گرفته (درباره گیرنده های مغزی انسان. م) هیچ گیرنده ای به اندازه گیرنده سیگ1-آر (که با دی اِم تی جفت می شود) با بیماری های مختلف در ارتباط نبوده است. سال هاست که نارسایی ها در کارکرد این گیرنده یکی از عوامل مهم بروز بیماری هایی از قبیل آلزایمر، پارکینسون، سرطان، بیماری های مربوط به عضلات قلب، اختلالات عنبیه، آسیب های مغزی پیش از تولّد و یا آسیب های ناشی از سوانح در این عضو، اختلالات نورون های حرکتی فوقانی، اختلالات پیام رسان های عصبی، زوال عقل ناشی از ایدز، افسردگی های شدید، و اعتیاد به محرّک های روانی بوده است." پی بردن به ارزش آیوواسکا و داشتن درکی عمیق درباره آن می تواند به ایجاد

تغییراتی در باغ وحش خودساخته انسانی و تبدیل آن به جامعه ای شادتر و سالم تر منجر شود.

کلمه ایبوگا ظاهرا از زبان تسوگویی و از ریشه بوگباگا به معنی "حمایت کردن یا درمان کردن" مشتق شده است. به مانند آیوواسکا، این گیاه سابقه ای طولانی در مراسم های شمنی و خصوصا در آیین های های تشرّف افراد در سن بلوغ (شبیه به جشن تکلیف. م) در میان رهروان آیینی بویتی در سرزمین گابون در غرب آفریقا دارد. امروزه از این گیاه به عنوان دارویی موثّر اما "سخت گیر" در درمان الگوهای رفتاری اعتیادگونه – خصوصا اعتیاد به مخدّرها – استفاده می شود. تاثیرات روان گردان ایبوگا نیز به مانند آیوواسکا چنان قدرتمند است که نمی توان از آن جهت خوش گذرانی در مهمانی ها یا فستیوال ها بهره برد. تاثیر این دارو بر بدن برای 24 تا 48 ساعت ادامه دارد. علاوه بر اینها، ایبوگا می تواند خطرناک باشد. چندین مورد مرگ در ارتباط با مصرف این دارو به ثبت رسیده است، با این حال گزارش پزشکی قانونی نشان می دهد علّت فوت افراد مصرف کننده وجود بیماری های پنهان قلبی عروقی در این افراد و یا مصرف غیر اصولی ایبوگا با مواد دیگر – و به طور خاص کوکائین – بوده است.

گرچه هنوز شیوه عملکرد ایبوگا به طور کامل درک نشده است (که مهم ترین دلیل آن نبود تحقیقات کافی به علّت غیرقانونی بودن آن است)، تجربه ایبوگا برای بسیاری از معتادان منجر به از بین رفتن میل دیرپای آنان به مصرف مواد شده است، به نحوی که گویی مغزشان از نو بازچیده شده است. یکبار در تیخواناى مکزیک از مردی که سال ها به هروئین اعتیاد داشت و آخرین باقی مانده پولی که از وام دانشجویی گرفته بود را خرج بستری شدن در کلینیک ترک اعتیاد کرده بود، شنیدم که تنها یک جلسه ایبوگا حسّی در او ایجاد کرد که گویی هیچ گاه در زندگی هروئین مصرف نکرده است: "دیگر هیچ کششی (به هروئین) نداشتم. حتّی اگر مصرف را دوباره از سر می گرفتم، شبیه این بود که دارم مصرف مواد را از صفر شروع می کنم."

به گزارش مرکز کنترل و پیشگیری از بیماری ها، مرگ و میرهای ناشی از داروهای مخدّر تجویز شده توسّط پزشکان و همین طور میزان تجویز این ترکیبات در بازه سال های 1999 تا 2014 چهار برابر شده است. این اعداد روز به روز در حال افزایش اند. در سال 2017 تعداد آمریکایی ها که بر اثر مصرف بی رویه مواد جان باختند، معادل مجموع آمریکایی هایی بود که در جنگ ویتنام جان خود را از دست داده بودند (64000 نفر در برابر 58000 نفر). عمده مرگ ها ناشی از مصرف بیش از حد داروهای ضدّدرد بوده است، ترکیباتی که تجویز بیش از اندازه آنها از اصرار ما بر تسکین آلام بیماران بدون در نظر گرفتن علل ریشه ای ظهور درد در آنان نشات می گیرد. و به موازات فراگیر شدن این رویه، دولت فدرال همچنان بر ممنوعیت استفاده های بالینی از آیوواسکا و ایبوگا به عنوان موثّرترین داروهای شناخته شده برای درمان اعتیادها اصرار می ورزد.

محقّقین دریافته اند که میزان تاثیر سیلوسایبن در برطرف کردن ترس های وجودی افراد در حال مرگ به حدّی است که تنها یک بار مصرف این قارچ های روانگرادان اثری ماندگار و تاثیرگذار بر افسردگی و اضطراب در افراد مبتلا به سرطان های بدخیم می گذارد.

آثار مصرف سایلوسایبین حتّی در بیمارانی که شش ماه پس از دریافت دارو زنده بودند، کماکان هویدا بود. یکی از محقّقینی که در این آزمایش نقش داشت، چنان از تاثیرات قارچ های روانگردان شگفت زده شده بود که درباره واقعی بودن نتایج این تحقیق تردید داشت: "فکر می کردم 10، 20 نفر اول فقط ادای بهبودی را در می آورند.. بیمارانی که از مردن می ترسیدند، به ناگاه بر ترس شان غلبه کردند. این حقیقت که یک دوز مصرفی از یک مادّه می تواند چنین تاثیرات بلندمدّتی داشته باشد، پدیده ای بی سابقه است. در حوزه روانکاوی هیچ گاه با چنین پدیده ای مواجه نشده بودیم." محقّقی که این چنین مبهوت نتایج این تحقیق شده بود، دکتر استیفن راس، دانشیار روانکاوی و بلوغ نوجوانان در دانشکده دارویی دانشگاه نیویورک است.

دانشمند دیگری که در این تحقیق شرکت داشت، دکتر آنتونی بوسیس، متخصّص درمان های تسکینی است. بوسیس معتقد است جلسات روانکاوی همراه با مصرف سیلوسایبن می تواند به وقوع تجربه ای تطهیرگر منجر شود که جرّقه ای برای بروز آگاهی های معنوی در افراد باشد. " سیلوسایبن و دیگر روانگردان های طبیعی برای هزاران سال مورد استفاده قرار گرفته اند و گزارش ها مکرّرا از بروز حالاتی که آنان را تجربیات باطنی و عرفانی می نامیم، در افراد مصرف کننده حکایت دارد. تجربیات باطنی به بهبود حال افراد منجر شده و بیمار را قادر می سازد تا کمتر از قبل به تاثیر سرطان بر زندگی خود فکر کرده و بیشتر از قبل قدر باقی روزهای زندگی اش را بداند. بیمار متوجّه می شود که تنها در حال مردن نیست، بلکه تا لحظه مرگ پیوسته در حال زیست است. در نهایت این رویه منجر به کاهش ترس بیمار از مرگ شده و باعث می شود او بیش از پیش به ارزش زندگی پی ببرد، در زندگی نقش فعّالانه تری ایفا کند و روابط شخصی اش را بهبود بخشد؛ روابطی که خدشه در آنها در زمره اولین تلفات بروز سرطان در زندگی بیماران مبتلا به انواع پیشرفته این بیماری قرار دارند."

اگرچه کاسته شدن از ترس های زیستی در پزشکی مدرن امری بی سابقه است، انسان ها چندان با این امر غریبه نیستند. بنا برشواهد باستان شناسی، تاریخچه مصرف روانگردان ها دست کم به 5700 سال پیش می رسد که با اختلاف از تمام ادیان سازمان یافته امروزی قدیمی تر است. مورّخین بر این باورند که سوما یا چنان که در وداهای هندویی آمده است "نپنته" همان "داروی فراموشی" است که در ادیسه هومر ذکر شده و احتمالا قارچی روانگردان بوده است. مصرف این قارچ ها از قدمتی طولانی در جای جای کره زمین برخوردار است، از مدار شمالگان گرفته تا بخار گرفته ترین جنگل های آمازون.

دیوید نات، روانکاو، روان داروشناس و محقّق شهیر بریتانیایی پیش از آنکه نتایج تحقیقات خود در سال 2007 در رابطه با آثار زیان آور مواد مختلف را در مجلّه لنست به چاپ رساند، پای ثابت مشاوران دولت بریتانیا در باب قوانین و مقررات مربوط به مواد بود. با این حال او بلافاصله پس از چاپ گزارش خود از این سمت اخراج شد. در ایالات متّحده نیز سیاست مداران نادان از این ترفند استفاده کرده و به مانند بریتانیا بر شیطانی جلوه دادن موادّی که به ایجاد احساس همدلی، عشق و شفقت منجر می شود، اصرار می ورزند، آن هم در حالی که زندگی خود را غرق در نوشیدن اسکاچ

(نوعی ویسکی که که در تولید آن تنها از مالت استفاده شده. م) کرده اند. دانشمندانی که این شهامت را دارند تا به شکل علنی با این تصمیمات مخالفت کنند – حتّی اگر در اوج اعتبار علمی شان باشند – دست به خودکشی حرفه ای زده اند. قوانین مربوط به مواد بیش از آنکه مقوله ای علمی باشد، کماکان در حوزه تصمیم گیری های سیاسی جای می گیرد. با این حال به لطف دانشمندان و محقّقین شجاعی چون دکتر دیوید نات، اندرو ویل، چارلز گراب، استنلی کریپنر، ریک دوبلین و بسیاری دیگر که به صورت علنی درباره خواص درمانی این ترکیبات صحبت کرده اند و از ترس ساکت ننشسته اند، ممنوعیت های مربوط به تحقیق درباره این ترکیبات و تجویز مصرف بالینی آنها به مرور در حال کمرنگ شدن است.

تغییر در راه است، اما سرعت آن به طرز زجرآوری کند است. هزاران نفر در زندان های اقصی نقاط جهان تنها به جرم تسهیل در تولید و توزیع داروهایی که برای قرن ها مورد استفاده گونه ما بوده تا از آلام خود رهایی یافته و بر آگاهی خود بیافزاید، از آزادی محروم شده اند. ترس از خواص درمانی و آموزشی روانگردان ها روز به روز در حال رنگ باختن است که بخشی از آن مرهون اظهار نظرهای چهره های معتبر و معروفی چون الیور سکس عصب شناس، استیو جابز و همین طور برندگان نوبلی همچون فرنسیس کریک و کری مولیس درباره تاثیرات ماندگار مصرف اِل اِس دی، سیلوسایبن و سایر روانگردان ها است. در سال 2015 و در بزرگ ترین گردهمایی حرفه ای روانکاوان جهان، رئیس انجمن روانکاوی آمریکا دکتر پل سامرگرد در نشستی علنی به بیان تجربه ای که سال ها قبل با اِل اِس دی داشت پرداخت که در نهایت او را بر آن داشت تا زندگی خود را وقف روانکاوی کند.

از دید جستجوگران جهان ما جهانی زنده، دارای روح، پذیرا و بخشنده است. کشاورزان اما جهان را دارای کیفیتی جمادی، کینه توزانه و مکانی آکنده از اکراه می دانند. خدایان جستجوگران رئوف و در دسترس همگان است، اما خدای زارعان خشمناک و حسود است. جستجوگران هر آنچه دارند را بدون احتیاط و تردید قسمت می کنند، اما به زارعان یاد داده اند که دارایی های شان را زیاد کنند و تا پای جان از آنها دفاع کنند. جستجوگران یکدیگر را به دیده همراهانی می بینند که در رابطه ای متقابل به یکدیگر سود می رسانند، اما زارعان یکدیگر را رقبایی می بینند که در مسابقه مجموع-صفر با یکدیگر دررقابت اند. راه های متعدّدی برای نمایش تفاوت میان جوهر بی زمان و مکان حقیقی انسانی تا مخمصه ای که امروز در آن گرفتار آمده ایم وجود دارد. برای مثال، دنیل کویین در اثر کلاسیک خود *اسماعیل*، میان "آنها که می گذارند" و آنها که "بر می دارند" تفاوت قائل می شود. گرچه خطر سوگیری روسویی مرا تهدید می کند، اما باید بگویم که از دید من قطبیت مشابهی در انتخاب میان عشق و ترس وجود دارد.

الیزابت کوبلر راس در کتاب معروف خود *در باب مرگ و مردن* به پنج مرحله سوگواری که افراد در مواجهه با حوادث ناگواری از قبیل سوگواری برای از دست دادن یک رابطه یا یک دوست نزدیک، شغل و حتّی خود زندگی از سر می گذرانند، اشاره می کند زمانی که با این مراحل آشنا می شوید، این مدل را همه جا خواهید دید:

انکار (حتما اشتباهی در نتایج رخ داده است.)

خشم (چرا این اتّفاق برای من افتاد؟ اصلا عادلانه نیست.)

چانه زنی (قول می دهم رفتارم را تغییر دهم.)

افسردگی (هدف از این وضع چیست؟ خسته شدم.)

پذیرش (می توانم از پس این وضع بر بیایم.)

مرحله پذیرش زمانی صورت می گیرد که فرد بر ترس چیره شده و دوست داشتن مجدّدا به عنوان یک امکان در نظر گرفته می شود. 4 مرحله ابتدایی نمودهای مختلف دلهره ای رو به فزونی اند که بیشتر بر آن چه از دست داده ایم تمرکز دارد، نه چیزهایی که باقی مانده یا به دست آورده ایم. یادگیری پذیرا بودن در برابر ناگزیر بودن برخی امور که بیش از هرچیز از آنها واهمه داریم، گامی ضروری در مسیر یک زندگی ارزشمند است. قرن ها مبارزه در برابر چنین بصیرتی که خاصّه گونه ماست، ما را از نخستی سانی نسبتا آرام و برابری طلب به هیولایی پرخاشگر، مستاصل و نگران بدل کرده است: ما هم مثل ملخ ها از گونه ای باوقار به گونه ای مخرّب تغییر ماهیت داده ایم. آلدوس هاکسلی در کتاب *میمون و جوهره* می نویسد: "ترس در نهایت حتّی انسانیت افراد را نیز در هم می شکند. و ای یاران، ترس مبنا و شالوده زندگی مدرن است."

دلیل فراگیر بودن روایت پیشرفت دائمی در این است که این نگاه در خدمت جهان مدرنی است که شالوده آن بر پایه ترس بنا شده است. ما یاد گرفته ایم با توسّل به خدایی راستین خود را برای جهان ابدی آماده کنیم، کالاهای مناسبی بخریم، به مدارس درستی برویم، مکمّل های درستی مصرف کنیم، تمرین های مناسبی انجام دهیم، و برای ارتش هایی برحق سلاح به دست بگیریم. در عین حال به ما گوشزد شده که جهان بیرون جهانی بی رحم است و برای هیچ یک از ما پناهی وجود ندارد. ما به سرعت پیش می رویم و آنچه از بهشت موعود به جا مانده است را لگدمال می کنیم، و از گرسنگی، ترک شدگی، تروریسم، فروپاشی اقتصادی، پلیس و مجرمین، فروریزش های هسته ای (گدازش استوانه های سوخت اتمی بر اثر خرابی دستگاه ها و رها شدن تشعشعات خطرناک. م)، فوران آتش فشان ها، شهاب سنگ ها و بیش از همه از مرگ می گریزیم.

قدرت مرموز ترکیبات روانگردان در فائق آمدن بر ترس از مرگ - که امروزه عمیقا نیازمند آنیم - می تواند ما را به سوی پذیرشی بالغانه از آن چه زندگی به ما ارزانی داشته و آنچه زندگی از ما انتظار دارد، رهنمون سازد. این بینش از چنان اهمّیتی برای یک زندگی اصیل و واقعی برخوردار است که بدل به خطری برای روایت دروغین تمدّن گشته و طی قرن ها باعث به کام مرگ فرستاده شدن درمانگران نواحی مختلف به جرم استفاده از این ترکیبات و تحت لوای جادوگری و یا ارتداد شده است. حتّی امروزه نیز نوجوانان بی آزار به جرم آوردن قارچ های روانگردان به یک کنسرت به دهه ها زندان محکوم می شوند.

عبارتی که در دهه شصت ورد زبان همه تحوّل خواهان عصبانی بود، "بزن، روشن شو، بزن بیرون" بود. هیپی هایی که که امروز بزرگ شده اند و پا به دوران کهنسالی گذاشته اند، بهتر از هر کس دیگری می دانند که انقلاب بیش از آنکه مستلزم از هم دریدن جهان باشد، نیازمند محافظت از آن و ایجاد بستری برای بقای نسل های آینده است. لازم است خرد انسانی را رهسپار راه هایی کنیم که از آن وام گرفته و یا در آن شکوفا می شود و بدون شک در این مسیر

به روانگردان ها بر می خوریم. دوبلین معتقد است "دیگر ماجرا بزن، روشن شو و بزن بیرون نیست. داستانِ امروز داستانِ بزن، روشن شو و اوضاع را به دست بگیر است."

اما جهان روانگردان هایی که جستجوگران و آدم های عجیب و غریب از آن دم می زنند، تا چه اندازه "واقعی" است؟

- درباره ارواح مقدس –

زمانی که از نویسنده مشهور داستان های علمی تخیلی، فیلیپ کی. دک پرسیدند "واقعیت" را چگونه تعریف می کند، او پاسخ داد: "واقعیت چیزی است که حتّی اگر به آن باور نداشته باشید، خللی در آن وارد نمی شود." جمله جالبی است، با این حال در آن یکی از وجوه مهم واقعیت نادیده گرفته شده: بخشی که مبتنی بر باورهاست.. اگر جایی دیدید که اجنّه دارند شمع ها را یک به یک از روی میز می اندازند، بهتر است پیش از آنکه درباره حقیقت این واقعه تحقیق کنید، شمع ها را خاموش کنید. زمانی که صحبت از تجربیات روحانی می شود، بهتر آن است که به جای معطوف کردن توجّه تان بر چگونگی اثرگذاری آنها، نتایج حاصل از این قبیل تجربیات را مورد بررسی قرار دهید. دیوید نیکولاس، یکی از بنیان گذاران موسسه تحقیقاتی هفتر که از بزرگ ترین حامیان تحقیقات در حوزه روانگردان هاست، در پاسخ به این سوال که جهان روانگردان ها تا چه اندازه "واقعی" هستند، پاسخ داد: "اگر مصرف این ترکیبات بیماران را آرام می کند و به افراد این امکان را می دهد تا با آرامش و در کنار عزیزان شان دار فانی را وداع گویند (اشاره با تاثیرات شگرف قارچ های روانگردان در از بین بردن اضطراب بیماران لاعلاج. م)، برای من اهمّیتی ندارد که این عوالم واقعی هستند یا نه." در چنین شرایطی تفاوت میان واقعیت و خیال شروع به رنگ باختن می کند.

نگرش به اصطلاح علمی در اغلب اوقات به واسطه عدم پذیرش واقعیات غیر قابل توضیح با محدودیت هایی روبروست. نادیده گرفتن تاثیرات ملموس، قابل سنجش، قابل پیش بینی و جربان ساز روانگردان ها و تنزّل آن به اراجیفی که ساخته و پرداخته هیپی هاست، مثل این است که به خاطر نداشتن درکی درست از چگونگی کارکرد اسلحه، گلوله ای به پای خود شلیک کنیم.

در سال 1977، فیزیکدان برجسته نظری دیوید بوهم به توصیف گرداب چرخانی پرداخت که تحت تاثیر باورها و تجربه ما از واقعیت در پیرامون مان شکل می گیرد: "واقعیت چیزی است که درست است. چیزی که در نگاه ما درست جلوه می کند مبتنی بر باورهای ماست. باورهای ما متاثّر از ادراکات ماست. ادراکات ما باورهای ما را شکل می دهد. باورهای ما تعیین کننده آن است که چه چیزی در نگاه ما درست جلوه کند. و چیزی که در نگاه ما درست جلوه کند، واقعیت ماست." (خواندن چندباره این جملات خالی از لطف نیست.)

در کتاب *جغرافیای جنون: دزدان آلت، مرگ وودویی و جستجویی برای درک عجیب ترین سندروم ها در جهان*، فرانک بورس به بررسی برخی بیماری های عجیب اما "واقعی" می پردازد که مبتلایان به دلیل باورشان به حقیقت این بیماری ها، با آنان دست و پنجه نرم می کنند:

"در مالزی موردی از جنون دیده شده بود که فرد بیمار برای مدّتی مدید به فکر فرو می رفت، و بعد وارد فازی دیوانه وار از آدمکشی می شد، امّا پس از آن چیزی به خاطر نمی آورد... در ژاپن

برخی افراد دچار حالتی می شدند که به آن تایجین کیوفوشو گفته میشود، ترسی دیوانه وار از بی آبرو شدن دیگران (و نه خود فرد)... در کامبوج افراد دچار حالتی به نام خیال کپ (یا حمله باد) می شدند که در آن خیال یا "مادّه ای شبه باد" همچون خون در بدن شان جاری می شد و به سرشان یورش می برد و در نتیجه فرد دچار مشکلاتی از قبیل گیجی، تنگی نفس، بی حسّی، تب و غیره می شد... مردان هندی در خطر سندروم دات بودند که به واسطه کمبود منی (یکی از هفت مایع حیاتی در طب آیروودا) لاغر شده و احساس خستگی، ضعف و ناتوانی جنسی می کردند. در نقاط دیگری از این سرزمین افراد به بیماری کورو دچار می شدند: در سال 1982، هشتاد و سه مرد و زن در آسام جنوبی با احساس سوزشی در پایین شکم شان به بیمارستان ها هجوم آوردند. آنان نگران این موضوع بودند که بیضه ها و سینه های شان در حال تحلیل رفتن است."

علاوه بر این بیماری های خیالی و در عین حال واقعی باید اذعان داشت که انسان ها در پیدا کردن معانی ماورایی در جاهای عجیب و غریب استادند. هیچ روزنامه نگاری از نامیدن هیگز بوزون به عنوان "ذرّه الهی" تردید به خود راه نداده است، در حالی که این ذرّه هیچ ارتباطی با خداوند ندارد. این عبارت پس از آن باب شد که یک فیزیکدان – یعنی لئون لدرمن که نامزد جایزه نوبل بوده است – نام کتابش را هیگز: ذرّه لعنتی (معادل گاددمن در زبان انگلیسی به معنی خدا لعنتش بکند. م) گذاشت - از آن رو که یافتن این ذرّه بی نهایت دشوار بود – و ویراستار کتاب تغییری کوچک در این عبارت ایجاد کرد و حالا تمام دنیا آن را به عنوان ذرّه الهی می شناسد.

در مقاله ای با عنوان "افسانه سازوکار" که در سال 2001 به چاپ رسید، تی. وی. رجان از کلافگی اش نسبت به عدم پذیرش موضوعات غیر قابل توضیح در تحقیقات علمی پرده برداشت. راجان که استاد ایمن شناسی و آسیب شناسی در مرکز سلامت دانشگاه کنکتیکت است، بر این عقیده است که در هر تجقیقی دو جنبه مختلف وجود دارد: اوّل پرداختن به این که پدیده مورد تحقیق وجود خارجی دارد یا نه، و دوم این که آیا چنین پدیده ای "بر اساس سازوکارهای قابل درک در بستر فعلی ادراک از رفتار و فیزیک انسانی عمل می کند یا نه." راجان بر این عقیده است که بسیاری از همکاران او موجودیت پدیده هایی که قادر به توضیح آن نیستند را انکار می کنند. به زعم او ناتوانی در توضیح برخی پدیده ها را نباید با نبود آنها اشتباه گرفت.

راجان به ذکر چند مثال در پیشرفت های پزشکی می پردازد که امکان توضیح عملکرد آنان در زمان کشف شان وجود نداشته (و یا در مورد برخی از این مثال ها همچنان وجود ندارد): دیجیتالیز (که در درمان برخی نارسایی های قلبی کاربرد دارد)، دایتیلکاربامازیان (که در درمان مشکلات لنفاوی کاربرد داشته است) و همین طور کلوروکین (ضد مالاریا). در تمام این مثال ها ترکیباتی وجود دارند که کماکان توضیحی برای چگونگی اثربخشی آنها وجود ندارد. او حتّی می توانست تولید اولّین واکسن را نیز در زمره این مثال ها قرار دهد. در سال 1796 ادوارد جنر ویروس آبله گاوی را به بدن کودکی تزریق کرد که باعث ایجاد مصونیت در او در برابر بیماری آبله شد. او بر اساس حدسی غریزی چنین تصمیمی گرفته بود. یک نمونه دیگر از این حدس های غریزی را می توان صد سال بعد و در تصمیم ویلیام کولی برای تزریق باکتری استرپتوکوکوس به بیماران سرطانی مشاهده کرد که در کمال تعجّب (و بدون آنکه توضیحی برای آن داشته باشد) توفیق زیادی به همراه داشت. آسیب شناسی به نام سیدنی فاربر در سال 1971 و در جلسه استماع سنا اذعان داشت: "تاریخچه داروها مملو از مثال هایی است که توضیح چگونگی عملکردهایی درمانی آنان سال ها، دهه ها و حتّی صدها سال پس از کشف شان مهیّا شده است."

از دید راجان عدم پذیرش یک پدیده به دلیل عدم توانایی ما در توضیح آن غرور و گستاخی ما را می رساند. او می نویسد: "دانش ما نسبت به بدن و روان انسان بسیار ناچیز است. و بخش بزرگی از پیشامدهای زندگی – لااقل با دانش امروزی - خارج از ادراک ماست. به حکم ادب باید پذیرفت که پدیده های بسیاری در آسمان و زمین وجود دارند که با دانش ما قابل توضیح نیستند."

به طور حتم می توان علم را در زمره مهم ترین ابزارهای شناخت جهان به شمار آورد، امّا علم امروز نیز از توصیف و تبیین تمام پدیده ها قاصر است. رفتار کسانی که بر این نکته اصرار می ورزند که تنها پدیده هایی موجودیت دارند که از نگاه علمی قابل توصیف و تبیین باشند، شبیه رفتار کودکانی است که چشمان شان را پوشانده اند و فکر می کنند چون خودشان چیزی نمی بینند، تمام جهان غیب شده است.

اصل بنیادینی که آتئیست های به اصطلاح نوین بر آن اصرار می ورزند، مبتنی بر این دیدگاه است که نادرست بودن برخی باورهای مذهبی افراد در نهایت بر بی اعتبار بودن تجارب معنوی آنان دلالت دارد. چنین دیدگاه غلطی جهان را به موجودی دیجیتال تنزّل می دهد. هر چیزی یا درست است یا غلط. آری یا نه. روشن یا خاموش. صفر یا یک.

اما زندگی هر فرد مملوّ از لحظاتی است که در آن امر واقع و تجربه متاثّر از باورهای ما همچون خامه و قهوه در هم می آمیزند. دارونماها واقعی نیستند، اما – خصوصا در بیماران آمریکایی - توانسته اند در کاهش درد و درمان افسردگی موثّر واقع شوند. ما درک درستی از چگونگی تاثیر دارونماها نداریم، با این حال می دانیم که در برخی موارد قرص هایی که هیچ مادّه موثّری در آنها نیست و تنها ظاهر یک قرص را دارند، می توانند موثرتّر از بسیاری از داروهای گران قیمت عمل کنند. باور داشتن مهم ترین بخش در اثربخشی دارونماها هستند.

با مرور بیش از دویست تحقیق منتشر شده در مجلّات علمی معتبر مشخص شد مذهبی بودن افراد نقشی مثبت در فرآیند درمان بیماری شان دارد. نویسنده آمریکایی جفری لوین معتقد است: "نتایج تحقیقات بیانگر نقش مثبت مذهبی بودن فرد در فرآیند بهبودی بیمار است. چنین تاثیری فارغ از موضوع مورد تحقیق و یا شاخصی که جهت مذهبی پنداشتن افراد به آن استناد شده است، در تمام گروه های انسانی فارغ از سن، جنسیت، نژاد، قومیت، ملّیت، نوع تحقیق و یا طول دوره تحقیقات، مشاهده شده است."

ممکن است باورهای مذهبی از داستان هایی خیالی سرچشمه گرفته شده باشند، اما می توانند به افراد در تحمّل مسائل غیر قابل تحمّل یاری رسانند. شاید عشق نیز چیزی جز تداوم انعکاس متقابل تصویری آرمانی نباشد، با این حال ما زندگی خود را وقف این انعکاس ابدی امری خیالی می کنیم. قارچ های کوچکی که روی پهن گاو می رویند، چنان قدرتمندند که با ایجاد تجربه ای روحانی ما را قادر می سازند تا از رفتارهای مخرّبی که در طی سالیان به آن خو گرفته ایم، فاصله بگیریم و یا ما را به آرامی آماده واپسین سفرمان کنند. چیزی از این واقعی تر و ملموس تر سراغ دارید؟

این ترکیبات علاوه بر بازتنظیم رابطه آدمی با مرگ جسمانی و نفسانی، راه های بیشماری را در جهت ایجاد توازن میان زندگی مدرن و مسیرها و تمایلات عمیق و کهن انسانی در مقابل افراد باز می کنند.

- گذشته استمراری –

قایق های مان بر امواج می کوبند، با این حال بی وقفه به سوی گذشته کشیده می شویم.

- اسکات فیتزجرالد، گتسبی بزرگ

زمانی که گم شده باشید، ممکن است گامی به عقب گامی در جهت صحیح باشد. روز به روز بر تعداد افرادی که در می یابند حاصل رویه ای که به واسطه دروغ های تمدّن در پیش گرفته اند، چیزی جز تنهایی، سرگشتگی، اضطراب و ناامیدی نیست، افزوده می شود. می توان به جرات گفت تمامی وجوه زندگی مدرن نیاز به بازبینی دارد، و تقریبا بدون استثنا برای یافتن پاسخی مناسب به مشکلات مان، به شرایط اولّیه زیست گونه مان در این کره خاکی رجوع می کنیم: زایمان طبیعی، میوه و سبزیجات ارگانیک، گوشت غیرصنعتی، سازمان های اقتصادی افقی، اقتصاد اشتراکی، جنسیت غیرقطبی و ارتباطات منعطف، حقوق اقلّیت های جنسی، خانه و دارایی های حدّاقلی، طبّ مکمّل، روانکاوی با کمک روانگردان ها و... یکایک این موضوعات در حال گسترش و بسیاری موضوعات مشابه دیگر ریشه در قواعد جهان کهن دارند. تا کنون به برخی وجوه زندگی انسان غیراهلی از قبیل تولّد، فرزند پروری، کار، روابط مالی، درمان های روانی مبتنی بر روانگردان ها، و شیوه مواجهه آنان با مقوله مرگ پرداخته ایم. هر ساله ده ها کتاب و مستند روانه بازار می شوند که تمرکزشان بر این موضوع است که این رویه های کهن چگونه بر نوع خانه ای که افراد می خواهند در آن ساکن شوند و یا رویکردشان به مقوله سلامت و مسیری که در مناسبات مالی شان در پیش می گیرند، تاثیر می گذارد.

--

استیون جانسون خود را "همتای پیشرو" می نامد. او در کتاب *آینده کامل: جنبش پیشرفت در عصر شبکه* می نویسد: "ما به پیشرفت اجتماعی باور داریم، و بر این عقیده ایم که قوی ترین ابزار پیشبرد جنبش پیشرفت در رویکرد همتایی پیشرو است." جانسون معتقد است: "کلید پیشرفت مستمر در ایجاد شبکه های همتایی در تمام وجوه ممکن زندگی مدرن نهفته است: در آموزش، نظام سلامت، محلّات، بنگاه های خصوصی و سازمان های دولتی." او درباره وضع فعلی نگاهی واقع بینانه دارد: "بازارهای قرن بیست و یکم مملو از شرکت های معظّم و هرمی فراملیّتی است – یعنی نقطه مقابل همتایی پیشرو." با این حال این شرکت ها بسیار شکننده تر از چیزی هستند که نشان می دهند، و برخی از آنها تا همین جا هم از گردونه رقابت حذف شده اند. ایربی اند بی (وبسایتی که در آن افراد بخش یا کلّی از فضای منزل شان را برای مدّت زمانی معیّن اجاره می دهند. م) و شبکه های مشابه آن بخشی از بازار هتل های سراسر جهان را قبضه کرده اند، تاکسی ها نیز کم کم جای خود را به نرم افزارهایی همچون لیفت داده اند، که خود آنان نیز مجبورند به مرور با ماشین های خودرانی که این روزها در سیلیکون ولی درحال آزمایش هستند، بر سر مسافرین به رقابت بپردازند.

یکی از مثال های محبوب جانسون درباره اقتصاد نوین و غیرمتمرکز کیک استارتر است، جایی که ایده ها و سرمایه مالی اجرای آنان از نقاط دور و نزدیک این شبکه تامین می شود. این شرکت تنها به ساخت نرم افزاری می پردازد که ایجاد این ارتباطات را ممکن می سازد... اینجا خبری از کارشناسان، روسا و یا قانون گذاران نیست... تنها همتایان در این روند شرکت دارند." اگرچه این نرم افزار به نوبه خود نمونه ای از سرمایه گذاری های مدرن به شمار می آید، محصول خروجی این شرکت راهکاری جایگزین برای رویه های سرمایه داری ارائه می دهد که شبیه به شیوه تبادلی اجداد ماست، یعنی اقتصاد هدیه ای. اما این رویکردی تا چه اندازه موثّر است؟ بنا به اطّلاعات منتشر شده توسّط این شرکت در کمتر از یک دهه از فعالیت وبسایت آنها مبلغی معادل 3.5 میلیارد دلار توسط 14 میلیون نفر جهت حمایت از ایده های خلّاقانه تامین شده است.

چیزی که جانسون از آن با عنوان "شبکه های همتایی" نام می برد، مدلی مدرن و بزرگ تر از حلقه هایی اجتماعی است که اجداد ما در طول صدها هزار سال در آن زیسته اند. او می نویسد: "زمانی که نیازی در جامعه بروز می کند – که نیاز به تامین دارد - اوّلین واکنش ما می بایست ایجاد یک شبکه باشد تا نیاز پیش آمده را برطرف کند."

زمانی که به این مفاهیم فکر می کنید، جدال میان ارزش های جستجوگران و متمدّنان را در جای جای زندگی مشاهده خواهید کرد. گفتمان به اصطلاح همتایی معمولا با ارزش های جستجوگران همخوانی دارد: توزیع عادلانه تر منابع، کمک به افراد نیازمند، احترام و استقلال عمل برای زنان (که شامل حقوق برابر و حقوق مرتبط با تولید مثل است)، افزایش بودجه نظام سلامت و برنامه های آموزشی، پذیرش مذاهب مختلف و بسیاری امور دیگر. در سوی دیگر رویکردهای محافظه کارانه وجود دارند که معمولا با ارزش های جوامع زراعی همخوانی دارند که در آن حقوق فردی جایگزین حقوق جمعی شده، رفتارهای جنسی زنان توسّط نظامی مردسالار کنترل می شود، کشورگشایی از طریق نظامی گری اعمال می شود، ثروتمند بودن مورد تمجید قرار می گیرد، و نظامی تک خدایی بر آن حاکم است.

مرتبط دانستن شرکت معاصری چون کیک استارتر با جستجوگر/شکارچیان چندان معقول نمی نماید، اما جانسون معتقد است که میان این دو ارتباط مستقیمی وجود دارد: " در درون نظام مشارکت مدار و برابری طلب شرکت هایی از این دست چیزی وجود دارد که با ذهن آدمی همخوانی دارد، پژواکی که برخاسته از اعماق تاریخچه گونه ماست... معماری اجتماعی عصر پارینه سنگی –عصری که شاکله ذهن آدمی وامدار آن دوران است – قرابت بیشتری با شبکه های همتایی نسبت به دولت ها و شرکت های معظّم دارد."

وجود شبکه ای افقی و برابری طلب همچون کیک استارتر بیش ار هر چیز مدیون ظهور اینترنت و ابزارهای موجود در آن است. نشانه ها از ظهور پدیده های نویدبخشی چون رای دهی یا کمک به کمپین ها از طریق گوشی های تلفن همراه، تنوّع بیشتر در حوزه نشر و روزنامه نگاری، ظهور ارزهای دیجیتال و تبادلات نوین مالی، واکنش سریع و سامان بخشی به عملیات های امداد در بلایای طبیعی، درمان از راه دور و آموزش های ارزان قیمت حکایت دارد.

راستش را بخواهید نیّت من از مطالعه کتاب جانسون برملا کردن ایرادات و نارسایی های دیدگاه خوش بینانه او نسبت به آینده بود. (در بخش خوش بینی منطقی همین کتاب در این باره

نوشته ام) واقعا؟ آینده کامل؟ چطور ممکن است؟ با این حال باید اعتراف کنم پس از مطالعه استدلال های خوش بینانه او (بدون آن که رنگ و بویی از ساده لوحی در آنها به چشم بخورد) متوجّه نکاتی مهم در حرف های او شدم. هیچ کس به درستی نمی داند که این ارتباطات متقابل - که تا همین چند دهه پیش غیرقابل تصوّر فرض می شدند - به ناگاه چه تغییرات و پیکربندی های جدیدی را در جمعیت انسانی ایجاد خواهد کرد. چنان که آینده پژوه آمریکایی کوین کلی می گوید: "بهترین شیوه برای پی بردن به ساختارهای پنهان موجود در یک سیستم به کار انداختن آن است. هیچ میانبری برای تبیین یک معادله پیچیده و غیر قطعی و کشف قابلیت های آن وجود ندارد. بسیاری از عملکردهای چنین معادله ای در گوشه و کنار آن پنهان است..." غیرمنتظره ترین چیزها از دل این اَبَرذهن کندووار که به سان عضوی مصنوعی با بدن ما درآمیخته شده است، به وجود خواهد آمد.

ما هنوز در ابتدای این دگردیسی قرار داریم. گرچه ارزش های موجود در سازمان هایی با رویکرد همتایی پیشرو در ذات گونه ماست، همچنان تنها عدّه ای محدود از این تکنولوژی ها بهره می برند. از آنجا که ارزش هایی از این دست تابع نگرش غیرهابزی و نخستی سانی اجداد ماست، نسبت به "نگرش های سازمانی بالا به پایین، کس دیگری بهتر از شما می داند، بهتر است خفه شوید و کاری که به شما محوّل شده را انجام دهید" از جذّابیت و اثرگذاری بیشتری برخوردارند . شبکه های همتایی انعکاس دهنده عمیق ترین ارزش های انسانی اند که در طی صدها هزار سال نشستن پای آتش، داستان گفتن، لذّت بردن از وجود آشنایان قدیمی و تصمیم گیری درباره این که در روز بعد به چه اموری بپردازیم، به وجود آمده اند. تا زمانی که این شبکه های فوق مدرن و تکنولوژی-محور بتوانند به بازتولید و ظهور دوباره تمایلات کهن انسانی از قبیل اعتماد، باور داشتن و همدردی متقابل بیانجامند، این امکان وجود دارد که در حال گذار به آینده ای باشیم که انعکاسی درخور از گذشته گونه مان باشد.

نتیجه گیری

آرمان شهری ضروری

جهان بسیار خطرناک تر از آن است که چیزی کمتر از یک مدینه فاضله باشد.

- ر. باکمینستر فولر

زمانی که روزنامه نگاری به نام بیل مویرز از آیزاک آسیموف درباره ارتباط میان جمعیت رو به رشد و کرامت بشر سوال کرد، آسیموف بدون هیچ تعارفی پاسخ داد: "کرامت بشر نابود می شود. همان طور که دموکراسی نمی تواند از انفجار جمعیت انسانی جان سالم به در ببرد، کرامت انسانی هم در برابر این پدیده شانسی ندارد. جایی برای راحتی و شرافت باقی نخواهد ماند. با سیر افزایش نفوس بشر در کره زمین، ارزش زیستن کاهش نمی یابد، بلکه از بین می رود." گاهی چنین بر می آید که کیفیت زیست در کره زمین مقدار محدودی دارد و با افزایش جمعیت چیزی از آن باقی نمی ماند. اگر جمعیت زمین 100

میلیون نفر بود، آب، ماهی، فضا و انرژی کافی برای همگان مهیا می بود. اما اقتصادی که امروز در دام آن گرفتار آمده ایم، مبتنی بر نگاه بیشتر و بیشتر است – حتّی اگر به قیمت تیره روزی انسان تمام شود. "رشد بی وقفه" نگاه غالبی است که همچون الگوی رشد سلول های سرطانی بر اقتصاد امروز حاکم است.

با این حال علی رغم حجم مسائل بغرنجی که تا اینجا درباره شان سخن به میان آمد، من همچنان از گونه مان ناامید نشده ام – که البته به معنی خوش بین بودن من نیست. امید پذیرای ناشناخته و ناشناختنی هاست، در حالی که خوش بینی گذشته، حال و آینده را خوب می بیند. من بر این باورم که همه چیز در گذشته، حال و آینده خوب نبوده، نیست و نخواهد بود. اما انگار چیزی در وجودم دوست دارد تصوّر کند که اشتباه می کنم. گاهی در صبح هایی که حالم خوب است، به این فکر می کنم که حقیقتا ممکن است ما در آستانه حرکت به سوی عصری آرمانی باشیم. اتّفاق های عجیبی رخ داده است. البته کسی که تاریخ را به دیده نقد خوانده باشد، به خوبی از این حقیقت آگاه است که پیش از آنکه شرایط مساعد حاکم شود، اوضاع شدیدا خراب خواهد شد. ما بر لبه تیغی قرار داریم که یک سوی آن فروپاشی اقتصادی و زیست محیطی - با تمام نمودهای آخرالزّمانی آن - قرار دارد و در سوی دیگر آن ادغام مستمر تکنولوژی با بدن انسانی است – تا نقطه ای که انسان اسیر ساخته دست خود شود و با خود را در آن غرق کند. با این حال همچنان راهی برای رسیدن به موطن مان وجود دارد. آینده ای که (در یک روز خوب) متصوّر می شوم، شباهت زیادی با جهان آباء و اجداد ما دارد – که البته تصوّر نامعقولی نیست، چرا که بسیاری از سفرها با بازگشت به نقطه شروع شان پایان می پذیرند.

ایده اصلی این کتاب بر این نکته استوار است که حقیقی ترین و ماندگارترین انحاء پیشرفت، مبتنی بر داشتن ادراکی صحیح از گذشته مان است. یونگ در کتاب *خاطرات، رویاها و تامّلات* می نویسد: " گرچه اصلاح امور از طریق پیش رفتن - که به واسطه راه ها و ابزارهای نوین میسّر شده - در ابتدا بسیار چشمگیر جلوه می کند، اما نتیجه آن در بلند مدّت جای تردید دارد و به هر سو هزینه ای گزاف به همراه دارد. این رویکردهای نوین به هیچ رو به افزایش میزان رضایتمندی و شادمانی افراد منجر نشده اند... با این حال و بنا به قاعده ای کلی، اصلاح امور از طریق بازگشت (یا نگاه. م) به عقب هزینه کمتری داشته و مضاف بر آن ماندگاری بیشتری دارد، چرا که از راه های ساده تر و آزموده شده قبلی بهره می گیرد."

جای تعجّب نیست که راهنمای آینده ما در گذشته مان مستتر است. دانستن این نکته که گونه ما در طبیعت چگونه می زیسته، به ما کمک می کند تا باغ وحش مصنوعی امروز خود را به شیوه ای مناسب تر بنا کنیم. این امکان وجود دارد که ما در آستانه ورود به آینده ای باشیم که تا همین چند دهه پیش حتی تصوّر آن غیرممکن می نمود، آینده ای که در آن گونه ما خو را از قیودی که از زمان گوبلی تپّه بر سرشت انسان سایه افکنده، رها خواهد کرد.

- نیمه پر آخرالزّمان –

انسان در نهایت موجودی مخوف و وحشی است. ما این حیوان وحشی را تنها در حالت رام آن ملاقات کرده ایم: در ساختارهای تمدّن، و به همین دلیل از بروز گاه به گاه حقیقت وجودی آن شوکّه می شویم: اما زمانی که غل و زنجیرهای نظم کنونی گسسته شوند و هرج و مرج حاکم گردد، آنگاه می توانیم تصویر حقیقی این موجود را به نظاره بنشینیم.

- آرتور شوپنهاور

زمانی که تمدّن فرو بریزد، می توانیم شمایی از طبیعت بکر انسانی را مشاهده کنیم. معمولا پس از آن که ساختارهای سلطه گرایانه - که مدّعی محافظت از ما در برابر ذات هابزی مان هستند - فرو بپاشند، بهشتی برین ظهور می کند. در کتاب *بهشتی در جهنّم: گروه هایی که از دل بلایا برخاسته اند*، ربکا سلنیت به ارائه مستنداتی می پردازد که نشان می دهد افراد در فرهنگ های مختلف در هنگام بروز بلایا به جای چپاول و غارت به یکدیگر یاری می رسانند. پس از مرور مطالعات جامعه شناسی و بررسی شرح حال صدها نفر از بازماندگان حوادث مختلف، او نتیجه می گیرد: "تصویری که از خودخواهی، وحشت زدگی و توحّش انسان در مواجهه با بلایا ارائه می شود، سندیّت چندانی ندارد." نتایج تحقیقاتی که برخاسته از دهه ها مطالعه رفتار آدمیان در مواجهه با زمین لرزه ها، سیل ها و بمباران هاست، نشان می دهد که رفتار ما در نقطه مقابل چیزی است که جریان مداوم پیشرفت مدّعی آن است. او می گوید: "گاهی بلایا بدل به دریچه ای به بهشت می شوند. بهشتی که در آن همان موجودی هستیم که آرزویش را داریم، کاری را انجام می دهیم که دوست داریم و به راستی یاری دهنده برادران و خواهران مان هستیم. " گرچه این ادّعا شبیه به حرف های روی کارت پستال هاست، نتایج سولنیت به غایت ساختارشکن اند. استنتاج او دیدگاه نئوهابزی درباره ذات آدمی و نهادهای والدگونه ای که در لوای محافظت از ما در برابر دیگر افراد و همین طور تمایلات درونی مان، خود را وارد زندگی ما کرده اند را کاملا وارونه می کنند. روایت پیشرفت دائمی برای هزاران سال بر این نکته پافشاری کرده که "انسان گرگ انسان است." اما چنین دیدگاهی از بیخ اشتباه است. گرچه سگ سانان از لحاظ اجتماعی و الگوی زندگی جمعی در زمره فرهیخته ترین حیوانات به شمار می روند، امّا مقایسه میان رفتار آدمیان در حوادث و بلایا و رفتار گلّه ای از سگ سانان بیانگر آن است که ما با موجودات سنگ دلی که در چشم به هم زدنی یکدیگر را سر به نیست می کنیم، فرسنگ ها فاصله داریم.

سولنیت با واژگون کردن نگاه مصیبت بار کنونی به انسان پی به این نکته برد که: "زندگی روزمره در اکثر نقاط جهان به حدّی ناامیدکننده است که بروز مشکلات، فرصتی برای تغییر در آن به دست می دهد." متوجّه منظور او شدید؟ زلزله ها، سونامی ها و رانش زمین فجایع حقیقی نیستند، بلکه به ایجاد وقفه در فاجعه ای می انجامند که ما آن را "زندگی معمولی" می نامیم.

این نگاه بدیع از ایده های جامعه شناسی آمریکایی به نام چارلز اِف. فریتز نشات می گیرد که از او به عنوان یکی از پیشروان مطالعات مربوط به فجایع و بلایا یاد می شود. در اوخر جنگ جهانی دوم، فیتز تمرکزش را بر تاثیر بمباران نیروهای متّفقین بر روحیات مردم آلمان گذاشت. سپس او وارد دانشگاه شیکاگو شد و به ریاست پروژه تحقیق درباره بلایا

منصوب شد. فیتز متفکّری طراز اوّل بود که بدل به شخصیت محوری مطالعات درباره بلایا گشت و نتایج او به شیوه تفکّری پذیرفته شده در میان جامعه شناسان بلایا بدل شد.

فیتز متوجّه شد بلایای طبیعی (و فجایع انسانی) به بازماندگان این حوادث کمک می کند تا از بند شرایط خفه کننده روزمره ای که با آن دست و پنجه گرم می کنند، خلاص شوند: "در اغلب مواقع نگاهی که به تفاوت های میان روزمرگی و دوره های بروز بلایا اشاره می کند، استرس مستمر زندگی روزمره و تبعات شخصی و اجتماعی آن را نادیده می گیرد. علاوه بر آن چنین نگاهی چشم بر انبوه تجزیه و تحلیل های سیاسی و اجتماعی می بندد که بیانگر ناتوانی جامعه مدرن در ارضاء نیاز بنیادین انسان به داشتن هویّتی گروهی است."

توصیف فیتز از مدل هایی از ارتباطات انسانی که در هنگام بروز حوادث جلوه می کنند، شباهت عجیبی با روابط مرسوم میان جستجوگر/شکارچیان دارد که در آن "وجود خطر، خسران و یا محرومیت های مشترک به ایجاد هویّتی یگانه و صمیمی در میان افراد گروه منجر می شود. احساس تعلّق به گروه به تامین نیازهای فردی و گروهی می انجامد و "به ایجاد مرتبه ای از احساس یگانگی و تعلّق منجر می شود که در شرایط معمولی به ندرت فرصت بروز می یابد." از دیدگاه فیتز "ممکن است بلایا در بعد فیزیکی مملو از درد و رنج باشند، امّا ولو به شکلی موقّتی به ایجاد شرایطی می انجامند که می توان از آن به عنوان مدینه فاضله اجتماعی نام برد."

با این حال نهادهای تشکیل دهنده زندگی متمدّنانه تمایل شدید ما به اجتماعات صمیمانه را منحرف کرده و بر آن سرپوش می گذارند. از پارک موش ها گرفته، تا تپّه میمون ها و زندان جزیره ریکرز (زندانی در آمریکا که به بدرفتاری با زندانیان اش مشهور است. م)، شرطی سازی های اجتماعی می تواند به فعّال شدن روحیه تعاون در موجودات منجر شده و یا سبب بروز آشفتگی، خشم و خشونت در موجودات گردد. فیتز بر عناصری از "مدینه فاضله اجتماعی" اشاره می کند که بازماندگان بلایای طبیعی و فجایع انسانی مکرّرا از آنها نام می برند: احساس وحدت جمعی، ارتباطات صمیمانه و حمایت جسمی و روانی. آیا کسی تردیدی دارد که جای صمیمیت هایی از این دست در زندگی ما خالی است و ما چنان دلتنگ این حالات هستیم که بسیاری از افکار و رفتارمان تحت تاثیر این کمبودها قرار گرفته است؟ ما وفاداری خود به تیم ورزشی مورد علاقه مان و یا دارودسته همسن و سالان مان را با تعصّبی مثال زدنی فریاد می زنیم. ما هنوز تشنه زندگی قبیله ای هستیم: هرچیز که رنگ و بویی از هویّت گروهی، حمایت متقابل، و احساس تعلّق باشد. ما تشنه چیزی هستیم که زندگی هرروزه اجداد ما مملو از آن بوده است.

گر چه در میان دانشمندانی که به مطالعه رفتار انسان ها در بلایای طبیعی و فجایع انسانی می پردازند، این اجماع وجود دارد که عموم مردم در هنگام بروز بحران ها از فرط وحشت بدل به موجوداتی سخیف نمی گردند، این پرسش به ذهن متبادر می شود که دلیل اشاره مکرّر به این روایت غیرواقعی در رسانه ها چیست؟ کتلین تیرنی، مدیر مرکز بلایای طبیعی دانشگاه کلرادو به "وحشت طبقه مرفّه" اشاره کرده و بر کارکرد سیاسی ترویج روایت دائمی پیشرفت تاکید می کند: "طبقه مرفّه از برهم خوردن نظم اجتماعی و هر آنچه که وجاهت آنان را به خطر بیندازد،

واهمه دارد. رفتار آنان در مشخّصه هایی چون ترس از هرج و مرج اجتماعی، ترس از فقرا، اقلّیت ها و مهاجرین، نگرانی دائمی از به سرقت رفتن مال و اموال آنان، میل به استفاده از قوای قهری و مرگبار و اقدامات مبتنی بر شایعات خلاصه می شود."

این القائات از مدّت ها پیش آغاز شده است. در سال 2005، مجله تایمز از کتاب *سالار مگس ها* (داستانی خیالی درباره سقوط هواپیمای دانش آموزان یک مدرسه در نزدیکی یک جزیره دورافتاده و به توحّش گراییدن تدریجی آنان. م) اثر ویلیام گلدینگ به عنوان یکی از صد رمان برجسته زبان انگلیسی در عصر حاضر یاد کرد. از دهه 60 به این سو مطالعه این کتاب در بسیاری از مدارس آمریکا در زمره ملزومات به شمار می آمد. حتّی اگر کتاب را نخوانده باشید، احتمالا در جریان بلایی که پسرهای متوحّش در آن جزیره دورافتاده بر سر پیگی بیچاره آوردند، هستید. از کتاب سالار مگس ها طوری صحبت می شود که گویی حقیقتی انسان شناختی در تایید وحشی شدن بچّه ها در نبود اولیاء کنترل گرشان است - هابز برای کودکان.

در سال 1977 دروغین بودن ادّعاهای این داستان ساختگی درباره این که رفتار بچّه ها خارج از چتر تمدّن به چه گونه خواهد بود، بر ملا شد؛ زمانی که قایق چند پسر نوجوان در طوفانی غرق شد و آنها در جزیره ای متروک گیر افتادند. برخلاف انتظار کسانی که کتاب گلدینگ را خوانده اند، آنان شروع به یارکشی نکردند، بر صورت شان نقوش جنگاوری نکشیدند، و چاق ترین پسر گروه را کباب نکردند؛ بلکه تصمیم گرفتند از یکدیگر محافظت کنند و همه جا در گروه های دونفره حرکت کنند تا هیچ کس گم نشده یا دچار حادثه نشود. آنها سیستمی چرخشی ایجاد کردند تا همیشه کسی در میان شان بیدار باشد و حواس اش به کشتی هایی که از آن نزدیکی می گذرند، باشد. 15 ماه بعد، دو تا از پسرها در حین کشیک متوجّه قایقی شدند که از آن نزدیکی عبور می کرد و در نهایت همه شان به سلامت نجات پیدا کردند.

- پایان تمام جست و جوهای مان –

هیچ گاه نباید دست از جست و جو بکشیم

و در پایان تمام جست و جوهای مان

به نقطه آغازین مان باز خواهیم گشت

و برای نخستین بار آنجا را به درستی خواهیم شناخت.

- تی. اِس الیوت. چهار کوارتت

سارا هردی که نگران خشونت های "روزمره" ای است که کودکان جوامع متمدّن با آن بزرگ می شوند، درباره آینده گونه مان چندان مطمئن نیست: "زمانی که نگرانی های مردم درباره آینده آدمی را در کنار گرمایش زمین، بیماری های نوظهور و ویروس های

بذدات، شهاب سنگ های در راه زمین، و همچنین انفجارهای ستاره ای می گذارم، پیش خودم فکر می کنم: حتّی اگر از همه اینها جان سالم به در ببریم، آیا چیزی از انسانیت باقی خواهد ماند؟ بقای انسان الزاما به معنی بقای انسانیت نیست."

مطابق معمول، زمان گرفتن چنین تصمیمی لحظه حال است. به نظر می رسد گونه ما درست در نزدیکی نقطه بدون بازگشت ابدی بی حرکت مانده است – و در هر گامی که برداریم، با یک دو راهی روبرو می شویم. پیش از ما تمدّن های بسیاری از هم فروپاشیده اند – در واقع تمام آنها فروپاشیده اند. اما فروپاشی هیچ کدام به شدّت فروپاشی تمدّن امروزی نخواهد بود. فروپاشی تمدّن های قبلی در محدوده جغرافیایی خاص رخ داده است، اما فروپاشی تمدّن یکپارچه امروز جهانی خواهد بود و جایی برای فرار کردن و قایم شدن باقی نخواهد ماند. قرن هاست که حیات در رودخانه ها و دریاچه ها بر اثر صید بی رویه و ورود سموم دچار آسیب های جدّی شده، اما امروزه ما شاهد تخریب کامل اکوسیستم های اقیانوس ها هستیم. جوّ سیاّره ملتهب شده و تصویری که از بدترین حالات ممکن پیش رو در ذهن مان می سازیم، روز به روز جلوه های شدیدتری به خود می گیرد. برای مثال گردبادی در سال 2015 سواحل مکزیک را در هم کوبید که در سیستم اندازه گیری گردبادها که از 1 تا 5 است، امتیاز 7 گرفت.

واضح است که ما در عصر تغییراتی پرشتاب به سر می بریم. اما هیچ چیز تا ابد ادامه نمی یابد. اگر به گذشته و آینده بنگرید، شواهد متعدّدی از دوره های فراخ و آکنده از ثبات و آرامش به چشم تان خواهد خورد که دوران دیوانه وار تمدّن امروزی در برابر آن هیچ است. باستان شناسان مدّت هاست در حیرت از ده ها هزار سالی هستند که در تاریخ گونه ما هیچ گونه تغییری که دالّ بر پیشرفت آدمی باشد، صورت نگرفته است. اجساد به جا مانده از آن دوران نشان می دهد آناتومی نیاکان ما مدرن بوده و از ظرفیت های گسترده ذهنی برخوردار بودند که ناشی از بزرگ تر بودن مغزشان بوده است (مغز انسان پس از آغاز یکجا نشینی و احتمالا به دلیل تنوّع تغذیه ای کمتر، 10% کوچکتر از نیاکان جستجوگر/شکارچی اش است. م) با این حال در زندگی شان تغییر خاصّی رخ نمی داده است. ساخته های دست بشر در آن دوران تنها از از تغییراتی اندک در طرّاحی نوک نیزه ها، ساختار تیرها، آداب خاکسپاری و شیوه های آرایش آن دوران حکایت می کند. دلیل این سکون چه بوده است؟ به نظر من سکونی در کار نبوده، آنها موطن خویش را یافته بودند. اگر نیاز مادر اختراع است، چرا پذیرش این امر که آنان در آرامش و خوشی بوده اند و نیازی به پیشرفت نداشته اند، تا این حد برای ما دشوار است؟ در جهان ما که بنا به عادت لحظه حال را به عنوان سنگ بنایی برای پی ریزی آینده بهتر در نظر می گیریم و همه جا پر از اطّلاعاتی غلط درباره سرگذشت انسان ماقبل تاریخ است، اقرار به این نکته که انسان ماقبل تاریخ منزوی، فقیر، کثیف، متوحّش و دارای عمری کوتاه نبوده، کار چندان آسانی نیست. حتی تصوّر این امر که آنان در همان احوال شادمان بودند، برای ما غیرممکن می نماید. با این حال شواهد موجود مویّد این نکته اند.

لیدولف در مدّت اقامتش با مردمان ییکوانا از شیوه آب آوردن نامعقول زنان از نهری که در آن نزدیکی قرار داشت، به ستوه آمده بود: "زنان چند بار در روز از پای آتش بلند می شدند و با چند مشک کوچک به سوی نهر می رفتند." به گفته او مسیری که این زنان از آن عبور می کردند بسیار لغزنده بود و هر بار حدود بیست دقیقه طول می کشید تا آنها پای نهر برسند. برای او سوال بود که چرا اعضای گروه محلّ اطراق را به جایی نزدیک نهر نمی برند؟ چرا فکری برای آوردن آسان تر آب از نهر نمی کردند؟ او به خاطر می آورد که زنان هر بار با رسیدن به جوی مذکور، مشک های شان را کناری می گذاشتند، لباس های شان را در می آوردند و با خوشحالی درون آب می پریدند. بعد از چندی او متوجّه شد که از دید زنان گروه، رفت و آمدهای چندباره تا لب نهر ابدا کار دشواری نیست. از نگاه فردی که قائل به پیشرفت مداوم باشد، چنین رفتاری ابدا معقول نیست. اما از آنجا که مردمان ییکوانا از زندگی شان راضی بودند، نهایتا لیدولف به این جمع بندی رسید که: "آنان هیچ نیاز یا فشاری برای تغییر شیوه زندگی شان احساس نمی کردند."

هنگامی که به آینده می نگریم نیز می توانیم تصویری دلربا از عدم پیشرفت دم به دم را متصوّر شویم. یافتن پاسخ برای پارادوکس فرمی دغدغه بسیاری از نوابغ عصر حاضر بوده است. در یک بعد از ظهر و درست بعد از آنکه انریکو فرنی به شکل گیری اوّلین انفجار اتمی کمک کرد، او در حین صرف نهار با همکارانش در لوس آلاموس (آزمایشگاهی در آمریکا که بخشی از پروژه منهتن در ساخت اوّلین بمب اتمی بود. م) محاسباتی را روی تکّه دستمال انجام داد. پس از در نظر گرفتن میلیاردها ها ستاره ای که در کهکشان ما وجود دارند و سیّاراتی که در فاصله ای مناسب برای شکل گیری حیات به دورشان می چرخند – و بسیاری از این منظومه ها قدمتی بیشتر از منظومه شمسی ما دارند –، او این سوال را مطرح کرد که: "باقی اشکال حیات کجا قایم شده اند؟" با نگاهی به احتمال بالای ظهور چندین و چندباره حیات در کهکشان و همین طور در نظر گرفتن این نکته که ظهور حیات به ظهور هوش برتر و تکنولوژی می انجامد، دلیل آن که ما نتوانسته ایم هیچ نشانه ای از انواع دیگر حیات بیابیم، چیست؟ ایلان ماسک، استیفن هاوکینز و بسیاری دیگر این احتمال را داده اند که سکوت سرد ناشی از "فیلتر بزرگ" (توضیحی برای پارادوکس فرمی که بنا بر آن حیات توانایی گذر از برخی موانع بزرگ را ندارد و در مواجهه با آن از بین می رود. م) و ذات خودتخریبگر تکنولوژی باشد، به نحوی که گونه های حیات پیش از آنکه قادر به ارسال پیام به آسمان ها شده باشند، توسّط تکنولوزی از بین رفته اند. در نهایت یا خود را به دست خود منفجر کرده اند، یا خود را مسموم کرده اند و یا توسّط نوعی هوش مصنوعی بی رحم به زیر کشیده شده اند. با نگاهی به آشفته بازار پیرامون مان – که عمدتا از ناتوانی ما در کنترل ابزارها و سیستم های ساخته دست خودمان نشات می گیرد – متوجّه خواهیم شد که این سناریوهای ترسناک چندان دور از ذهن نیست. با این حال کتابی کوچک ولی بینظیر از فیلسوف آمریکایی جیمز کارس با عنوان *بازی های محدود و نامحدود* پاسخ دیگری برای پارادوکس فرنی ارائه می دهد. کارس از شیوه ای ساده امّا گیرا برای تامّل در ارتباطات انسانی و به تبع آن محتمل دانستن پایایی جوامع انسانی استفاده می کند. بسیاری از بازی های موجود در دایره تمدّن بازی هایی محدود یا اصطلاحا مجموع صفر هستند: قوانینی روشن بر آنها حکمفرماست، یک سر بازی برنده و سر دیگر بازنده است و هر بازی شامل ابتدا، میانه و انتهاست.

اما بازی زندگی از این دست بازی ها نیست (یا نباید باشد): قوانین آن را بازیگرانی وضع می کنند که آزادند تا هر زمان نظرشان را تغییر دهند، خبری از برنده و بازنده در آن نیست و از همه مهم تر، هدف این بازی (همچون هر بازی نامحدود دیگر) تداوم آن است. بهترین دوره های زندگی تان را به یاد بیاورید: لحظه ای به روابط تان، قوّه خلّاقه تان، زندگی جنسی تان، رویاهای تان و ماجراجویی های تان فکر کنید. هدف تمامی آنها ادامه بازی (و نه پیروز شدن در آن) بوده است. پیروز شدن به پایان بازی می انجامد.

با استفاده از آراء کارس می توان از خطّ سیر گونه انسان در ایجاد تبیینی غیرآخرالزّمانی برای پارادوکس مشکل ساز فرنی بهره جست. بدون شک گونه های بیشماری از حیات در عین "پیروز شدن" در بازی های محدود، خود را به فنا داده اند. امّا احتمالا تنها گونه هایی توانسته اند از فیلتر بزرگ عبور کنند که پیش از نزدیک شدن به نقطه بحرانی، متوجّه وخامت اوضاع شده بودند. آنان پیش از آنکه کار از کار بگذرد، متوجّه اصلی ترین درس زندگی هوشمندانه شدند: یک غذای ساده به اندازه یک میز پر از طعام مطبوع است. بیشتر از حدّ کفایت داشتن دردی را دوا نمی کند. "سیری ناپذیری" نه تنها راهبردی مناسب برای زندگی نیست، بلکه به نادیده گرفتن این حقیقت می انجامد که هدف از بازی زندگی، پیروزی نیست؛ هدف از زندگی تجربه زیستن آن است. به بازی ادامه بده، از آن لذّت ببر و آن را کش بده. شاید دلیل آنکه گونه های هوشمند از دوردست ها برای ما پیامی نمی فرستند، در این نکته مستتر باشد که آنان متوجّه شده اند که جایی که هستند و جایی که از آن آمده اند، دقیقا همان جایی است که می خواهند در آن باشند. "هیچ جایی مثل خانه نیست، توتو (دیالوگی از فیلم جادوگر شهر اُز. م)" این توصیف از پارادوکس فرنی به ما کمک می کند تا تبینی برای این موضوع بیابیم که چرا انسان ها در 99% تاریخ تکاملی خود به شیوه ای یکسان زیست کرده اند. چون زندگی بر وفق مرادشان بوده است. پرنده ها و ماهی ها و دانه های خوراکی زیادی در اطراف شان بوده و نیازی به پیشرفت حس نمی شده است. انسان از وضع خود در آن دوران راضی بوده است.

ما در برابر یک چندراهی قرار گرفته ایم که امکان عقبگرد از آن وجود ندارد. من سه احتمال را برای آینده نخستی سانی که از آن به عنوان هوموسیپینس (نخستی سانی که بر علم خود آگاه است) یاد می شود، متصوّر هستم.

مسیر اول مسیر انکار و خشم است. مسیر اضمحلال در اقتصاد، محیط زیست و ساختارهای سیاسی – همچون گردباد درجه هفتی از ناکارآمدی، انحطاط، حرص، جهالت و تعصّب مذهبی که خود را در جامه ای از قطعیت پنهان کرده است. این احتمال وجود دارد که ما چنان در منجلاب این راه گرفتار شده باشیم که غیر از آماده شدن برای گردباد پیش رو چاره دیگری نباشد. نقاطی وجود دارند که پس از گذر آن، تلاش ما برای اصلاح امور تاثیر چندانی نخواهد داشت. زمانی که گند همه جا را فرا بگیرد، کاری از دست کسی ساخته نیست. مطالعات خبر از ذوب شدن متان هایی می دهند که از مدّت ها پیش از ظهور تمدّن منجمد بوده اند و امروزه حباب های آنها بر سطح آب اقیانوس ها نقش بسته و بخارات آنان از دل لایه های منجمد اعماق زمین در حال فوران اند. روز به روز بر تعداد دانشمندان، فعّالان محیط

زیست و فلاسفه ای که تمدّن را در واپسین ایستگاه خود می بینند، افزوده می شود. شاید همینک در لحظه بهت و سکوت پس از وقوع صاعقه باشیم، پیش از آنکه صدای رعد مویّد طوفان پیش رو باشد.

مسیر دوم مسیر چانه زنی و افسردگی است: ادامه رفتارهایی که ما را به نقطه فعلی رسانده است. ما همچون گذشته به یافتن راه حل های مقطعی برای مخاطرات فعلی یا قریب الوقوع خودمان ادامه می دهیم و کماکان آثار و تبعات بلندمدت این رفتارها را نادیده می گیریم، چنان که از زمان خروج اجدادمان از باغ عدن و ورود آنان به زمین های کشاورزی چنین کرده ایم. در حالی که روند تخریب محیط زیست در سیّاره مان ادامه می یابد، ما روز به روز از خاستگاه طبیعی مان فاصله می گیریم و قطعات الکترونیکی را به مرور بر پیکره گوشتی مان اضافه می کنیم تا آن را ارتقا دهیم و بدن مان را آماده مواجهه با جهان عمیقا مسموم پیش رو کنیم. زانو و مفاصل تیتانیومی امروزی به تراشه های حفظ خاطرات یا مکان یاب های زیرپوستی بدل خواهند شد. درد مداوم ضمیر حیوانی ما مرتّبا با قرص و داروها ساکت می شود تا روند پیش رو به نتیجه مطلوبش دست پیدا کند. سنسورهای نوریاب بی نیاز از پلک زدن - که قادر به مشاهده بازه ای بسیار وسیع تر از چشم بشرند - جایگزین چشمان اشکبار خواهد شد و آن چه می بینند بدل به نگاهی همه چیزبین و همه چیزدان از جنس مردمان کتاب های اورول (نویسنده کتاب 1984 که به توصیف نظامی سرکوبگر و مداخله گر در امور بشری و فردیّت های از دست رفته افراد این جامعه می پردازد. م) می شود، تا جایی که نوادگان ما چنان در این نگاه حل می شوند که اثری از فردیّت انسانی جز بر روی کاغذ و در خاطرات ممنوعه باقی نمی ماند. بسان مسیر قبل، این مسیر را نیز چند صباحی امتحان کرده ایم.

در پیش رو امّا مسیر پذیرش قرار دارد. این امکان وجود دارد که ما به شکلی استراتژیک طرز فکر جستجوگر/شکارچیان را وارد زندگی مدرن امروزی مان کرده و برای مثال ساختارهای بالا به پایین بنگاه های اقتصادی را بدل به ساختارهای افقی و همتایی کرده و زیرساخت هایی بومی برای مسائلی همچون انرژی های پاک فراهم آوریم. اگر انسان به جای صرف هزینه بر تسلیحات (که بخش هنگفتی از درآمد جهانی را به خود اختصاص می دهد) این مبالغ را صرف درآمد پایه جهانی (نوعی تامین اجتماعی که در آن همه ابناء بشر مبلغی پول را به طور منظّم و بی قید و شرط و مستقل از هر درآمد دیگر دریافت می کنند. م) کند و مشوّق هایی را در جهت کاهش رشد جمعیت سیّاره وضع کند تا جمعیت جهانی به شکلی هوشمندانه و بدون توسّل به قوای قهری کاهش پیدا کند، در آن صورت ما در مسیر پذیرش قرار گرفته ایم. زمانی که قدم در این مسیر بگذاریم، هر گام ما را به آینده ای نزدیک تر خواهد کرد که طبیعت گونه ما را ارج نهاده و آن را در خود انعکاس می دهد. به گمان من این تنها راه ما برای بازگشت به موطن مان است.

چقدر احتمال دارد که ما در این مسیر قرار بگیریم؟ چنین تصمیمی چندان محتمل نیست، با این حال امکان آن در دایره توانایی ها و بودجه کنونی ما قرار دارد، به شرط آن که تغییراتی در آگاهی گونه ما تصمیم به انجام آن بگیرد. اگر این ایده که گامی به جلو به صورت توامان گامی رو به گذشته است برای تان متناقض می نماید، این ایده را

مجسّم کنید که با گذشت هر روز از زمستان یک روز از گرمای تابستان قبلی دورتر شده و یک روز به تابستان بعدی نزدیکتر می شویم. دوران روشنگری به طور همزمان دوره ای ترقّی خواه و همچنین دوره ای در تجلیل از شکوه رم و یونان باستان به شمار می آید. می توان از جنبشی برای طرّاحی دوباره باغ وحش انسانی - به شکلی که منعکس کننده طبیعت و خاستگاه انسان باشد - با عنوان دومین موج روشنگری یاد کرد که می خواهد تجلّی بخش اعصار دورتر گذشته انسانی باشد.

شمن بزرگ لاکوتایی، گوزن سیاه می گوید: "تمام اتّفاقاتی که در جهان رقم می خورد، شکلی دایره وار دارند. آسمان گنبدی است، به تازگی متوجّه شده ام که زمین و ستارگان نیز همچون توپ گرد هستند. باد در قوی ترین شکل خود به گردباد تبدیل می شود، خورشید و ماه در مسیری دایره وار طلوع و غروب می کند، و هر دو کروی اند... زندگی انسان نیز مسیری چرخان دارد: از کودکی به کودکی. در هرآن چه ردّی از نیروی هستی در آن پیداست نیز چنین رفتار دایره واری برقرار است."

تقدیر و تشکر

کتابی شبیه به کتابی که در دست دارید، وامدار تعداد زیادی کتاب دیگر است. بنابراین از نویسندگان کتب دیگری که از مطالب آنان در این کتاب استفاده شده و (خصوصا) از کسانی که نظری مخالف نظر من داشته اند، قدردانی می کنم. هرچند پاسخ های ما متفاوت از یکدیگر است، اما وجه مشترک همه ما علاقه وافر به کنکاش در گذشته دور و آینده نزدیک انسان است. علاوه بر آن از کلّیه کسانی که در مراحل تالیف و نشر این کتاب مرا یاری کردند، صمیمانه تشکّر می کنم.

درباره نویسنده

کریستوفر رایان، دارای مدرک دکترا از مدرسه تحصیلات تکمیلی سیبروک، نویسنده کتاب پرفروش سکس در سپیده دم (با عنوان فارسی "سرشت جنسی انسان") و میزبان پادکست هفته ای *بیراهه گویی* است که مهمانان آن طیف وسیعی از افراد (از کمدین های معروف، سارقین بانک، قاچاقچیان مواد مخدر و بازیگران فیلم های خاص گرفته تا نویسندگان و دانشمندان) را شامل می شود.